

ند نفر واقع شده است . قهراً متأثر میشود و سعی میکند گره  
 ود را پیش از این مورد تمسخر دیگران قرار ندهد . مخصوصاً  
 اگر قابل تمسخر بودن حرکات او يك شکل تقلید آمیزی دفعتاً  
 جاو چشله او مجسم بشود .

بهمین ملاحظه است که در اروپا و امریکا به نثار تا این  
 ازه اهمیت میدهند ، زیرا که معایب اجتماعی روی صحنه عیناً  
 برض نمایش گذاشته میشود و برای تماشاچیان بهترین آئینه عبرت  
 بن است زیرا که دروغگو یا خبیث یا دزد ( و غیره ) نسخه  
 خود را روی صحنه می بیند و ضمناً مشاهده مینماید که  
 نفر بر معایب همان دروغگو یا دزد یا خبیث مصنوعی میخندند  
 را مسخره میکنند و احتمال کلی میرود که این نمایش در  
 اشخاص فاسد الاخلاق تاثیرات کلی و فوری داشته باشد .

تاثیر حکایات فکاهی در روحیات جامعه البته کمتر از کمدی  
 ش روی صحنه است . مع هذا باز هم خیالی بیشتر از موعظه  
 ز نتیجه می بخشد زیرا که اشخاص فاسد الاخلاق یا بی

را بوسید روایت سر گذشت اشخاص دیگر می کنند که مستوجب  
 میباشد بیدار میکند و از معایب و مفاسد اخلاقی جاو  
 علت تاثیر مخصوص حکایات فکاهی این است که نصیحت  
 حکایت تفریحی در آورده و هضم معنوی آن نصیحت  
 ن وسیله آسانتر میگردد .

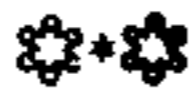
رت اخیری حکایات فکاهی شبیه به جبهای گنه گنه و  
 میباشد که تاخی آنها زیر يك پرده قندی مستور شده



**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi  
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ  
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

و مریض در موقع بلعیدن آنها احساس تلخی نمیکند و معدها گنه گنه نصیحت متدرجا اثر خود را می بخشد .



« هزار و یک خنده » مجموعه ایست از حکایات فکاهی که از دو سال قبل متدرجا در روزنامه ستاره جهان انتشار یافته و بتصدیق اغلب قارئین همیشه دارای یک جنبه اخلاقی مخصوص بوده است .

صیحح است که بعضی از این حکایات خیلی تند بنظر میرسد و شاید برخی از قارئین قصور نمود باشند که بر خلاف نزاکت است ولی با اندک تاملی معلوم میشود که آن تندی لازم بوده است تا اینکه نتیجه منظره زود تر حاصل گردد .

هر قدر یک عیب شدید تر و قبیح تر باشد ، همان اندازه هم باید قباحت او بیشتر مجسم گردد . پس اگر هم احیانا در میان این حکایات چند حکایت پیدا شود که عبارات آنها چندان مناسب بنظر نیاید ، این آزادی لحن در مقابل نتیجه منظره قابل عفو است و عالی ای حال چیزیکه موجب و محرك فساد اخلاق باشد بهیچوجه در این مجموعه وجود ندارد .



در طبع کتاب ترتیب نمرات « هزار و یک خنده » بطوریکه در ستاره جهان منتشر گردیده ، مراعات نشده است ، زیرا که لزومی نداشت و هر یک از این حکایات مستقلا مقصودی را پروراند .

طهران اردیبهشت ۱۳۰۹

بسمہ تعالیٰ

130846

## ہزار و یک خندہ

حکایت ۱ - مکر زنان

پیر مردے شبی از شبها کہہ دچار بیخوابی شدہ بود از باغ بیرون آمدہ در باغ قدم میزد اتفاقاً در یک گوشہ باغ پس خود را دید کہہ در آغوش یک مرد بیگانہ خوابیدہ است برائے اینکہ تقصیر عروس خود را ثابت بکند آہستہ نزدیک شدہ یک انگہ انگہ رفتہ خانم را از دستش بیرون آورد و توی ب خود گذاشت و بر گشتہ در این بین خانم بیدار شدہ و بدہ بود کہہ قضیہ از چہ قرار است .

پس فوریت رفیق خود را بیدار کردہ تفصیل را گفت و عذرش خواست و بلافاصلہ نزد شوہر خود رفتہ با ناز و غمزہ فراوان را بیدار کرد و بعنوان اینکہ در باغ مہتاب قشنگی است شوہر را ہمآن نقطہ کہہ قبلا با رفیق خود خوابیدہ بود کشیدہ و پیش کرد کہہ در همانجا بخوابد .

صبح زود پدر شوہر نزد پسر خود آمدہ قضیہ النگو را نقل کرد . پسرش خندیدہ و گفت : « پدر جان عجب کشف مہمی است ؟ آنکہ پہلوئے زن من خوابیدہ بود خود من بودم ! » ولی پدر شوہر آنقدر سادہ لوح نبود و با اصرار زیاد

عروس خود را مجبور نمود که قسم یاد کند .

از قضا در خارج شهر درختی بود که هر کس در زیر آن  
درخت سوگند بدروغ یاد میکرد فی الفور مسخ میشد .

عروس این تکلیف را هم قبول کرد و ای قبالا رفقه رفیق خود  
را دید باو دستور داد که يك الاغ جاو انداخته لباس چاروادار  
در حوالی منزل بایستد .

چون پدر شوهر و شوهر و عروس از خانه بیرون آمدند  
خانم گفت : « راه دور است من نمیتوانم پیاده بروم . »  
شوهرش دید یک نفر چاروادار با يك الاغ در نزدیکی  
ایستاده است .

پس از این حسن اتفاق استفاده نموده چاروادار را صد  
زد و خانم را سوار کرد و بمعیت چاروادار برآه افتادند .  
چون زیر درخت رسیدند و خانم خواست پیاده شود مخصوصاً  
بطورے پائین آمد که پایش لغزید و بر پشت افتاد و پیراهنش  
بالا رفت و بدنش نمایان گردید .

پس خانم با یکدنبال خجالت مصنوعی برخاسته زیر درخت  
بدینسان قسم یاد نمود !

« من قسم میخورم که غیر از این شوهر من و غیر از  
این چاروادار هیچکس بدن مرا مشاهده نموده است ! »  
پدر شوهر در مقابل این مکر عروس خردبغلویت خود  
اقرار نمود و دیگر از این مقوله صحبتی بمیان نیاورد !

ملا نصرالدین بکنار چاہ آمدہ گفت : — دختر جائی نرو

نا من بروم يك کسی را پیدا کنم و تو را بیرون بیاورم .

### حکایت ۵ — غرفہ شب جمعہ

روز پنجشنبہ واعظی بالائے منبر روایت میگرد کہ ہرکس در شب جمعہ با عیال خود نزدیکی کند در بہشت يك بقعہ مخصوصی برائے او ساختہ میشود .

زن ملا نصرالدین کہہ این تفصیل را شنیدہ بود همان شب برای شوہرش نقل کرد و ہوس يك غرفہ بہشتی نمود ، پس از آنکہ غرفہ ساختہ شدہ خانم گفت : — آن غرفہ کہہ مال تو بود ، یکی ہم برائے من بسازیم .

ملا نصرالدین کہ خستہ شدہ بود وچندان میل نہداشت اظہار نمود : — همان یکی کفایت میکند ، زیرا کہہ در بہشت ہم مثل این دنیا زن و شوہر در يك منزل زندگی مینمایند .

### حکایت ۶ — وکیل ماہر

پائے بکنفر را سک گاز گرفتہ و زخم کردہ بود — مجروح از دست صاحب سک عارض شدہ ادعائے غرامت نمود .

پس از تہیہ مقدمات لازمہ محاکمہ بین دو نفر فوق بعمل آمد و بعد از صدور حکم مجروح با حالت عصبانی بخانہ مراجعت نمود عیالش پرسید — خوب چطور شد ؟ لا بد غرامت کافی بشما دادند . مجروح با اوقات تلخی تمام جواب داد : — غرامت دادند . حکم بتادیہ غرامت صادر شد . اما غرامت را من باید بدہم زیرا کہ من بکن طرف بقدرے زرنک و متقاب بود کہہ بشوت رسانید کہ من سک را گاز گرفتہ و مجروح گردہ ام

### حکایت ۷ - يك خانم خيلي تميز

شخصی بمنزل یکی از رفقا رفته چون محرم بود سر زد و وارد اطاق شد و با نهایت تعجب مشاهده نمود کہ صاحب خانہ پشت درب صندوق خانہ ایستاده و از درز درب بداخل صندوق خانہ نگاه میکند .

گفت : « چکار می کنی ؟ »

صاحب خانہ برگشته انگشت بر لب نهاده آهسته جواب داد : صدا نکن . خانم مشغول استحمام است رفیق خندیده گفت : برای هر کس دیگر تماشا داشته باشد برای تو کہ دیگر تماشا ندارد ، زیرا ؟ الان ده سال است زن و شوهر هستی و لایق خانم را بیش از یک مرتبہ بدون لباس دیده ای

صاحب خانہ جواب داد : بلہ ! برهنہ بودنش را مکرر دیدہ ام اما بجان عزیز خودت این اولین دفعہ است کہ بخيال شستن کثافت بدن خودش افتاده است از این لحاظ قضیہ بی تماشاییست

### حکایت ۸ - از شوخی های وولتر

وولتر فیلسوف معروف فرانسه خیلی ظریف و شوخ بود نظر باین کہ وولتر در سیاست ہم مداخلہ میکرد و غالباً بر علیہ رجال دولت چیزهایی می نوشت و میگفت ، یکروز مشارالیه را بحکم نایب السلطنہ فرانسه بمحبس مشہور باستیل فرستادند پس از چندے نایب السلطنہ از غضب بموقع خود پشیمان شدہ امر کرد کہ وولتر را آزاد نموده بحضورش بیاورند و يك فرمان مستمرے بدست او داده گفت : « آقائے وولتر . من بعد عاقل تر باشم . »

وولتر جواب داد : « از این کہ حضرت اشرف اطعام بندہ را لطفاً قبول فرمودہ اند خیلی متشکرم ولی خواہشمندم من بعد انتخاب منزل را بہدہ خود بندہ واگذار فرمائید . »

نایب السلطنہ از این اشارہ بہجس خیای خندید و پس از آن با وولتر دوست صمیمی گردید .

### حکایت ۹ - شوخی و کلا

یکی از نمایندگان نطق مجاس یکی دیگر از رفقائے خود کہ معمولاً سکوت اختیار می کند گفت : - پس شما بطور نمایندہ ملت هستید کہ تا حال یکدفعہ ہم دہان بسخن باز نکرده اید رفیق جواب داد .

اشتباہ میفرمائید ، دہان باز کردن من عدہ دفعاتش کمتر از جنابعالی نبوده است .

ناطق پرسید : « عجب ! چہ وقت ؟ » رفیق جواب داد : مگر می بینید کہ ہر دفعہ کہ جناب عالی نطق میکنید بندہ خمیازہ میکشم !؟

### حکایت ۱۰ - چہار پایہ

یک مستخدمہ دہانی در یک خانہ شہرے احیر شدہ بود اتفاقاً صاحب خانہ یک مادہ کاوداشت و مستخدمہ را مأمور دوشیدن کاو نمودہ ضمناً باو گفت : - اگر چہ چہار پایہ را از مطبخ دارے دوشیدن کاو آسان تر خواهد بود .

چند دقیقہ بعد از این فرمان . مستخدمہ آمدہ اظهار نمود . قلمن دہاتن ہستم و میدانم کہہ کاو را بطور باید دوشید . قلم فرمایشی کردند . نخواستہم نضوای بکنم و چنانچہ امر شدہ بود



چهار پایہ را برداشته بطویلہ بردم ولی ہر قدر اصرار کردم کاو حاضر نشد روی چہار پایہ قرار بکیرد .

### حکایت ۱۱ - نتیجہ دعای ملا نصر الدین

روزے از روز ہا کہ ملا نصر الدین دچار بی پولی سختی شدہ بود دست دعا بطرف آسمان بلند کردہ گفت .  
« خداوندا ! امر بکن کہ یک کیسہ کہہ محتوی صد دانہ اشرفی باشد برائے من از آسمان نازل شود . اما اگر یکی از صد نا کمتر باشد قبول ندارم . »

ہمسایہ ملا نصر الدین کہہ شخص متمولی بود چون این مناجات را شنید از راہ شوخی ۹۹ عدد اشرفی نوی یک کیسہ گذاردہ از بالای دیوار بطرف ملا نصر الدین پرت کرد .

ملا از اینکہ دعایش باین زودی مستجاب شدہ متحیر ماند و کیسہ را برداشت و محتویات آن را شمارش نمود . ولی با وجود اینکہ یک عدد کسر داشت پیش خود خیال کرد : لاند خزانہ دار آسمان حواسش جمع نبودہ و در شمارہ اشرفی ہا اشتباہی کرد است البتہ بعد ہا در موقع تصفیہ حساب باشتباہ خود متہل شدہ و این یک دانہ را ہم خواہد فرستاد .

ہمسایہ ہر چہ منتظر شد دید کیسہ بر نکشت . پس سر از پشت دیوار بدر آورد گفت : - ملا کیسہ مرا بدہ ملا گفت « چہ کیسہ ؟ کدام کیسہ »

ہمسایہ توضیح داد . ولی ملا اظہاد نمود : « اشتباہ می کنید . من از خدا چیزے خواستم و خدا ہم رساند . تو از

ن دیوار کوش میدادے و حالا میخواهی مال مرا کہ از آسمان  
 زل شده است از دستم بگری ! »  
 اجمالاً هر چه همسایه اصرار کرد ، بجائی نرسید . عاقبت  
 امر ملا نصرالدین گفت : - خیلی خوب ، بیا برویم نزد قاضی  
 ن هر دو از منزل بیرون آمده بطرف خانه قاضی رهسپار شدند  
 نصرالدین پیاده بود ولی همسایه سوار یک الاغ مصری شده  
 یک لبادہ خز پوشیده بود مخصوصاً بخيال اینکه قاضی صورت او  
 هر او را دیده و بر له او حکم بدهد .

در وسط راه چون هوا گرم و لبادہ خز برائے همسایه  
 باب زحمت شده بود ، ملا نصرالدین گفت : « همسایه محترم  
 بینم لبادہ برائے جناب عالی اسباب زحمت است اگر میل  
 بد لطف کنید بنده میاورم »

همسایه بر حماقت ملا خندید و لبادہ را باو داد و ملا  
 را فی الفور بر دوش انداخت پس از مدتی ملا گفت :  
 لبادہ خیالی سنگین است والاغ را هم خودتان سوار شده اید  
 اجازه بدهید از اینجا تا منزل قاضی من سوار الاغ بشوم  
 خیالی خسته شده ام

همسایه قبول کرد و هر دو باین ترتیب نزد قاضی رسیدند  
 همسایه تفصیل کیسه را نقل کرد . ملا گفت : - جناب قاضی  
 شخص بقدرے دروغگو است کہ ممکن است الساعه بگوید  
 لبادہ خز بنده و الاغ بنده هم مال اوست !

همسایه گفت : « عجیب ! معلوم است کہ مال من است . »

ملا نصرالدین گفت: « آقا قاضی ، چه عرض می‌کردم !! دیدم  
که این آقا نا چه اندازہ بمال مردم طمع میکند ! »  
قاضی جون ترتیب را از قرار دید اقوال ملا را باور کرد  
علاوہ بر کیسہ طلا و لبادہ و الاغ ہم نصیب ملا کردید و بدتر  
از همه ہمسایہ بیچارہ را بفک بستند و صد ضربت چوب زدند  
تا دیگر توبہ کردہ و بمال مردم طمع ننماید .

### حکایت ۱۲ - مگر زنان

خانمی با فاسق خود مشغول معاشقہ و مغالہ بود ، ناگہان شوہر  
خانم وارد گردید ، خانم از پشت پنجرہ آقا رادرحیاط دید و  
عجلاً تمام رفیق خود را در صندوقخانہ پنهان کرد .

شوہر خانم آمد و نشست و ناہار خواست خانم تہیہ غذا  
لذیذی نمودہ در ضمن صرف طعام نسبت بشوہر خود بیش  
حد معمول ابراز محبت نمود و شروع بہ شوخی و مزاح و  
اظہار داشت :

راستی یکی از خانمہائے آشنائی من دیروز حکایت مضحکی نقل  
می‌کرد ، فراموش کردم برائے شما نقل بکنم

شوہر کہ از محبت غیر منتظرہ خانم خیالی مشغوف بود  
با نہایت خوشحالی گفت : — خوب نقل کن بہ بینم چگونہ بود  
آن داستان !

خانم بدینسان آغاز نمود : — خانمی کہ گفتم یکی از  
آشنایان من است ، شما ہم او را می شناسید ، اما چون قضیہ  
مربوط بخود اوست بمن قسم دادہ است کہ بہیچ کس نقل نکند  
بندہ برای شما داستان را نقل می‌کنم ، اما دیگر اسم خانم را نپرسید

پس از آنکه شوهر قول داد که اسم آن خانم را نپرسد  
اش اظهار نمود : - این خانم يك فاسقی دارد . من هرگز  
وَر نمی‌کردم که او هم اینقدر فاسد الاخلاق باشد . بارے نقل  
رد که دیروز با فاسقش در اطاق مشغول عشقبازی بود که  
همان شوهر از در درآمد و خانم بعجله تمام فاسق خود را در  
سوقخانه پنهان کرد . پس در موقعیکه زن و شوهر مشغول ناہار  
زدن بودند خانم با آقا شوخی‌ها کرد و ضمناً شروع کرد بازی  
زن با شوهر . پس يك دستمال ضخیم بدست گرفت همین طور  
بگمربہ با دستمال چشمهای شوهر خود را بست - همین طور  
بندہ با شما میکنم .

خانم این حرفها را میگفت و عملاً هم تقلید مینمود یعنی  
مال بدست گرفته چشم شررهر خود را محکم بست .  
پس بقیہ داستان را بدین طریق نقل کرد - پس از آنکه چشمهای  
سرش را همانطور که چشمهای شما را بندہ الان بسته‌ام محکم بست .  
فی در صندوقخانه ملتفت شد کہ موقع فرار رسیده‌است و یواشکی از  
صندوقخانه در آمده فرار کرد و چون دستمال از جلو چشم‌آنا برداشته  
بیچاره تفہمید کہ چه بلائی بر سرش آمده و شروع کرد بخندیدن  
همان حالیکه خانم این حکایت را بصدائے بانہ نقل میکرد

فاسق خانم در صندوقخانه شنید و فهمید کہ مقصود چیست پس  
طور آہستہ از صندوقخانه بیرون آمده فرار کرد .  
و چون دستمال از جلو چشم آقا برداشته شد او مانند قهرمان حکایت  
شروع کرد بخندیدن .

### حکایت ۱۳ قدر دانی خودمانی

یکی از اعیان قدیم که بلقبی شبیه به مظنن السلطنه ماتم بود نو  
باوفائی داشت که درست بیست سال در خدمت او زحمت کشیده  
یک روز صبح مستخدم مزبور در موقع زیارت ارباب پس  
سلام غرا و تعظیم عرض کرد  
امروز درست بیست سال است که خانزاد مشغول جان تار  
و خدمتگذارے هستم .

بدیہی است کہ مقصود مستخدم از این تذکر چه بود .  
می خواست یک انعام یا اضافه حقوقی از آقا بگیرد .  
ولی آقا هم رنہ بود و مقصود پیر مرد را فهمید پس یکم  
شروع کرد به تغیر و فریاد و اوقات تلخی و اظهار نمود .  
- ای فلان فلان شدہ ! از روزے کہ تو باین خانہ وا  
شدہ ای ہر روز می بینی کہ من وقتی از اطاق بیرون می  
از طرف لنکہ دبت راست درب خارج می شوم . با وجود  
ہر روز مرتباً تو کفش ہائے مرا پشت لنکہ چپ درب می گذار  
من تا امروز حرفی نمی زدم بلکہ بالآخرہ خودت ملتفت بشوی  
متأسفانہ ہر چه صبر کردم دیدم نشد و بالآخرہ داشتہ کم  
فراموش می کردم کہ حالا نو پدر سوختہ یکمرتبہ بخاطرم آور  
کہ درست بیست سال است کہ این تریب معمول است ! برو گم  
پیر مرد احمق

بیچارہ پیر مرد در عوض انعام و اضافه حقوق خدمات  
سالہ بعلاوہ فحش ہائے مزبور یک کشیدہ محکمی ہم دریافت

وار کرد و قسم خورد کہ من بعد ہیچکس با صداقت خدمت نکند .

### حکایت ۱۴ - زائوی نود و پنج سالہ

یکنفر جوان سادہ لوح در نتیجہ تبدیلیاتی کہ از طرف پانی ہائے بیمہ بعمل می آید : تصمیم گرفت کہ نزد یکی از آنها بیمہ برائے زندگانی خود ترتیب بدہد .

رئیس کمپانی پرسید : - آقا بویے جناب عالی هنوز در قید حیات ت ؟ جوان سادہ لوح جواب داد : - خیر . مسیو ، بیچارہ در سن سالگی بمرض سل فوت نمود .

مسیو اظهار نمود : - در این صورت ما نمیتوانیم حیات را ہم بیمہ بکنیم زیرا کہ مرض سل از والدین بہ اولاد ایت می کند .

جوان با نہایت اوقات تلخی بیرون رفت و در بین راہ یکی دوستان بر خورد .

رفیق پرسید : - چرا دلتنگ هستی ؟

جوان تفصیل را گفت .

رفیق اظهار نمود : - اے ابلہ . مگر نمیدانی کہ کمپانی بیمہ نباید ترسانید . این مسیو چہ می دانست کہ پدر تو بچہ مرضی مردہ مت . می خواستی بگوئی اسب لکد زد و کشت . ما کہ هنوز محل احوال مرتبی نداریم کہ مسیو رفتہ تحقیق بکند .

جوان گفت : « راست می گوئی » پس بلافاصلہ نزد یک کمپانی دیگر رفت . رئیس این کمپانی سؤال کرد : آقا پدر شما زندہ است یا مردہ ؟ جوان جواب داد : مردہ است . در سن ہشتاد سالگی از

اتومبیل پرت شد .

مسیو پرسید : مادر شما چطور ؟

جوان جواب داد : او هم تا نود و پنج سال عمر کرد .

مسیو پرسید : بچه مرضی والدہ محترمہ فوت نمود .

جوان قدرے فکر کرد و جواب داد : - بدبخت سر زار

### حکایت ۱۵ عقل معاش امریکائی

« سام جونسون » امریکائی را می شناسید یا خیر ؟

اگر هم شناسید اهمیتی ندارد ، بعد از مطالعه این حکایت

وی آشنا خواهید شد .

سام جونسون یکنفر دهائی امریکائی است ، مثل سایر دهائی

امریکا ، میل مفراطی بجمع کردن پول و توسعه امور فلاحتی و تجارتی

خود را ابراز مینماید .

سام جونسون بهمین ملاحظه خیالی صرفه جوئی میکند و

وقت بتواند يك كازش را خودش یا بوسیله پسران خود انجام دهد

بهیچوجه بکس دیگر رجوع نمیکند تا حق الزحمه آن کار را خود

بعنوان صرفه جوئی کنار بگذارد .

سام جونسون باغچه محفوری دارد که در جلو عمارت

دهقانی واقع شده و چون تنگی فضای باغچه اجازه نمیدهد که

ماشین های مخصوص فلاحتی را برای شیار بکار اندازد ناچار

است که باغچه را بیل بزنند .

در بهار گذشته سام جونسون پسر ارشد خود را صدا

و گفت : - ویللی ! اگر باغچه را بیل بزنی ، يك دو

الزحمة خواهی گرفت .

ویلی که حلال زاده بود جواب داد : - پدر جان قبول  
م . اما یک شرط باید ۲۵ در صد از این وجه را بعنوان مساعده  
حمت بکنید زیرا که بعنوان سرمایه اولیه لازم میباشد .  
سام حونسون از معاملات تجارنی بی اطلاع نبود . ولی  
فقت نشد که پرسش چه میخواهد بگوید . پس پرسید : -  
سرمایه اولیه یعنی چه ؟ برای بیل زدن باغچه که کار یکساعت  
ت سرمایه می خواهی چه بکنی ؟

ویلی جواب داد : - پدر جان ، شما وقتی سکه  
دولاری را به بنده دادید بنده آنرا برده در یک گوشه باغچه  
پنهان میکنم . بعد رفته به رفقای خود محرمانه اطلاع میدهم که  
قرار معلوم یکی از قطاع الطريق در قدیم الایام یک دفینه در  
باغچه ما پنهان کرده و گاهی علائم آن دیده میشود . و رفقا را  
مبغوت میکنم که آمده برای کشف دفینه بمن کمکی بکنند و طبعاً وعده  
میدهم که هر کس هرچه کشف کرد مال خودش خواهد بود . بدین  
ترتیب که باین ترتیب رفقا با نهایت میل باغچه ما را بیل خواهند  
زد و همین که یکی از آنها سکه ربع دولاری را پیدا کرد  
با حرارت مخصوصی مشغول کار خواهند شد و باغچه را بطوری  
بیل خواهند زد که نا حال هرگز بیل زده نشده است . باین ترتیب  
بسیار وجه زحمت نمیکشم و از یک دلار مرجمتی ۷۵ درصد  
بمع خالی برای بنده میماند . و حتی اگر اتفاقاً خود بنده هم  
در همانجا که پول پنهان شده یک بیل زده سکه را کشف میکنم



بدیہی است کہ انقلاب نشویق رفقا خواهد شد و در این صورت  
تفع بندہ در صد خواهد بود .

سام جونسون از فرط شغف شروع کرد بگریہ کردن و پسر  
را در آغوش کشیدہ و بوسید و گفت : « حقا کہ حلال زادہ ہستی

### حکایت ۱۶ - طمع

زن فقیرے نزد میلیارڈ معروف یہودے روچیلڈ آمدہ تقاضا  
مساعدت کرد

روچیلڈ قلم بدست گرفتہ دفتر چک را برداشت و یک  
صد فرانکی باسم جوان مزبور نوشت .

ولی زن از پشت سر روچیلڈ مواظب بود و چون عدت  
را دید اظهار کرد

راستی فراموش کردم عرض بکنم کہ بندہ ہم کیس شما ہم  
روچیلڈ گفت :

« چرا زود تر نکفتید » و چک را عوض کردہ پانچ  
فرانک نوشت :

زن گفت : - و گذشتہ از آن ہم شہرے ہم ہستیم زن  
کہ بندہ از اہل فرانکفورت مسقط الرأس آبا و اجداد شما ہم  
روچیلڈ یک صفر در مقابل ۱۰۰ علاوہ کرد .

ضعیفہ بطمع افتادہ اظهار نمود : - بالآخرہ گمان می کنم  
قرابتی داشتہ باشیم زیرا کہ عمہ شما دختر خالہ پسر عموے من  
شوہر اول من بود .

روچیلڈ جواب داد : - مجھض خاطر این قرابت دور

دراز يك صد فرانك ديگر باين چك علاوه مي كنم اما  
صلاح شما در اين است كه فوراً تشریف بريد زيرا اگر سعی  
بكنيد ثبوت برسائيد كه شما دختر حرامزاده من هستيد في الفور  
يك آژان صدا زده بيروتان خواهم كرد .

( از مطبوعات فرانسه )

### حكايت ۱۷ - روزه و سحور

از شخصی كه روزه نميگرفت و معهذا هر شب برای صرف  
سحور بيدار می شد علت اين حرکت بيمعی را پرسيدند :  
جواب داد :

از ثواب روزه گرفتن كه محروم هستم پس می خواهيد لااقل  
واب سحور هم نصيب من شود ؟

### حكايت ۱۸ - در مدرسه نسوان

معلمه از یکی از شاگردان پرسيد :  
برای اينكه گوشت ماهی تازه بماند و ضايع نشود چه  
يد کرد .

شاگرد جواب داد : - خانم بهترين وسيله اينست كه ماهی  
بگذارند زنده توے آب دريا بماند

### حكايت ۱۹

جراحی را برای يك عمل فوری نزديك مريض بد حساب  
صوت نمودند .

در حالتيكه مريض مانند مار كزیده بخود می پیچيد و می  
لید . جراح اظهار نمود : « آقباے محترم اول حق العمل و  
ق القدم بنده را بدهيد تا شروع بكنم . نفع بخدمت شما

در این اقدام است .»

مریض اظهار کرد : « تم من در این است دیگر چه

معنی دارد ؟ »

جراح جواب داد : « بچطور می خواهید در حالی که از ترس

عدم وصول حق العلاج خود می لرزم دستم در موقع عمل نلرز

و يك جاے بدن شما معيوب نشود ! »

### حکایت ۲۰ - مسافر زرنك

مسافرے وارد هتل شد و پرسید : - کرایه اطاق و قیمة

غذا و کرایه گاراژ چقدر است

مستخدم جواب داد : - آقا ، اطاق شبی یکتومان - غ

شش قران - چائے صبح دو قران ، گاراژ برائے مسافر

مجانی است .

مسافر جواب داد : - خیلی خوب چون دیر است و

گذشته است من دز کاراژ توے اتومبیل می خوابم و چائے

را امر کنید بکاراژ بیاورند

### حکایت ۲۱ - فائده تعدد السنه

شخص فضول و یاوه سرائی در محفلی مشغول صحبت

و بنا به « مد » فرنگی مابان از هر زبان خارجی یکی دو

در ضمن کلام استعمال مینمود : یکی از حضار گفت :

جوان خیلی فاضل است و چندین زبان خارجی میدانند .

مخاطب وے جواب داد . « بلی ، گویا بواسطه همین

السنه است که هرگز از حرف زدن خسته نمیشود !

130846

### حکایت ۲۲ - علاج ملخ

در زمان ہارون الرشید یکنفر کاکا سیاہ از طرف خلیفہ امور حکومت مصر شدہ بود

نظر باین کہ حاکم سیاہ مالیات میخواست و اہالی بمذرمابخ وارگی از تادیبہ مالیات استتکاف می کردند ، آقائے حکمران ظہار نمود : « زراعت شما را ملخ خوردہ است : بمن چہ ! از سال بندہ پشم بکارید کہ ملخ آنرا نخورد ! »

### حکایت ۲۳ - زناشوئی

سر جوانی با دختر جوانی مشغول صحبت بود - پسر علاقہ مفرطی فانم داشت و میخواست او را برائے قبول ازدواج حاضر نماید .

پسراظهار کرد : « خانم محترمہ ، یکی از فوائد ازدواج این است کہ مرد و زن با ہمدیگر شریک درد و غم میشوند و بار مصیبت بر ش یکنفر تنہا نمی افتد . »

دختر جواب داد : « کہ من فعلا درد و غمی ندارم . »  
پسر گفت : « عجلہ نکنید . درد و غم بعد از ازدواج خود خود پیدا میشود . »

### حکایت ۲۴ - آدم زرنک

از قرار مسموع در شہر لندن بر خلاف تمام شہر ہائے دنیای لندن مستراح عمومی وجود ندارد .

یکی از روز ہا ( آلفونس آلہ ) مجرر معروف فرانسوئے در لندن گردش میکرد اتفاقاً محتاج بقضائے حاجت گردید . و ہر قدر جستجو کرد محل مناسبی برائے رفع زحمت پیدا نکرد ( چہ بسا

است کہ مثل مردمان خودمانی نمی توانست در کنار خیابان جاوید  
مردم مرثکب چنین حرکتی بشود) بالاخره يك فکر بکرے بخاطرش  
رسید . پس داخل يك دواخانه شده بدوا فروش اظهار کرد .  
میل دارم ادرار بندہ را تجزیہ بکنید

دوا فروش پرسید : « همراه آورده اید » الفونس آلہ جواب  
منفی داد : پس دوا فروش يك ظرف باین مشتری تقدیم نمود محر  
فرانسوی با نهایت شغف در پستوی دواخانه کار خود را انجام داد  
دوا فروش گفت : « فردا تشریف بیاورید تا نتیجہ را بر عرض برسانم »  
آلفونس آلہ جواب داد . « اطاعت می شود » ولی واضح است  
کہ دیگر هرگز قدم بہ آن دواخانه نگذاشت .

### حکایت ۲۵ - دستمال ملانصرالدین

ملانصرالدین یکی از آشنایان خود رسیده اظهار نمود .  
برادر امروز يك بلائی بسر من آمده است دستمال خود  
گم کرده ام .

رفیق گفت : ملا ، يك دستمال چه اهمیت دارد .  
ملا جوابداد : دستمال اهمیت ندارد . اما زخم بمن يك سفارش  
گرده بود و من بگوشت دستمال يك گره زده بودم کہ فراموش  
حالا دستمال گم شده است سفارش زخم را چطور بخاطر بیاورم

### حکایت ۲۶ - طیب حاذق

نصف شب بود . درب خانہ دکتر معروفی را کوبید  
دکتر با نهایت اوقات تاخیر رسید : « چه خبر است ؟ - زنی  
بشت درب فریاد زد :

آقائے داکتر، شوهرم بقولنج شدیدگی گرفتار شده و دارد  
میرد . — برائے رضای خدا تشریف بیاورید . —  
داکتر کہ بر خلاف بعضی از همکاران خود بوخطیفہ معتقد  
— بر خاستہ ہمراہ ضعیفہ رفت و وارد کابینہ محقری شدہ مریض  
معاینہ کرد و گفت :

همشیره چرا زودتر نیامدے خبر بدھی . این بیچارہ تقریباً  
۱۰۰ سال مگر نمی بینی کہ دستہایش کبود شدہ است .  
زن گفت : « آقائے داکتر کبودی دستہا بواسطہ اینست کہ  
شوهرم رنگرزی است »

داکتر سرے تکان داد و گفت :  
همشیره اقبال شما بلند است ! اگر رنگرزی بود با دستہای  
مے کہ دارد حتماً مردہ بود !

### حکایت ۲۷ - علامت مشهور

آقا از چلو خورشی کہ آشپز نہیہ کردہ بود خوشش نیامد و  
خانم کردہ با نہایت تغیر گفت .

خیلی تعجب می کنم کہ هنوز موفق بفہماندن مقصود خود  
زنکہ احمق نشدہ اے و ہر زہر ماری کہہ داش میخواستہ  
مے ما نہیہ می کند راستی راستی نمیتوانی باو بفہمانی کہ مے  
مسم غدائی را طالبم ؟

خانم جواب داد : « نہ واللہ نمیتوانم » آقا بیشتر متغیر شدہ  
میرد :

پس بدان کہ اشخاصی کہ نمیتوانند مقصود خود را بدیکران

بفہمائند احمق صرف ہستند . حالا فہمیدے ؟

خانم با نہایت سادگی جوابداد : نہ واللہ !

و خندہ گنان از اطاق خارج شد . آقا هنوز ہم تفہمیدہ

کہ خانم چرا میخندید!

### حکایت ۲۸ - اطباء حاذق

شخصیکہ عیالش فوت کردہ بود محض اطاعت قوانین باد

سجل احوال رفتہ وقوع قضیہ را اطلاع داد .

مأمور سجل احوال پرسید :

کدام طبیب او را معالجه میکرد ؟

مرد عزا دار جوابداد : آقا کسی معالجه نکرده خودش مر

### حکایت ۲۹ صرفہ جوئی

دو نفر از صرفہ جوئی و قناعت صحبت می کردند :

یکی گفت : من از حیث لباس خیلی قناعت می کنم بطور

سالی یکدست لباس می خرم و بس . اما پالتو کہ اقلا سه

دوام می کنند .

دیگرے جواب داد : پالتو من چہار سال دوام میکند .

اوی اظہار نمود : « آخر سال چہارم در پالتو دیگر

اثری از پالتو بودن باقی ما ندہ باشد . »

دومی جوابداد : — نہ . برادر ، اشتباہ می کنی و

اینکہ در آخر سال اول یقہ و آستین پالتو را عوض می

در آخر سال دوم آسترش را عوض می کنم ، و در آخر

سوم تمام پالتو را میجرمانہ در یک مجلس عروسی یا روضہ

با یک پالتو دیگری کہ نو تر و نمیزنر باشد عوض می کنم

### حکایت ۳۰

سر درس ریاضیات معلم از جعفر خان پرسید : - جعفر خان ، مساحت سطح يك مسدس را چگونه پیدا میکنند ؟  
جعفر خان قدرے سر خود را خارا اندہ ، بالاخرہ جواب د : - نمیدانم .

معلم پرسید : - مساحت سطح يك مثلث متساوے الاضلاع را کونہ پیدا میکنند ؟

جعفر خان باز ہم جوابداد : نمیدانم :

معلم با نہایت اوقات تلخی اظهار نمود : - برو گم شو ، برہ بشعور ! با این ہوش و ذکاوتی کہ تو دارے بہ ہیچ امی نخواہی رسید !

راستی فراموش کردم عرض نمایم کہ جعفر خان پسریکی رؤسای وزارت معارف یکی از ممالک دنیا - مثلاً تاجیکستان مغولستان است .

شب جعفر خان بمنزل آمد و اتفاقاً خبر دار شد کہ چند از مدیران مدارس و رؤسای معارف آن ممالک از طرف پدرش دعوت شدہ اند .

اس آہستہ از اندرون فرار کردہ با وجود اینکه پدرش بمن کردہ بود وقتی کہ ہمان ہست بہ بیرونی نباید نور ہائے بود د اطاق پذیرائی شد و مؤدبانہ سلام کرد و تا پدرش رفت تہرہ . ہمانان وارطہ شدہ اجازہ گرفتند کہ در مجلس حضور تہ باشد .



جعفر خان پس از چند دقیقه نشستن و جواب بعضی سؤالات را دادن ، یکمرتبه بر خاسته سر بگوش یکی از حضار نزدیک کرده پرسید : - حضرت عالی میدانید که مساحت سطح يك مسطحه را چگونه پیدا میکنند ؟

شخص مخاطب متعجبانه پرسید : « چه مناسبت این سؤال را میکنند ؟ »

جعفر خان گفت : هیچ ! معلم پرسید و چون نمیدانستم خواستم از حضرت عالی یاد بگیرم .

رئیس معارف جوابداد : مسدس ... صبر کن به بینم نه ... راستش را بگویم فراموش کرده ام .

پس جعفر خان از او منصرف شده ، بطرف یکی دیگر متنفذین که رئیس تعلیمات بود رفت و از او پرسید : آقای  $\text{يك}$  مثلث متساوی الاضلاع را چگونه پیدا میکنند ؟

این یکی هم تبسمی کرده گفت : - معلوم میشود ، امشب  $\text{يك}$  چنین مسئله را حل بکنید و می خواهید از من یاد بگیرید سطح مثلث ... بله ... ارتفاع را به ... عجب سر زبانم بود ... بسکه مشغله زیاد است آدم چیزهای ساده هم فراموش میکند ...

جعفر خان دیگر اصرار نکرد و رفت ، خوابید . فردای همان روز باز معلم از جعفر خان پرسید جعفر خان ، مساحت سطح  $\text{يك}$  دایره را چگونه باید حساب جعفر خان بلا تأمل جواب داد : آقای معلم خواهشمندم

ل دیروز فرمائید کہ چون مساحت سطح يك دایره را نمیدانی  
بیچ مقامی نخواهی رسید . زیرا بہ بندہ ثابت شد کہ برائے  
شرف در زندگی احتیاجی بدانستن این قبیل چیزها نیست !

### حکایت ۳۱ - وفای زنها

واعظی بالای منبر اظهار کرد : - جنس زن بیوفاست . مخصوصاً  
قتیکہ پای هوا و هوس و میل بہ نجمل و تہیہ چادر کرپ دوشین  
میان آمد ممکن است کہ زن از مقدس ترین وظیفہ خود کہ  
بارت از وفا دارے بشوہر خودش میباشد انحراف جوید و خدای  
خواستہ مرتکب حرکات بیروبیہ شود . چنانچہ یکی از خانم های  
عین مجلس را می شناسم کہ در نتیجہ میل بہ نجمل دچار چنین  
بہ اے گردیدہ و میخوام با تہیہ او سایر خانمها را متنبہ نمایم  
برای شناساندن این زن بیوفا الان عرفچین خودم را بطرف او  
رت میکنم .

ولی قبل از آن کہ واعظ عرفچین خود را بدست گرفتہ  
شد تمام خانمهای مجلس بر خاستہ فرار کردہ و دزد و فقط  
بہ نفر پیر زن در يك گوشہ باقی ماندہ و یکی از آنها بدو نفر  
بکر می گفت : - چہ مرض بدے است « روماتیس » کہ آدم  
را زمین گیر میکند .

### حکایت ۳۲ - جواب انتقاد ابلہانہ

یکنفر نقاش کہ در بیلاق مشغول گردش و تفرج بود اتفاقاً  
يك گاہ گاو میش دید کہ توے رودخانہ خوابیدہ و مشغول  
آب کشی می باشند .

پس پخیال افتاد کہ این منظره طبیعی را روی یک تابلو  
مجسم نماید .

چندے بعد یک نفر از نکتہ سنجان خودمانی بمنزل نقاش  
آمدہ و تابلوے مزبور را مشاهده نمود و چون هرگز در عمر  
خود قدم از شهر بیرون نتھادہ و طرز زندگانی کاو میش ہار  
ندیدہ بود بانہایت تعجب اظهار نمود : « آقای نقاش باشی ، معنی  
این تابلو را بندہ نمی فہمم . چرا این کاو ہا را توے آب  
کشیدہ اند . بعقیدہ بندہ اگر در مرنع می کشیدند در حالی کہ  
مشغول جریان ہستند بہتر میشد . »

نقاش جواب داد : — اولاً اینہا کاو نیستند و کار میش  
ہستند . ثانیاً علت اینکہ توے آب کشیدہ ام این است کہ (خی  
محرمانہ عرض میکنم) من تا کنون نتوانسنہ ام سم کاو را ترسیم نمایم .

### حکایت ۳۳ — پریشانی حواس

سفیر کبیر اتازونی در مکزیك بہ پریشانی حواس ضرر  
المثل است .

چندے قبل مشار الیہ بوسیلہ راہ آہن مسافرت مینمود .  
ممیز وارد شدہ و بلیط خواست . سفیر کبیر قدری جستجو  
کرد و بلیط را نیافت و خواست عذر خواہی بکند و بلیط جدید  
بخرد . ممیز ترن اظهار نمود : — حضرت آقایے سفیر کبیر  
بندہ بخوبی می شناسم . اگر بلیط مفقود شدہ است اہمیتی ندارد  
بخودتان زحمت ندهید .

سفیر کبیر جواب داد : — صحبت سر قیمت بلیط نیست

رد بیدرمان اینست که اگر بایط پیدا شود خود من هم نمیدانم  
کجا میخواستم بروم !

### حکایت ۳۴ - منطق بیوه زن

شخصی سکتہ کرد و در نتیجہ سکتہ مینلا بفاج گردید و  
دو ماه بعد فوت نمود . دو ماه و نیم بعد از فوت او زنش نزد  
آخوند محله رفته اظهار کرد کہ میل دارد با مرد همسایہ  
عروسی بکند .

آخوند گفت : « همشیره . شوهر شما دو ماه قبل مرده  
است و هنوز عدہ شما سر نیامده است . البتہ میدانید کہ باید چہار  
ماه و دہ روز صبر کنید . »

بیوه زن شروع بگریہ نموده جواب داد : « پس دو ماه فاج  
شوهرم را جزء عدم حساب نمی کنید ؟ »

### حکایت ۳۵ - دہاتی حاضر جواب

یکنفر دہاتی یکبار خربوزہ برای ارباب آورده بود .  
اتفاقاً در موقعی رسید کہ ارباب و خانم و نوکر ہا ہمہ بیرون  
رفته و دختر ارباب چند نفر از رفقای خود را برای عصرانہ  
دعوت کردہ و ہمہ در حیاط بیرونی مشغول تفریح بودند دہاتی  
دق الباب نمود . دختر صاحب خانہ پشت درب آمدہ بعد از آنکہ  
فہمید یکنفر رعیت است درب را باز کردہ گفت : « بیاتو ! »

دہاتی از لای درب دختران زیادی در حیاط دیدد خجالت  
کشید و گفت : « خانم گرچہ اولی اجازہ بدهید . یکساعت دیگر بیایم . »  
یکی از دختران کہ مانند بود از توئے حیاط فریاد زد : —

عمو ، از چه میترسی ، ماها مثل الاغ تو نیستیم که لکد بیاندازد  
و گواز بگیریم . »

دهانی بلانامل جواب داد : — ایکاش از این قبیل حیوانات  
بردبار برای سواری نصیب من میگردید

### حکایت ۳۶ علم معرفت الروح

هیچ فیلسوفی باندازه اطفال خرد سال آشنا بعلم معرفت  
الروح نیست .

مثلا چند روز قبل فیروزه نام دخترک شش ساله حکایت  
ذیلرا نقل می کرد : — هر روز که خانم جانم به آقا جانم بگوید  
« آقا شما دیشب راحت خوابیدید ؟ » من میدانم که یکساعت  
دیگر از آقا جانم یک پیراهن نو خواهد خواست . هر روز  
که خانم جانم پرسد : « آقا لباس های شما مندرس شده است  
چرا سفارش یکدست لباس نو نمیدهید ؟ » مقصودش اینست که  
خودش میخواهد یک چادر کرب دوشین نو برایش بخرند . ام  
روزی که خانم جانم وقتی آقا جانم از اداره می آید با استقبال او برود بگوید  
« آقا . ماشاءالله شما روز بروز جواتر می شوید » دیگر یقین است  
که خانم جانم میل دارد یک اتومبیل قشنگ گردن آقا جانم بگذارد

### حکایت ۳۷ — باز هم معرفت الروح

دزدی را محاکمه میکردند دزد یک ساعت نقره از بط  
کسی سرقت کرده بود وکیل مدافع بطریق ذیل از سارق دفاع مینمود  
آقایان ! آیا ممکن است که موکل بنده یکساعت نقره  
دزدیده باشد بنده با که مال جرأت عرض میکنم که چنین چیزی

نان ندارد زیرا که موکل بنده در مقابل وسوسه های خیلی بد ترے با نهایت قوت قلب مقاومت مینماید چه دلیلی بهتر از کی خود بنده مدت نیم ساعت تمام با موکل خود صحبت کردم چنانچه ملاحظه میفرمائید ساعت و زنجیر طلای بندها هنوز سر جای د باقی است

### حکایت ۳۷ - خوشبختی پدر و پسر

یکنفر که با عیال خود نزاع کرده بود بعنوان قهر از اطاق ن رفته و پسر پنجساله خود را نیز همراه برده در کنار روے نیمکت نشسته بود و با طفل خود بدین سان درد دل د : - پسر جان ، اگر من هرگز مادر تو را نشناخته بودم من و تو هر دو خوشبخت ترین مردمان بودیم !

### حکایت ۳۸ - وسیله آشتی

یک بیوه زن بالنسبه جوان بایکی از دوستان خود ملاقات نموده بمن صحبت پرسید : - خانم جان ، راستش را عرض کنم . من دلم شوهر نمی خواهد . اما از تنهایی هم خیلی بد میکذرد کسی بنظر شما نمیرسد که من در فکرش باشم ؟ اینرا هم بکنم که مقصود من از آن کارها نیست . دیگر سن من گذشته و خیال مرد نیستم . همینقدر کسی میخواهم که اسهش را من بگذارد .

خانم رفیقه جواب داد : - در این صورت بنظرم حاج . موم هسایه خود مان برای این مقصود کافی باشد . اما از بابت آنچه باره گردید خاطر جمع باشید من اطلاع صحیح دارم که مدتی است

از کار افتاده است .

بیوه زن جواب داد : - نه . دیگر باین بی نمگی هم فائده نند  
پس اگر یکدفعه با همکدیگر دعوا بکنیم بچه وسیله میتوانیم آشتی نم

### حکایت ۳۹ - تابستان و زمستان

حاج روح الله ار آن صراف های کهنه کار است که به توم  
یک عباسی و دو عباسی پول قرض میدهد .

یک روز شخص ناشناسی نزد مشار الیه آمده اظهار نمود - حاج آقا  
بنده را حاج یعقوب همسایه شما فرستاده است که مبلغی پول  
شما قرض بکنم .

پس از آنکه آن شخص نشانی کامل داد و خود را معرفی  
روح الله پرسید . - چه مبلغی و برای چه مدتی میخواهید .  
اظهار نمود .

هزار تومان دو ماهه با ضمانت و تأمینات لازمه

حاج روح الله گفت : - بسیار خوب . تومانی دهشاهی دو  
تومانی یکقران میشود .

سائل اظهار نمود : - حاج آقا - آقای حاج یعقوب  
گفتند که شما تومانی یک عباسی قرض میدهید حاج روح  
جواب داد :

بلی . بلی . تومانی یکعباسی در زمستان حالا تابستان  
باید بلندے روایزها را هم در نظر گرفت .

### حکایت ۴۰ - عشق به کار

در محفلای صحبت از طباخی و طبابخان مشهور بود

حضارو گفت : « هیچکس بازدازه مادر زن من عشق به پخت  
 پز نداشت و انصافاً اطعمه بسیار لذیذ تهیه میکرد : علاقه آن  
 حومه بصنعت طبخ بحدی بود که حتی در موقع مرگ هم صنعت  
 بزے خود را از دست نداد : « حضار پرسیدند : « چطور؟ »  
 زے اظهار نمود : چند سال قبل که بهمراهی عیال و مادر  
 خود به مکه مشرف میشدم اتفاقاً طوفان شدیدے پیدا شد و  
 ما را بساحل افریقا پرت کرد : در آنجا ما دوچار يك طائفه  
 میاحان آدم خوار شدیم که چون مادر زن من خیلی چاق و فربه  
 او را گرفته خواستند برائے رئیس قبیله آش آدم بزنند . پس  
 ديك بزرك آورده مادر زن مرا توے ديك را ناخته آب ریختند  
 بر ديك را آتش کردند . تازه آب می به نسبت بجوش بیاید  
 یکدفعه مادر زن بنده سر از ديك بیرون آورده آشپز سیاه را  
 لمب قرار داده با نهایت اوقات تلخی گفت :

« مرد گدا . اجمیق مکر نمی دانی گه آش بی نمک و فلفل  
 ندارد زود باش اقلاده مثقال نمک و فلفل توی آب بریزا »

### حکایت ۴۱ - جبران خسارت

شخصی نزد همسایه آمده اظهار نمود

— سگ شما پائے عیال مرا قاپیده و زخم کرده است باید  
 ن بکنید .

همسایه جوابداد :

چه عیب دارد . شما هم . سگ خودتان را بفرستید تا پائے  
 مرا بقاید .



### حکایت ۴۲ - شرکت مخصوص

چهار نفر بقصد سرقت شریک شدند . ولی هر يك از  
چهار نفر نقص مخصوصی داشت : یکی لڑ بود ، یکی کور  
دیگرے لنک و چہارمی کچل . شرکائے اربعہ نشستہ فکر کہ  
نقشہ مہی کشیدند و بقصد سرقت خانہ یکی از متمولین رہسپاری  
اما بمجرد اینکه وارد خانہ شدند صدای پا شنیدند و از ترس سر  
کردند بارزیدن . پس کور گفت :

مگر نمی بینی کہ ما را تعقیب میکنند ؟!

کور گفت : - چرا . من صدای پائے اسب ہا را

می شنوم .

کچل گے : - از ترس ، مو ہائے سرم ہمہ

شدہ است .

لنک گفت : - یا اللہ ! زود باشید کہ دوان دوان فرار ہک

### حکایت ۴۳ - ادعای نبوت

شخصی ادعای نبوت می کرد

گفتند : اگر تو راست میگوئی ، بعنوان معجزہ این

را بدون کلید باز کن .

پیغمبر دروغی جوابداد :

من گفتم پیغمبرم ، آیا کسی شنید کہ من ادعای دوان

ہم کردہ باشم ؟

### حکایت ۴۴ - لتکاچی خوش حساب

یک لتکاچی دہ نفر مسافر را در لتکائے خود از

عبور میداد و قرار شده بود که هر يك از مسافریں يكصد دینار بدهد . چون لتگا كوچك بود و مسافریں بهم فشار می آوردند یکی از آنان ناگهان به آب افتاد . سایرین شروع به داد و فریاد کرده بلتکاجی فحش دادند مشارالیه شانہ تکانداده اظهار نمود :

اینهمه جار و جنجال لازم نیست . مگر قرار نبود که ده نفرے يك قران بدهید ؟ من از يكصد دینار حق العبور این شخص صرف نظر میکنم و شما همان نهدد دینار را بدهید . آیا باز هم ایراد دیگری دارید ؟

### حکایت ۴۵ - دم شغال

ملا نصر الدین و پسرش بشکار رفته بودند . اتفاقاً يك لانه شغال کشف نمودند . شغال توی لانه بود ولی دمش از لانه بیرون مانده بود

ملا نصر الدین دم شغال را دو دستی چسبیده خواست او را بیرون بکشد ، ولی شغال هم با چنگال ها زمین را بشدت میخراشید که از چنك دشمن خلاص بشود و ضمناً خاک و خاشاک بسر و صورت ملا نصر الدین میپاشید

پسر ملا نصر الدین پرسید :

پدر جان این گرد و غبار چیست ؟

ملا جوابداد : پسره حرف نزن که اگر دم شغال گسیخته

شود بدتر از اینش را خواهیم دید !

### حکایت ۴۶ - ریش سفید و سگ سفید

فاتی پیرے را مورد ملامت قرار داده گفتند : « پیرمرد

خجالات نمیکشی کینه با این ریش سفید و رنگب نسق و فجبور  
می گردے ؟ »

پیر مرد جوابداه : « مگر سک سفید کتر از سگہای دیگر  
کثافت و قازورات می خورد ؟ »

### حکایت ۴۷ - عدالت و ملاکین قدیم

روایت کنند کہ در ایام قدیم رعایای یکی از ملاکین  
درجہ اول نزد ارباب آمدہ از تعدیات مباشرہ شکایت نمودہ و  
اظہار کردند کہ در نتیجہ اجحافات این شخص اغاب دہا ان دیگر  
پیراھن ہم ندارند .

ارباب قدرے فکر نمود و بعد مباشر را احضار نمودہ گفت  
از قرارے کہ این دہاتیان میگویند بعضی از آنها حتی پیراھن  
ہم ندارند نومأمور هستی کہ قدرے تخم زبہ خریدہ بدہی دہاتیان  
در مزارع خود بکارند تا برای آنها نخ تھیہ بشود  
متظلمین بی نوا چون این حکم عجیب را شنیدند بی اختیار  
خندہ شان گرفت .

ارباب با نہایت بشاشت اظہار نمود :

بلی . می خندید و اظہار شرف مینمائید حق دارید زیرا  
کہ عنقریب صاحب پیراھن خواهید شد

### حکایت ۴۸ - بہترین دلیل فضل

روزے در یکی از مدارس متوسطہ ہفتتا مفتشی از طرف وزارت  
معارف وارد شد و بامتحان محصلین پرداخت  
مفتش از محصلین پرسید

سلسلۃ الذهب جامی را کہ نوشته است ؟  
یکی از شاگردان ترسان و لرزان برخاستہ اظہار نمود :  
« آقائے مفتش بخدا قسم ، بندہ تنوشته ام ! »  
چند روز قبل ہمین حکایت را نزد یکی از معلمین مدارس  
وسطہ نقل می کردند مشارالیه نیز از فرط علم اظہار نمود :  
« من نذر می بندم گہ ہیان شاگرد خودش نوشته بود . »  
و دیروز ہم در حضور یکی از رؤسای وزارت خانہ کہہ ادعای  
تہائے فضل می نمایند ہمین دو قضیہ را کسی نقل میکرد آقای رئیس  
م بدقت گوش دادہ بالاخرہ اظہار نمود :

« همه اینها صحیح ، اما باز ہم معلوم نشد کہہ نوشته است ؟ ! »

### حکایت ۴۹ - دلال بی ہمتا

مشہدی جعفر در شغل دلالی بی نظیر بود ،  
ہر کس بہر چیزی احتیاج داشت بمشہدی جعفر رجوع میکرد  
بیرا کہہ مشہدی جعفر خود را در ہر کار و ہر چیز خبرہ  
رجہ اول معرفی نمودہ بود .  
یکروز یکنفر اروپائی مشہدی جعفر را احتضار کرد گفت :  
« بنیدہ ام تو در ہر کارے بصیرت داری و ہر چہ کہ لازم باشد  
می توانی نہیہ کنی . »  
مشہدی جعفر شرح مفصلی از فضایل و مناقب خود بیان  
کرد و اروپائی یقین حاصل نمود کہہ مشہدی جعفر در اروپا ہم  
نظیر ندارد .

پس اظہار نمود .

من احتیاج يك جفت « باسه » دارم ( باسه يك قسم يك كوٹاه قد است ) بچه قیمتی می توانی برائے من فراهم بکنی راستی آیا می دانی « باسه » یعنی چه ؟

مشهدے جعفر جواب داد : — مسیو این چه فرمایشی است چطور میشود کہ بندہ ندانم !! « باسه » مخصوصاً خیلی گران است گمان نمی کنم يك جفت آن به کمتر از صد تومان تمام بشود اروپائی گفت : « مشهدی جعفر صد تومان برای يك جفت « باسه » خیلی گران است .

مشهدے جعفر اظهار نمود : « محض خاطر مسیو من جدیدت میکنم کہ به هفتاد تومان تمام بکنم . »

مسیو گفت : هفتادهم زیاد است پنجاه تومان میدهم . دلال جواب داد : « بسیار خوب محض خاطر شما این يك جفت باسه را پنجاه تومان تقدیم میکنم خود بتدہ اخیراً يك جفت بشصت تومان بکسی فروخته ام سعی میکنم ده تومان تخفیف بکیرم و دلالی را هم از مسیو نمیکیرم .

مشهدے جعفر بیرون رفت و در خیابان با یکی از رفقا مصادف شد پرسید : — داش جون . بگو به بینم « باسه » یعنی چه ؟

### حکایت ۵۰ — دزد با ایمان ؟

یک نفر سارق در مسجد به نماز جماعت مشغول بود . پس از اداے فریضه در موقعی کہ بیرون می رفت ملتفت شد کہ نعلین امام جماعت خیلی نازہ و دلچسب است . پس آنها را از کفش کن محرمانه کش رفت و فرار کرد . وای در بین راه جیبہ ایماش

کرد و قدرے فکر کرد و خود بخود گفت :  
« آقا کہہ نمی تواند یا برهنہ بمنزل برود پس بعجلہ تمام  
ل امام جماعت رفتہ درب را کوید و بمستخدمہ کہہ پشت در  
بود گفت

« ہمیشہ من از طرف آقا میایم  
الساعہ نعلین ایشان را دزد برد فرمودند يك جفت نعلین  
برای ایشان بفرستید . »  
پس از انجام این کار دزد با نہایت آسودگی نعلین نو آقا را بہ  
گرد و پی کار خود رفت

### حکایت ۵۱ - طفولیت ملا نصرالدین

ملا نصرالدین از طفولیت اسباب امید وارے والدین خود بود  
مثلا یکروز مادرش اورا بدکان کله پزی فرستاد کہ یک کله  
بگیرد و بیاورد .

این پسر با شعور در بین راہ تمام کله را خورد و فقط  
جمہ خالی را نزد مادرش آورد :

مادرش پرسید : پسر پس چشم های این کله کجا است ؟

نصرالدین جواب داد : مادر جان گوسفند کور بود

پس گوشہایش کجا رفتہ است ؟

مادر جان گوسفند کر بود

اے وائے ! پس زبانش چہ شدہ است ؟

مادر جان گوسفند لال بود

پسرہ خاک برسرت پس پوست سرش کجا رفتہ است

مادر جان ، بیچاره گوسفند کیچل ہم بود !

### حکایت ۵۲ - تسخیر اجنه

آقائے رمال باشی چهل سال عمر خود را صرف اوراد و غیره کرده و بالاخره شبی از شب ها موفق گردید کہ شیطان ابلیس را تسخیر نماید .

در مقابل زحمات چهل ساله خود ، آقائے رمال باشی دنیا ، و جلال و عظمت و مقام و غیره بھیچوجہ ابراز علاقہ نکند . از ابلیس فقط و فقط يك نقاضا نمود . گفت : ای خبیث . سال عمر خود را برای تسخیر تو تلف کردم . جوانی خود را برای این کار از دست دادم .

حالا در سر پیرے بخیال جوانی افتاده و یک دختر جوان را ب عقد نگاه در آورده ام اما افسوس کہ دیر اقدام نموده نمی توام کام دل بر گیرم از تو ، اے خبیث ملعون . فقط خواهش دارم و آن این است کہ الساعه جوانی مرا کہ در رام از دستم رفته بمن عودت بدهی .

ابلیس جواب داد : اطاعت می کنم . اما قول بده کہ از آن مرا آزاد کنی .

رمال باشی بسکہ بمشتریان خود در موقع فال گرفتن و انداختن دروغ گفته بود . دیگر بدروغ گفتن اهمیتی نمیداد پس بعربی اظهار نمود : « قلات »

شیطان با انکشت اشاره بریش رمال باشی کرد . و ناگهان رمال باشی بشکل يك جوان ۲۰ ساله زیبائی در آمد .

شیطان گفت : « این آینه را بگیر و خود را تماشا کن و چنانچه بدہ کردے مرا مرخص فرما » رمال باشی خندید و گفت :  
 آن کہ وعدہ داد یک پیر مردے بود کہ حالا دیکر وجود ندارد ،  
 یک جوان ۲۰ سالہ ہستم و ہر آینه این جہان را کہ می  
 وعدہ ای تو ندادہ بود ، ای خبیث ملعون ! « پس منتظر جواب  
 شیطانرا گرفتہ توے یک شیشہ کرد و در ب شیشہ را محکم بست  
 خانم را صدا زد

خانم وارد شدہ . با نہایت تعجب جوان خوشگامی را دید و خواست  
 ارگند . رمال باشی گفت :

خانم ، یا ، یا ، نامحرم نیست . من شوہر شما ہستم .  
 ی بواسطہ تسخیر اجنہ و شیاطین بعد از چہل سال زحمت این  
 بہ عالی رسیدہ ام نا اینکه بتوانم از جمال بی نظیر شما چنانچہ  
 و باید لذتی ببرم . و دیکر من بعد شما ہم از جوانی خرد  
 مند خواہید شد . «

خانم کہ مانند تمام زنہا خیالی کنجکاو بود پرسید : « راستی  
 متی شما بتسخیر شیاطین موفق شدہ اید ؟ »

شوہرش جواب داد . « شیاطین کہ اہمیتی ندارد . ابوالشیاطین  
 ص ابلیس . توے این شیشہ . جبوس است و من بعد نوع بشر  
 ندیس او آسودہ خواہند بود . . . من الان ہی روم بر قفا متردہ  
 ام . تو این شیشہ را در جای مخصوصی نگاہ بدار و مواظب باش  
 این ملعون فرار نکند تا من بر کردم . «

بمجرد اینکه رمال باشی بیرون رفت . خانم طبعاً بخیال افتاد



کہ بیند توے شیشہ چہ چیز هست پس سر شیشہ را باز کرد  
مرتبہ يك شخص كوچك ، خلی كوچك ، باندازه يك انكش  
توے شیشہ بیرون جست و جاو خانم يك تعظیم بالا بلندے کرده گ  
خانم خلی متشكرم . در مقابل این خدمت چہ میتوانم بکنم .

خانم با نهایت تعجب ملتفت شد کہ شیطان بان کوچکی  
کم بزرگ میشود و یکدقیقہ نکذشت کہ مبدل يك مرد تنومند و  
قیافہ و نمیزے شد کہ با کثافت معمولی رمال باشی خلی  
داشت . خانم بی اختیار میل نمود کہ طعم عشقبازی با  
را بداند . پس بعشوه و غمزہ مقصود خود را فهمانید . ابل  
برای شروع بکار يك بوسہ آبدار از لبان خانم بر گرفت ،  
خانم پیش خود فکر کرد کہ همینقدر بس است .

پس رو بشیطان کرده گفت : رفیق عزیزم قبل از  
مقصود هر دو بر آید بمن بگو بینم نو باین بزرگی و شو  
توے این شیشہ باین کوچکی چکونہ جا گرفته بودے ؟  
شیطان قہقہ زدو گفت : برای من این کارها اشکالی ندار

نماش کن !

پس یک مرتبہ کوچك و کوچکتر شده و بقدر يك انكش  
و جفتك زده توی شیشہ پرید

خانم بلا تامل سر شیشہ را بست و بنوبت خود خندید و  
آقائے شیطان شوهر احمق من مدت ۴۰ سال عمر خود

نسخیر تو نمود . . .

حالا تو هم تماشا کن کہ من چطور با يك بوسہ

چهار دقیقه همان نتیجہ را گرفتم !

ولی شیطان از توے شیشہ با اشارہ فہمائید کہ او ہم انتقام خود  
را کشیدہ است

نہ ماہ بعد از آن واقعہ عیال رمال باشی پسرے زائید ، رمال  
باشی کہ جوان شدہ بود یقین داشت کہہ پسر مال اوست ولی چون  
طفل بزرك شد ، معلوم گردید کہہ نتیجہ همان يك پوسہ شیطان و  
پسر ابلیس است . این پسر بقدری شرور و باصطلاح « شیطان »  
بار آمد کہہ تمام شہر را با مکر و حیلہ و تزویر و غیرہ کن  
فیکون نمودہ و دیرے نکذشت کہہ از رمالباشی و خانم رمالباشی و  
اہل شہر اثری باقی نماند

### حکایت ۵۳ — توبہ

بیست سال قبل از این منجمین پیش بینی کردہ بودند کہہ  
ستارہ دنبالہ دار موسوم بہ « ہالہ » با زمین تصادم کردہ و کرہ ارض  
را کن فیکون خواہد نمود

در آن موقع بسا اشخاص صدقہ دادہ و نذورات تقدیم نمودند  
برخی دیگر ہست و نیست خود را صرف عیش و عشرت نمودند  
بخیاں اینکہ قبل از مرك تمام لذات دنیویے را چشیدہ باشند ، و  
بالآخرہ عدہ کثیرے نیز کہہ عادتاً عیاش بودند توبہ کردد و عہد  
بستند کہہ اگر زندہ ماندند از گناہان صغیرہ و کبیرہ احتراز نمایند  
یکی از این اشخاص بمنزل آمدہ عیالش را احضار کردد گفت :  
خانم ، می دانید کہہ ہمین چند روزہ آخر دنیا است و عموم  
رفقا از گناہان خود توبہ کردہ اند ، مثلاً . . . الدواہ دیکر

دم بمشروب نمی زند ، حتی ، . . . الملك از سیکار کشیدن جداً خود دارے می کند در صورتی کہ صرف دخانیات کناهی ندارد مقصود او این است کہ از لذت دنیوی خود دارے نماید ، من کہ نه مشروب می خورم و نه سیکار می کشم ، خیال کرده ام کہ بسهم خود يك فدا کاری بکنم . . .

خانم با قدری نشویش پرسید : « چه میخواهید بکنید ، ؟ »  
آقا جواب داد : « همین قدر . . . کہ چند روزی بنده و شما در اطاق جداگانه بخوابیم . . . تنہالذتی کہ از زندگانی می بریم همین است و میخواهیم بلکه در نتیجه این کف نفس خداوند بمارحم کنند خانم رنگش پرید و جواب داد : « هر طور میل سرکار است بنده هم اطاعت دارم . . . »

دوروز بدین منوال گذشت

روز سوم خانم در سفره شام یکمرتبه به آقا گفت :  
« آقا جان راستی این را می خواستم عرض کنم ، امروز از کوچه خلوتی عبور میکردم رفیق شما . . . الملك را دیدم کہ محرمانه سیکار میکشید . . . »

### حکایت ۵۴ - مخترعین دروغی

دو نفر لاف زن و شیاد کہ ادعای اختراعات عجیب و غریب می نمودند با همدیگر صحبت میکردند و هر يك مزایای اختراعات خود را بیان مینمودند .  
یکی اظهار نمود :

من يك دور بینی اختراع کرده ام کہ اجسام ارضی و سماوی

۱۔ از صد تا يك کروڑ مرتبہ بزرگ ميکند .

ديکری جواب داد :

به ! اين که چيزی نيست . من هم يك دور بين اختراع کرده ام که اشياء را فوق العاده بزرگ و نزديک ميکند و مخصوصاً نيشب با دور بين خودم يکی از ستاره های کوچک را خواستم . عاينه بکنم . بجان عزيز شما هيچ چيز نديدم !

اولی خنديد و گفت : عجب اختراعی کرده اے !!!

دومی جواب داد : « صبر کن حرفم را تمام بکنم بعد بخند ! دور بين من آن ستاره را بقدری نزديک کرده بود که بگمرتبه ملتفت شدم که بايد بطرف عقب سر برگشته و او را بينم . اين معنی که ستاره از فرط نزديکی بعقب سر من افتاده بود !

### حکایت ۵۰ - انتقام فيلسوفانه

فيلسوفی ميخواست خانه اے را اجاره کند صاحب خانه سر وضع درويشانه فيلسوف را ديد و با نهايت بی اعتنائی اظهار کرد : اجاره منزل خیلی گران است گمان نميکنم بدرد شما بخورد ... باهي بکصد تومان فيلسوف فهميد که صاحب خانه بچه دليل اين اظهار را ميکند و جواب داد : عجيب ! من هم اتفاقاً يك خانه همين ميزان می خواهم و پولش را هم حاضرم يكسال پيشکی بدهم صاحبخانه گفت : پس بفرمائيد بينيد . فيلسوف با صاحب خانه رفته تمام جزئیات منزل را يکی يکی پرسيد و تماشا کرد . بعد از يكساعت موعظی بيرون آمدد گفت : خیلی خوب فردا ميآيم . جاره نامه مينويسم .

صاحب خانہ گفت : بسیار خوب ، تشریف بیاورید ، ولی  
فیلسوف چند قدمی رفته و برگشته از صاحب خانہ پرسید : « آقا دن  
منزل ساس ہم پیدا میشود ؟ »

صاحب خانہ گفت : آقا این چه فرمایشی است . ابداً !

فیلسوف جواب داد : پس در اینصورت بدرد من نمیخورد ، زیرا  
کہ من بہ ساس عادت دارم !

### حکایت ۵۶ - درس عبرت

یکی از شاهزادگان درجہ اول فرانسه با نالیوان رجل سیاسی  
معروف مشغول بقمار بود

در اثنائے بازی یک سکہ طلاے بیست فرانکی متعلق بشاهزادہ  
مزبور از دستش افتاد و شاهزادہ کہ بی نہایت خسیس و طماع بود  
چهار دست و پا زیر میز رفته مشغول تفحص گردید .

نالیوان یک اسکناس ہزار فرانکی از کیف خود در آورده  
شمع آتش زد و زیر میز گرفته گفت :  
— پرنس ! اجازہ بدهید کہ جلو چشم حضرت اشرف  
روشن بکنم !

### حکایت ۵۷ - گدای زیرک

یک نفر گدا جلو خانمی را گرفته گفت .  
خانم بمن رحم بکنید . در ظرف سی سال عمر خود  
دہ سال در بستر بودہ ام :  
خانم بخیال اینکہ این شخص مبتلا بفالج و غیرہ بودہ بکنم  
باو داد و پرسید :

چه مرضی داشتی کہ ده سال بسترے شدی ؟  
گدا جواب داد : — مرض نداشتم ، ولی واضح است کہ  
ثلث عمر انسان صرف خوابیدن میشود و نظر باینکہ بندہ سی  
دارم . . .

خانم دیگر منتظر بقیہ مطلب نشدہ فرار کرد .

### حکایت ۵۸ - مباشر و آخوند

در یکی از دهات مرسوم بود کہ ہر کس یک گوسفند یا  
برہ می کشت مجبور بود کہ تمام اہالی قریہ را بنہار دعوت  
دہ مقدارے از گوشت کوسفند را با سایرین صرف نماید .  
آخوند دہ یک کوسفند چاق داشت و تصمیم گرفتہ بود کہ  
را کشتہ برای زمستان قورمہ نہیہ نماید ولی از فرط اذیت  
دہ دارے مینمود و متصل لند لند ہی گرد و می گفت : این  
عادت کثیفی است ، یک روز مباشر قریہ آخوند را دید و  
ہار نمود : از قراری کہ شنیدہ ام بسکہ اہل دہ طماع ہستند  
جرات نمی کنیند کوسفند خود را بکشید .

من یک فکر بگری آورده ام ، شما امروز نزدیک غروب  
سفند را کشتہ و در خارج خانہ بگذارید و شبانہ آن را ہی  
نہ بردہ پنہان بکنید و فردا صبح فریاد بزنید : « کوسفند ہرا  
دیدہ اند . » ہمہ باور می کنند و بعد فردا شب مچرانہ کوسفند  
بہ قصبہ بردہ در منزل یکی از دوستان بطایخ آن پرداختہ و  
ہماتہ میاورید .

آخوند از مباشر اظہار امتنان نمود و بہمان دستور رفتار کرد

ولی مباشر کہ آدم متقلبی بود شبانہ آمدہ گوسفند را دزدیدو  
وقتی کہ آخوند آمد گوسفند را بردارد دید دزدیدہ اندو فر  
زد : « گوسفند مرا دزدیدہ اند . »

مباشر سر بکوش آخوند گذاشتہ گفت ہمین لحن خیلی خوب  
آخوند گفت بدبختی اینجاست کہ راستی راستی گوسفند  
مرا دزدیدہ اند . »

مباشر چشمک زدہ گفت : « بلی . بلی صحیح است .  
اجمالا دادو فر یاد آخوند بجائی نرسیدو مدتی از این واقعہ گذشت  
روزے از روز ہا پسر مباشر کہ در مکتب درس  
خواند با رفقای خود صحبت می کرد و ضمناً اظهار نمود  
« گوسفندے کہ از آخوند دزدیدیم خیلی خوب ود . » آخوند  
شنید و فہمید و خیلی متغیر شد و قسم خورد کہ انتقام بکشد .  
پس پسر مباشر را صدا زدہ گفت : « پسر جان : اگر آ  
را برفیق خود گفتی در مسجد در حضور نام اہل قریہ نکر  
بکنی دو قران انعام می دہم . »

پسر مباشر ہم کہ در قلب از پدرش کمتر نبود گفت « چش  
و فوراً بہ پدرش اطلاع دادہ دستور لازم را گرفت و روز  
آخوند در بالائے منبر اظهار نمود .  
« راستگوئی را باید از اطفال یاد گرفت برادران و ہمیشہ  
کوش بدہید

پس پسر مباشر پہلوئے منبر آمدہ و بہ دستوری کہ بہ  
دادہ بود فریاد زد : « آخوند بمن کفتمہ بود کہ از منزل خود

ی روغن دزدیده برای او بیاورم ولی من اطاعت نکردم ...»  
آخوند بیچاره مجبور شد کہ همان روز از ده فرار کنند

### حکایت ۵۹ - بیوه زن

جوان ابلیھی دختر عموی خود را کہ بتازگی بیوه شده بود  
فات نموده گفت :

خوب حالا دیگر تو شوهر نداری ؟

خانم گریه کنان گفت :

بله . بیچاره جوان مرگ شد .

پسر عمو اظهار نمود : خدا را شکر .

خانم گفت : « احمق . چه جائے شکر کردن است ؟ »

جوان جوابداد : مگر فراموش کرده ای کہ نزدیک بود تو

من بشوئی . شکر می کنم کہ این عروسی صورت نگیرد و

الساعة من بیچاره مرده بودم !

### حکایت ۶۰ - بیوه زن دیگر

بیوه زن دیگری پس از تشییع جنازه شوهرش کہ مرد عیاشی بود

نه مراجعت کرده در حضور خواهر شوهرش گفت : خدا را شکر

خواهر میت گفت : چه جائے شکر کردن است ؟ آن

ان بد بختی کہ تو هر شب انتظارش را میکشیدی و فقط صبح

دیگر صبح هم نخواهد آمد .

خانم جوابداد : من هم برای همین شکر می کنم . زیرا

تا حال شب را تا صبح انتظار میکشیدم و نمی دانستم شوهرم کجاست .

مشب دیگر لا اقل می دانم در کجا خوابده است .



### حکایت ۶۱ - يك اعلان عجيب ....

اخيراً در يکی از جرايد امريکا اعلانی بدین مضمون  
شده بود .

« من مايل به ازدواج با يك خانم بيوه هستم كه شوهر  
بجرم قتل و غارت و غيره اعدام شده باشد ، تا اينكه پس از عرو  
با من خانم نتواند متصل فضاييل شوهر اولی را برخ من بكشد .

### حکایت ۶۲ - علاج سرفه

شخصی عامی كه مبتلا بسینه درد شده بود نزد طبيب رفت  
در موقعیكه مريض سرفه می كرد . طبيب برای تعلیم اصول  
الصحه و ادب — بمریض گفت : « خواهشمندم وقتی سرفه  
دست خود را جلو دهان بگیريد . »

دو روز بعد مريض نزد طبيب آمده اظهار كرد :  
آقای دكتر ، این دوائے شما هیچ فائده ندارد من بدست  
جناب عالی دست خود را جلو دهان می گیرم ، مع هذا سرفه  
از گریبان من نمیکشد !

### حکایت ۶۳ - منطق اطفال

منطق اطفال و مجانبین چیز خطرناکی است ، دلیلش اينكه  
طفل ه ساله از مادرش می پرسيد :  
خانم جان . گرک را چرا میکشند ؟  
مادرش گفت : چونكه گرک گوسفند را میخورد .  
احمد اظهار نمود . من و تو و آقا جانم هم كه گوسفند را میخور  
پس چرا ما را نمیکشند ؟

### حکایت ۶۴ - منطق عقلا ؟

ایہم یک نمونہ از منطق اشخاص مسن و عاقل :  
 شخصی بصاحب یک رستوران اظهار میکرد : فنیجانہای قہوہ  
 تانہ را کوچکتر کرده اید اما بقیمت افزوده اید . اینکار صحیح نیست .  
 صاحب رستوران بر آشفت و جوابداد : صحیح است کہ فنیجان  
 ا کوچکتر شدہ اند اما مثل اینکہ شما کور هستید و نمی بینید کہ چند  
 وز است قہوہ جوش رستوران را بزرگتر کردہ ایم !

### حکایت ۶۵ - دوائی دفع ساس

یک مسافر شرقی وارد یکی از مهمانخانہای اروپا گردید  
 کہ بر خلاف معمول خیلی کثیف و متعفن بود .  
 مسافر شب را بہر نرنبی بود بسر برد و صبح زود صورت  
 مساب خود را خواست کہ بہتال دیکرے نقل و مکان نماید .  
 صاحب مهمانخانہ کہ از قیافہ ولہجہ مسافر مشرق زمینی بودنش  
 با درک نمودہ بود ، بخیال اینکہ مشار الیہ از ہمہ جا بیخبر است  
 یک صورت حساب عجیبی تہیہ کردہ آورد باین معنی کہ ہر  
 چیزی را سہ برابر قیمت عادلہ نوشتہ بود .

مسافر نکاہی بصورت حساب کردہ بصاحب مهمانخانہ گفت  
 مسیو ، این اطاق شما پر از جانوران کونا کونا میباشد بطوریکہ  
 کہ من نتوانستم اصلا بخوابم . «

مسیو جواب داد . « آقا بیخشید من مناسبانہ این مسٹاہ را  
 بدانتیم . اما جانوران بد جنس را بہیچوجہ نمیشود دفن نمود .  
 دوائی کہ ہمکن بود تا کنون مصرف کردہ ایم و اثری

نکرده است .»

مسافر اظهار نمود : « آیا میخواهید يك دواے بسیار خوب  
برائے دفع ساس و غیره بشما بدهم ؟ »  
صاحب مهمانخانه گفت : « البته خیلی ممنون میشوم بفرمائید  
باید گرد .»

مسافر صوت حسابی را که در دست داشت بصاحب مهمانخانه  
داده گفت : « این صورت حساب را به آنها نشان بدهید تا من  
بنده دیگر مادام العمر قدم بمهمانخانه شما نکذارند »

### حکایت ۶۶ - آگراندیسمان عکس

یک نفر عکاس روی تابلوے خود نوشته بود : « آگراندیسمان  
عکس ها به قد طبیعی » یک نفر مشتری وارد عکاسخانه شده پرسید  
آقاے عکاس باشی اینکه نوشته اید هر کسی را بقد طبیعی بزرگ  
میکنید صحت دارد ؟

عکاس برآشفته گفت : « آقا بنده عادت به دروغ گو  
ندارم . البته اگر این کار را نمیکردم روی تابلو نمی نوشته  
پس مشتری با نهایت سادگی يك عکس از بغل خود  
آورده بعکاس داد و گفت : در این صورت خواهشمندم این عکس  
را بقد طبیعی برج آگراندیسمان نمائید بطوری که می بینید عکس  
برج ایفل است که چند ماه قبل در پاریس برداشته ام !

### حکایت ۶۷ - حمار ناطق

کند خدا بشهر رفته و در منزل غیر از دخترش که کوچک  
و پسر برادرش رستم کسی نبود و رستم نیز سر خرین رفته

در موقعی کہ این داستان شروع میشود کاجچہرہ یکہ و تنہا مانده بر اثر گرمائی تابستان نوی طشت و جلو آفتاب قدرے آب گرم دہ بشستشوی تن سیمین خود می برداخت ، راستی این نکته را ہم یاد علاوہ کرد کہ کاجچہرہ می بایستی سیم اندام نامیدہ شود زیرا کہ الحقیقہ رنگ بدنش خیلی سفید و جالب توجه بود .

نزدیک ظهر رستم از سر خرمن مراجعت کرد و سر زدہ وارد خانه شد . کاجچہرہ هنوز مشغول آب تنی بود و مجال نگرد گہ خود را بان نماید . رستم از سفیدے و قشنگی جلد بدن دختر عموے وود مبہوت ماند و سر جای خود خشک شد . کاجچہرہ چون فهمید ہ پسر عمو عاشق شدہ و نظر باینکہ از طفولیت بہ او علاقہ مخصوصی داشت مخصوصا در فرار کردن و پنهان شدن تامل کردن و بالاخرہ زخی گفت : - رستم چرا خشک شدی ؟ مگر از من میترسی

رستم بالاخرہ جرات پیدا کردہ نزدیک آمد و اظهار عشق بود و چون از چندے قبل صحبت عروسی این دو نفر در میان آمد ، نامزدہا از موقع استفادہ نمودند و اجمالا کار از کار گذشت پس از سوء قضا کد خدا زودتر از موقع معین بدہ مراجعت کرد و درست در همان لحظہ کہ رستم و کاجچہرہ مشغول معاشرت بودند وارد منزل شد . رستم بعجلہ خود را در کاهدان طویاہ زیر ہا پنهان کرد ولی کد خدا از اضطراب کاجچہرہ برہنگی بشک بدہ از اطراف منزل شروع بہ تفحص نمودہ و بالاخرہ بہ کاهدان رسیدہ ملتفت شد کہ گاہ حرکت می کنند و پرسید : « این تو کیہ ؟ » تم فهمید کہ خیانتش کشف شدہ و خواست طالب معذرت نماید .

پس از همان زیر کاه جواب ،

این تو يك الاغ بی شعور که از کرده خود پشیمان است

که خدا که معتقد بموهومات بود رنکش پرید و گفت

مصیبتا : الاغ من بزبان آمده است نمیدانم کی جادو کرده است

پس بمجله تمام بطرف منزل آخوند دوید که دعای باطل است

گرفته ارواح شیاطین را از خانه خود بیرون بکند بدیهی است که

از این پیش آمد خوشوقت شده و قبل از آنکه به آسودگی

بکند با کلهچهره ملاقات نموده و قرار عروسی خود را برای

روز بعد دادید .

### حکایت ۶۸ - داماد و خر و قاضی

جوان ناره داماد اشتهاے مفرطی داشت و عروس هم

جاب رضایت خاطر داماد دریغ نمینمود . در نتیجه پس از

ماه داماد و عروس هر دو بقدری لاغر شده بودند که نزد

بود از شدت ضعف بمیرند . پدر داماد از این ترتیب مضطرب

شده هر قدر به پسرش نصیحت داد و خطرات افراط را

نمود ثمرے نبخشید عاقبت الامر داماد را نزد عموی او که

قصبه میجاور بود فرستاد و بقاضی توصیه کرد که غذا های

به برادر زاده عزیزش خوراند و ورزش و استحمام با آب سرد

مجبورش نماید تا اینکه بعد از دو سه ماه مجدداً برای

عروس حاضر بشود .

جوان در ظرف سه ماه مهمانی اجبارے نزد عموی خود

و قوی گردید و بالاخره با اجازه پدرش بخانه مراجعت کرد

در همان موقعی که جوان با نهایت شرف و با سرے پراز  
عشق و خیال معشوقه بمنزل بر می گشت . در بین راه نره  
بی را دید که با کمال حرارت بیگی از همجنسان ماده خود  
ارعشق مینماید .

پس داماد بی اختیار رو بالاغ کرده گفت : باین حرارت  
تورا می بینم یقین دارم که عموی توهم قاضی است و میخواهی  
ماه مهمان او بشوی ؟

### حکایت ۶۹ - مریض صرفه جو

شموئیل خیالی صرفه جو بود - روزی از روزها شموئیل  
بس شد و اضطراراً بطیب رجوع نمود . طیب پس از معاینه  
داشت :

تصور میکنم تجزیه ادرار لازم باشد زیرا احتمال میدهم که  
عالی بمرض یول قندے مبتلا شده باشید فردا صبح يك قاروره  
نموده بیاورید تا تجزیه لازم بعمل آید .

روز بعد ، صبح زود شموئیل وارد مطب گردید در حالی  
يك كوزه بزرگ در دست داشت طیب پرسید .

قاروره که عرض کرده بودم آورده آید ؟ شموئیل کوزه را  
داده و گفت : همین است

طیب با نهایت تعجب پرسید :

برای تجزیه يك شیشه کوچک کافی بود . و آنکه شما بنهایی  
ر این کوزه را پر کردید ؟

شموئیل جواب مبهمی داد و طیب گفت :

بسیار خوب ، بگذارید باشد ، فردا صبح نتیجہ تجزیہ  
عرض می کنم .

صبح روز سوم شموییل برای اخذ جواب آمد و طیب اظهار  
نمود : مطمئن باشید ، لله الحمد ثمرے از قند نیست .

شموییل گفت : آقای دکتر خیلی خوشحال و ممنون شدم  
اجازہ میدہید کہ بمادر بچہ ہا تلفن بکنم و این خبرخوش را بدہم  
طیب گفت : البتہ ! بفرمائید .

شموییل بمغازہ خود تلفن کردہ پسرش را پای تلفن خواہ  
و باو گفت :

پسر جان بمادرت مژدہ بدہ کہ نہ من ، نہ او ، نہ تو ،  
مادر بزرگ تو ، نہ دختر خالہ ، نہ پسر عمویت ، هیچکدام بمر  
دیابت مبتلا نیستیم .

### حکایت ۷۰ - داماد چه کار میکند ؟

فریدون بچہ با ہوشی است و دلش می خواہد ہمہ چیز  
را بداند .

چند روز پیش از آن خواہر فریدون را بہ شوہر می دان  
و فریدون نزد مادرش آمدہ پرسید : - ماما ! زن و شوہر  
ہمدیگر چه کار میکنند ؟

خانم گفت : « بتو چہ ! »

فریدون گفت : « می خواہم بدانم »

خانم گفت : « برو گم شو بچہ شش سالہ را با این

ہا چہ کار ! »

فریدون گفت « خانم جون می خواهم بدانم . »  
خانم کہ از جائے دیگر دلتنکی داشت پر خاش کردہ گفت :  
می خواہی بدانی ؟ یا تا بگوشت بگویم . » فریدون نزدیک  
مدہ و گوش خود را پیش آورد ولی مادرش گوش اورا خیالی سخت  
شید و گفت : « فہمیدے ؟ ! برو پی کارت ! »

وقتی کہ خواہر فریدون را بخانہ داماد می بردند . فریدون از  
ت سردامن خواہر خود را کشیدہ گفت : « می دانی ترا برای  
بخانہ داماد میبرند . » عروس را از این پرسش ناہنکام خندہ  
رفتنہ گفت : « نہ ! مگر تو میدانی ؟ »

فریدون گفت : بلہ ! . . . می دانم . . . گوش خودت را پنهان  
کن کہ داماد نکشد ! »

### حکایت ۷۱ - رجال قدیم

شاهزادہ دارا میرزا در زمان ولیعہدی مظفر الدین شاہ حاکم  
باب بود . از قرار معلوم شکایاتی راجع بہ اجحافات و لفت و  
س دارا میرزا بعرض ولیعہد رسید و تصمیم گرفتہ شد کہ بمحاسبات  
ارالیہ رسیدگی کاملی بشود

پس کمیونی مخصوصاً برائے حساب کشیدن از دارا میرزا تعیین  
و در عداوت عالی قابو در حضور خود ولیعہد شروع بمحاسبہ کردید  
یکنفر مستوفی کہ یکی از فرد ہا را در دست داشت و  
قول جمع ارقام بود بصدائے بلند حساب میکرد و میگفت : سہ و  
ہشت . . . و چہار دوازده . . . دہ مان بریک . . .

یک مرتبہ دارا میرزا برخاستہ با حالت تضرع و اوقات ناخنی



رو بمظفرالدین میرزا نموده اظهار کرد :  
قربان ! شمارا بخدا مگر ملاحظه نمی فرمایند که این مستور  
با خانه زاد بچه قسم رفتار می کند !

ولیعهد با نهایت تعجب پرسید : نه ! مگر چه کرده است .  
دارا میرزا جوابداد : قربان مگر نمی شنوید که می گویند  
دهمان بریک ! معلوم است که وقتی ده را یک حساب بکنند  
حساب خانه زاد پاک است !

راوی نقل میکند که همین اظهار مضحک دارا میرزا باعث  
نجات او گردید .

### حکایت ۷۲ - اتومبیل خوب

( از حکایات امریکائی )

مستر بوب از دست اتومبیل خود بتنگ آمده بود . ( خواه  
فرمود : اتومبیل دست ندارد صحیح ، ولی مگر زلف یار لانه عفر  
است و یا در زنجندان نگار درخت سیب میروید ) اتومبیل  
بوب یکی از ماشینهای معروف بود که می گویند صاحب کار خان  
را متمولترین مردمان دنیا گردانیده است . مستر بوب در روز  
نامه اعلان کرد : « یکدستگاه اتومبیل فورد که فقط ده کیلومتر  
راه رفته است بنصف قیمت به فروش میرسد . » یکروز گذشته  
خبر می نشد . دوروز بعد مستر بوب اعلان کرد : « یکدستگاه  
اتومبیل فورد که سی کیلومتر راه رفته است بقیمت پنجاه  
فروخته می شود » باز هم خبر می نشد . روز سوم مستر بوب قیمت  
را بدو دلار پائین آورد . باز هم کسی نیامد .

بالاخره بسکگہ از دست این ماشین اوقاتش تلخ بود قلم برداشته  
شت : « یکدستگاہ انومبیل فورہ نو مجاناً دادہ می شود . فردا  
مین مزبور در فلان نقطہ کنار دیوار گذارده خواهد شد . هر کس  
داشت وے را حلالش باد ! »

یکروز گذشت ، طرف غروب ، مستر بوب از همان نقطہ  
انومبیل را گذاشته بود عبور کرد کہ بہ بیند بالاخرہ یک  
تری پیدا شدہ است یا نہ ؟ یکنفر توے انومبیل نشسته بود و  
کار می کشید ، مستر بوب نزدیک آمدہ گفت : « شما این  
مین را صاحب شدیدہ . حلال باد ! » مرد نکاہی بمستر بوب کردہ  
ت : « بلی ، یکساعت است کہ منتظر ہستم تشریف آوردہ حمالی  
بدهید تا این آہن پارہ را از سر راہ مردم بردارم ! »

### حکایت ۷۳ - فحش و تعریف

شخصی از دست زنش نزد قاضی شکایت کرد و اظهار نمود  
مشارالہ بہ او فحش دادہ و گفته است « ای الاغ بیشعور »  
قاضی زن را احضار نمود تحقیق کرد و او را ملامت نمود  
بالاخرہ نصیحت داد ضعیفہ انکار نکرد ولی اظهار داشت :  
آقائے قاضی من گمان می کردم کہ نفی در فی موجب اثبات  
- و نظر باینکہ الاغ جنسا بیشعور است پس الاغ بیشعور  
تن فحش نیست . »

قاضی خندید و گفت « برعکس بنظر من فحش مکرر میشود .  
زن برسید : « آقائے قاضی اگر کسی یک الاغ بگوید  
عے محترم » اینہم فحش است و مرتکب تیبہ میشود » قاضی

گفت : « نه برعکس تعریف الاغ است پس زن رو شوهر خود  
با نهایت ادب گفت : « خوب بفرمائید برویم ، آقائے محترم

### حکایت ۷۴ - قمار باز متقلب

چهار نفر قمار باز مشغول آس بازی بودند - یکمرتبه یکی  
آنها از جا برجسته با یکدنيا تغير و تشدد اظهار نمود : -  
دغل باز و متقلب هستيد . من ديگر با شما ها بازی نمیکنم  
سایرین پرسیدند : مگر چه شده است ؟ کسی  
نکرده است .

پرخاش کننده جواب داد . - پس اگر تقلب نشده  
چهار آس که من برای روز مبادا توے آستین خود پنهان کن  
بودم کیجا رفته است ؟ !

### حکایت ۷۵ - مستخدمین زرنگ

یک نفر مسافر امریکائی حساب خود را با مهمانخانه تسویه  
و رفت . ولی در بین راه ملتفت شد که یک اسکناس صد دلار  
گم کرده است ، پس بعجله بمهمان خانه مراجعت کردواز مستخدمین  
در این باب استعلام نمود .  
مستخدم جواب داد . - بلی صد دلار در اطباق فراموش  
بودید ، بفرمائید !

امریکائی دست دراز کرد که اسکناس را بگیرد اما مستخدم  
عوض یک اسکناس صد دلاری چهار اسکناس بیست دلاری  
بیست اسکناس یکدلاری بمسافر داد .

مسافر اظهار نمود : « من یک اسکناس صد دلاری

زده بودم به این همه اسکناس کوچک ؟

مستخدم جواب داد : - بلی ( مسیو ) صحیح است . ولی  
به چون پیش بینی میکردم که برای این مبلغ مراجعت خواهید  
ید . فی الفور اسکناس جناب عالی را خورد کردم که اگر  
بیاناً میل داشته باشید يك انعام مختصرے بنده بدهید دیگر برای  
البعالی اسباب معطلی نشود .

### حکایت - ۷۶ تعارف خودمانی

شخصی از پشت بام افتاد و پایش شکست و جراح مجبور  
که پائے او را قطع کند .  
پس از ختم عمل يك نفر مرده شور احضار کرده پای مقطوع  
به او دادند که برده دفن کند . مریض پیشخدمت را صدا زده  
فت « يك تومان باین شخص بده » مرده شور اظهار کرد :  
آقا این چه فرمایشی است بنده همچو توقعی نداشتم ! این یکیا  
ز قابلی نیست . بگذارید باشد انشاء الله در موقع دفن بقیه بدن  
لجا حساب می کنیم !

### حکایت ۷۷ - طیب و فاتحه خوان

مجلس ترحیم یکی از اعیان . طیب معالج و فاتحه خوان  
وع به مجادله و مناقشه نمودند . زیرا که فاتحه خوان از قات  
الزحمه خود نسبت بحق القدم طیب اظهار عدم رضایت مینمود  
ب گفت : - بابا چه خبر است . ما زحمت می کشیم ، روز  
وقت و بیوقت باید سر بالین مریض بیائیم ، اگر مریض  
یافت : میگویند اجالش نرسیده بود و حق المعالج ما را نمی دهند

و اگر ہم ریض فوت کرد بازماندگانش در همه جا شہرت میدهند  
کہ نقصیر طیب بود و بدین بہانہ از تادیبہ حق القدم و غیرہ استتکاف  
می نمایند ، و اما شما ، غیر از اینکہ یک فاتحہ میکوئید متحمل  
چہ زحمت و محنتی میشوید فاتحہ خوان جواب داد۔ آقای دکتہ  
حق دارید ، اگر شما وجود نمیداشتید بازار ما کاملاً کساد میشد  
و جا دارد کہ یک حق العمل ہم از عائدات ما برای شما برداشت شود!

### حکایت ۷۸ - مسلمان و نصرانی

ملا نصرالدین یکنفر نصرانی را دید کہ مقداری کباب گوسفندی  
تہیہ کردہ و مشغول صرف آن می باشد ملا بدون مقدمہ رفتہ پہلوئی  
نصرانی نشست و شروع کرد بخوردن .

نصرانی گفت :

ملا نوچطور گوشت یک حیوانی را میخورے کہ بر طبق رسو  
شما مسلمانها ذبح نشدہ است .

ملا بدون اینکہ جواب اورا بدهد پرسید : اول بکو بگو

این روزها ایام پرهیز شما هست یا نہ ؟

نصرانی گفت : بلی

ملا اظهار نمود : پس غصہ مرا نخور ، تو در ایام پرهیز

نا پرهیزے می کنی . منہم در میان مسلمانان مانند تو ہستم در

میان مسیحیان

### حکایت ۷۹ - الاغ ملا نصرالدین

یکروز ملا نصرالدین در ترکیہ الاغ خود را کم کردہ بود

بہر کس می رسید می رسید . آیا الاغ مرا دیدہ اید ؟

یکی از اهالی شهر کہ ملا را خوب می شناخت جواب داد  
بلی . من الان از شهر « سیورے حصار » میایم و شنیدم  
کہ الاغ شما قاضی آن شهر شدہ است

ملا گفت : بلی باید ہمین خبر راست باشد . زیرا من  
ملفتت بودم کہ ہر وقت حرف می زنم الاغ من گوشہائے خود را  
نکان می دہد و بلا شك از عالم من استفادہ کردہ و حرامزادہ حالا رفتہ  
بمردم سیوری حصار افادہ می فروشد

### حکایت ۸۰ - معالجهٔ بیفائده

یکنفر دائم الخمر نزد طبیب آمدہ از درد معدہ و حالت  
نہوع دائمی شکایت کرد . طبیب پس از معاینہ اظهار داشت : « آقای  
عزیز ، معالجهٔ مرض جنابعالی خیلی سہل است . از شرب الکل صرف  
نظر نمائید و بلا فاصلہ شفا خواهید یافت »  
مریض گفت : « آقائے داکتر ، نمیتوانم ، نمیتوانم . زور  
کہ دائماً عطش دارم »

داکتر تبسمی کردہ جواب داد : « علاج عطش ہم آسان  
است . اگر میل بہ آب ندارید . ممکن است ہر وقت کہ تشہ  
شدید یک عدد سیب میل فرمائید کہ ہم رفع عطش می کنند  
ہم مقوی است .

چند روزی از این مقدمہ گذشت . ہمین شخص مجدداً  
نزد طبیب آمدہ با یک دنیا اوقات ناخوشی ظہار نمود . آقائے  
داکتر این چہ دوائی بود کہ تجویز فرمودید . حالت ہوع و درد  
معدہ بیشتر از پیشتر گردیدہ است »

طیب پرسید : « شاید از ناپرهیزی دست نکشیده اید ؟ ... »  
مریض گفت : « مگر نقرمودید کہ ہر وقت عطش دارم  
يك عدد سیب بخورم ؟ بندہ سابقاً ہر وقت عطش داشتم يك  
گیلاس مشروب صرف می کردم ، حالا بدستور جنابعالی ہر دفعہ  
يك عدد سیب می خورم ... »  
طیب قدرے فکر کردہ پرسید : « مثلاً روزے چند سیب  
میل می فرمائید ؟ »

مریض جواب داد « چہل تا ... پنجاہ تا ... » بیشتر از اینہا ...  
و ہر چہ بیشتر می خورم ، دہ د معدہ بیشتر می شود »  
طیب خندید و گفت : « خوب شد کہ عرض نکردم ہر  
دفعہ يك ہندوانہ میل فرمائید !

### حکایت ۸۱ - بیست سال زحمت

یک نفر نقاش خودمانی از بدی اوضاع روزگار می نالید و يك  
نابلوی بی معنی را یکی از رجاں نشان دادہ اظهار مینمود : « بیست  
سال عمر بندہ سراین نابلو بہر رفتہ است »

آن شخص پرسید : « راستی ۲۰ سال برای ترسیم این نابلو  
زحمت کشیدہ اید نقاش جواب داد : « برای ترسیم آن ششماہ ... »  
اما نوزدہ سال و نیم دیگر را فقط صرف این کار کردہ ام کہ  
باین درو آن در زدہ بلکہ برای نابلو یکفرمشتی پیدا بکنم »

### حکایت ۸۲ - وسیلہ جلوگیری از فراموشکاری

در مجمعی صحبت از محصلین ایرانی در اروپا پیش آمد  
یکی از حضار کہہ پرسش حاصل بود اظهار کرد :

این فرنگستان چیز غریبی است هر جوانی که آنجا میرود بزودی والدین خود را فراموش می‌کند ، مثلاً بنده زاده سه ماهی یکمرتبه هم بمن کاغذ نمی‌نویسد و نمی‌دانم چه بکنم .

یکی دیگر از حضار جواب داد : معلوم می‌شود جنابعالی راهش را بلد نیستید یا اینکه آقا زاده محصل دولتی است و احتیاجی به شما ندارد بنده زاده هم محصل است ولی چون مخارج تحصیلاتش را خودم می‌دهم ناچار باید مرتباً پول هائی بفرستم هر وقت که دیدم بنده زاده می‌خواهد فراموش کارے پیشه کند کاغذی می‌نویسم بدین مضمون :

« نور چشم مکرما لفاً يك قطعه اسکناس ده لیره فرستادم »  
ولی توے پاکت چیزے نمی‌گذارم طبعاً با او این پست مکتوبی از بنده زاده میرسد که ده لیره مذکور در جوف پاکت نبود .

### حکایت ۸۳ طریقه کار کردن امریکائیان

رئیس يك اداره نصف شب در حال نزع بود .  
پسرش در همان موقع بوزیر تلفن کرد : - آقائے وزیر  
« در امریکا لقب حضرت اشرف و غیره ممنوع است و حتی رئیس جمهور را « آقا » خطاب میکنند . »

آقای وزیر پرسید . شما کیستید و این وقت شب چه میخواهید  
جواب داده شد : « خواهشمندم ریاست فلان اداره را بمن بدهید  
چون پدر من یکساعت دیگر فوت خواهد نمود اینست که از  
حالا شما اطلاع می‌دهم برای اینکه بدانید اول کسی که داوطلب  
این مقام شد منم . »



وزیر گفت : « آھا . بلی فہمیدم شما فیلیپ پسر مسٹر ہستید  
کہ دگتر جونسون معالجہ میکر د  
جوان اظہار کرد بلی :

وزیر جواب داد : در این صورت خیالی متاسفم کہ خیلی  
دیر اطلاع دادید زیرا کہ یکساعت قبل از شما دگتر جونسون  
ہمین جا را برائے خود در خواست نمودہ و قول گرفت

### حکایت ۸۴ - عروسی های خودمالی

دو رفیق با ہمدیگر صحبت می کردند

یکی پرسید : « شنیدم باز ہم عروسی کردہ ای

رفیق جواب داد : « بلی . از تنہائی بد می گذشت . »

اولی پرسید : « خانم از کدام خانوادہ است از فامیل حیدری

خانم دوم شما ہم کہ مرحومہ شد از فامیل حیدرے بود ؟

بلی . عیال فعلی بندہ ہمیشہ عیال سابق است

بنظرم عیال اولی شما ہم از فامیل حیدری بود

بلی . ہمیشہ بزرگ عیال دومی بندہ بود

عجب عشقی بہ این خانوادہ دارے ؟ نمی دانم مقصودت از این

کار چیست ؟

مقصود ؟ .. عجب ! .. مگر نمی دانی کہ پدرشان خیلی

پوادار است ؟ ولی بد بختانہ پیر مرد جان سختی است و غیر از

چہار دختر ورثہ دیکری ندارد . اگر عیال سومی بندہ ہم قبل

از پدرش بمیرد ، ناچار باید خواہر کوچک تر را بمقدنکاح در آورم

### حکایت ۸۵ - سروتہ عصا

خانم برائے شوہرش یک عصای قشنگ بعنوان یادگار خرید

در سرعصا مخصوصاً يك مجسمه تقره بسیار ظریف تعبیه شده بود .  
آقا عصارا برای اولین دفعه بدست گرفته بطرف اداره رفت  
ولی ظهر چون بمنزل برگشت خانم با نهایت تأسف مشاهده کرد  
که آقا سرعصا را بریده یا شکسته است پرسید :

« آقا جان چرا عصاتان را باین حال انداختید . »

آقا اظهار داشت : برای قدم خیدی بلند بود خواستم

گوتاهش بکنم . »

خانم گفت : خوب آقا جان می خواستید از پائین ببرید

آقا با نهایت تحقیر مثل اینکه از بی عقلی زنش تعجب میکند

جواب داد : خانم عقلمت کجاست ؟ عصا از طرف بالا بلند می نمود

نه از طرف پائین !

زیرا وقتی که تهنش را بزمین میزنی . آدم مجبور می شود

که سرش را مقابل سینه خود نگاه دارد و این ترتیب آدم را خسته میکند

### حکایت ۸۶ - طرز اعلان

یکی از مغازه های شراب فروشی مادید برای شراب ( مادر )

مخصوص مغازه بطریق ذیل اعلان کرده بود : « شراب ما در مغازه

ما بهترین مشروب اشخاص خوش سلیقه است

اگر می خواهید بر علیه خواب مبارزه کنید يك کراس از

آن میل فرمائید .

اگر از بی خوابی در زحمت هستید شراب ما در ظرف ده

دقیقه شمارا غرق خواب سنگینی خواهد نمود .

اگر می خواهید نطق بکنید و رو در بایستی دارید شراب

ما را صرف نمائید بلا فاصله يك ناطق جسور و فصیحی خواهید شد ، و اگر عکس آن را طالبید یعنی می‌ترسید که در نطق زیاده از حد حرارت بخرج دهید ، يك گیلاس ( مادر ) مغازه ما از حرارت ناطقه شما خواهد کاست . »

دیگر لازم نیست اضافه که تمام ذخیره شراب مغازه فوق از برکت این اعلان ذوجنبین بزودی بفروش رسید !

### حکایت ۸۷ - داماد لایق

تاجرے کہ معروف بود « درست يك صد هزار تومان ثروت دارد . » وارثی غیر از یکدختر نداشت و طبعاً این دختر خواستگاران بی شمار داشت . ولی پدر دختر تصمیم گرفته بود کہ دخترش را يك جوان دولتمندی بدهد

روزے از روز ها جوان خوش سیمائی شخصاً نزد تاجر آمده دختر را خواستگاری کرد تاجر پرسید : « دارائی شما چقدر است » جوان جوابداد : رویهمرفته درست یکصد هزار تومان «

تاجر تمنای جوان را پذیرفت و دخترش را بعقد او در آورد پس از مراسم عقد کنان تاجر بداماد خود تبریک گفته ضمناً اظهار نمود : خیلی خوشحالم کہ دختر عزیزم از من خوشبخت تر و راحت تر خواهد بود زیرا پس از مرگ من با یکصد هزار تومان دارائی من و یکصد هزار تومان شما داماد کلام پدر زن خود را قطع کرده گفت ببخشید در حساب اشتباه نشود . يك صد هزار تومان شما هم در ضمن یکصد هزار تومانی کہ عرض کردم بنده دارا می باشم حساب شده است

### حکایت ۸۸ - دونفر دروغگو

شخصی بیکی از دوستان خود کہ معروف بہ دروغگوئی و لاف زنی بود نصیحت می داد و می گفت :

عزیزم ! من نمی دانم تو از این دروغ و اغراق گوئی و لاف و گزاف چه بهره ای برده اے کہ اینقدر اصرار می کنی یقین بدان کہ من ہم از دستم بر می آید بہتر از تو دروغ بیافم ، پس اگر این کار را نمی کنم این است کہ می دانم علاوه بر آنکہ اساساً دروغ گوئی کار قبیحی است این قسم لاف ہاے بی معنی ثمر و نتیجہ اے ہم ندارد .

رفیق جواب داد : اولاً من دروغ نمیگویم ، ثانیاً اگر بنای دروغ گفتن باشد جنابعالی کہ هیچ جد و الاتبار شما ہم پایہ بندہ نخواہد رسید نمی خواہی یا امتحان بکنیم

دورفیق در سر ہمین موضوع نذر بستند و چند روز بعد از این مقدمہ شخص دروغگو در یک محفلی کہ دوستش نیز حضور داشت اظهار نمود : — راستی تأثیر محیط چیز غریبی است بندہ چندی قبل خواستم این قضیہ را امتحان کنم یک ماہی را توے شیشہ انداختہ ہر روز باندازہ یک قاشق چائنی از آب شیشہ کم می کردم تا اینکہ آب شیشہ بکلی تمام شد و حالا در نتیجہ همان عمل ندریچی ماہی در ہوای آزاد زندگی میکنند و احتیاج باب ندارد

رفیق ناطق چون ملتفت شد کہ مسئلہ نذر بندے در کار است بلا تأمل اظهار داشت .

آقا راست می فرمایند

اتفاقاً بندہ یک ساعت قبل را برای زیارت آقا بمنزل ایشان  
رفته بودم تشریف نداشتید وارد اطاق شدم و این ماهی عجیب را  
دیدم و دلم به حالش سوخت و خواستم قدری آب بدهم ولی ماهی نوی  
لیوان آب خوری افتاد و بسکه بمحیط هواے آزاد عادت کرده  
بود بمجرد اینکه نوی آب افتاد غرق شد .

در مقابل خنده تمسخر آمیز حضار شخص دروغگو فوق العاده  
شرمندہ شد و قسم یاد کرد کہ دیگر لاف نزنند

### حکایت ۸۹ - تصدیق نامہ

چندی است کہ در ایران ہم معمول شدہ است کہ بر طبق  
رسوم اروپائی، وقتی کہ یکنہ مستخدم را از خدمت معاف میدارند باو  
یک شہادت نامہ و تصدیق نامہ یا رضایت نامہ میدهند .

یکی از اعیان باغبانی داشت فوق العاده متقلب و دزد . سال  
اول باغبان مزبور نصف محصول میوه و سبزیے باغ ارباب را  
دزدید و بردہ و بحساب خودش بفروش رسانید . سال دوم چون  
دید ارباب حرفی نمیزند دو ٹوٹ محصول را تصاحب نمود .

سال سوم در نتیجہ سکوت ارباب جرے شدہ و تمام محصول  
را خودش بمصرف فروش رسانید

ارباب این دفعہ دیگر طاقت نیاوردہ عذر باغبان را خواست  
باغبان حسب معمول گریہ و زاری کرد و از وفا داری  
و درست کارے خود شرح مبسوطی بیان نمود و بالاخرہ چون دید  
ارباب در تصمیم خود تغییرے نمیدهد اظهار کرد . پس حالا کہ  
اینطور است اقلایک رضایت نامہ بہ بندہ بدهید .

از باب از پر روئی باغبان تعجب کرد و مہذا برای اینکه  
 را مایوس نکند و ضمناً دق دلی در آورده باشد گفت « طاعت  
 کنم » و قلم برداشته شرح ذیل را نوشت : « این جانب فلان الدواہ  
 ابق تصدیق میکنم کہ حسنعلی باغبان در ظرف سه ہاء خدمت نزد  
 من جانب از باغ این جانب بقدری بہرہ برداشت کہ ناگنون برای  
 بیج باغبانی میسر نکر دیده است . بدین لحاظ ، این ورقہ بعنوان  
 تصدیق خدمت بمشار الیہ داده شد » حسنعلی با آن ہمہ تقاب جہلی  
 بود هنوز ہم تفہمیدہ است کہ چرا ہر وقت ورقہ مزبور را  
 ان میدہد بریشش میخندند و بخدمتش نمی پذیرند .

### حکایت ۹۰ - طیب شارلاتان

طیبی کہ تازہ از فرنک وارد شدہ و یک عمارت کرایہ  
 دہ و در صدد نصب تلفن بود . دستگاہ تلفن را نیز خریدہ  
 بمرکز دستور دادہ بود کہ برای وصل سیم کشی را بفرستند  
 روز اولی کہ طیب درب محکمہ را باز کرد . مستخدم  
 مدہ اظہار نمود : « آقاے دکتر یک نفر اجازہ دخول میخواہد . »  
 طیب بگو بیاید .

و بلا تأمل گوشی تلفن را بدست گرفتہ مثل اینکه بیکسر  
 فرے پولداری مشغول صحبت است اظہار نمود : « ہاے آقا  
 . وقت خیلی کم دارم مہذا اگر یکصد تومان لطف کنند  
 بکن است برای این عمل جراحی حاضر بشوم . آنہم تا فردا  
 صبر باید کنید زیرا کہ تا فردا ظہر تمام وقتم گرفتہ است  
 باید سر مرضای متعدد بروم . »

در همان موقعیکه طیب مشغول صحبت بوده شخص تازه وارد در  
ایستاد لبخند میزد و منتظر بود که آقای دکتر مذاکره تلفنی خود را تمام  
آقای دکتر پس از چند دقیقه مذاکره در همین زمین  
بالاخره گوشی را بزمین گذاشته نگاه بیختر آمیزے به شخص  
وارد کرد و گفت: « آقا البتہ شنیدید کہ وقت بندہ خیلی کم  
می بینید کہ مشتریان لاینقطع تلفن میکنند .

خواهشمندم زود مرض خود را شرح بدهید .

شخص تازه وارد لبخند دیگری زده گفت: — آقای

بندہ مرض نیستم بندہ مستخدم تلفن بخانه هستم آمدہ ام تلفن  
عالی را بمرکز وصل بکنم !

### حکایت ۹۱ - نشیمن

در مجلسی کہ جمعیت زیادی بودہ ، میهمان جدیدی وارد شد  
صندلی برای نشستن پیدا نکردہ بسزایا ملاند ،  
بالاخرہ صاحبخانه ملتفت ورود او شدہ نزدیک آمدہ پرسید  
جناب عالی نشیمن ندارید ؟

میهمان ملتفت مقصود صاحب خانه شدہ جواب داد :  
دارم - اما نمیدانم آنرا کجا بگذارم .

### حکایت ۹۲ - اطفال و بزرگان

از اطفال باید احتیاط کرد و هر مطلبی را نباید در  
آنها گفت ، زیرا کہ اطفال حافظه غریبی دارند و هر چه بشنوند  
بکلمه حفظ می کنند و در یک موقع ممکن است بدون  
تکرار بکنند .

مثلاً چندی قبل یکنفر از اعیان یگی از دوستان خود را  
از دعوت کرده بود .

پس از آنکه مهمان رفت . آقا بخانم گفت : - این مرد  
عجب آدم بی ادبی است . مثل اینکه نشادر استعمال نموده تا  
را زهر مار کرد بدون خدا حافظی رفت .

چندی بعد از این واقعه باز هم همان شخص در همان خانه  
بود .

صاحبخانه خواست زنگ بزند و پیش خدمت را احضار بکند  
زنگ اخبار کار نمیگردد صاحبخانه گفت : - معلوم می شود  
زنگ تمام شده است که دیگر کار نمیکنند .

پسر کوچک صاحبخانه که پنج سال داشت و مذاکرات چندی  
مدر و مادر خود را در باره همین مهمان شنیده بود گفت :  
جان مگر این همان آقا نیست که میگفتی نشادر زیاد دارد .  
از او قدری نشادر نمیگیری که زنگ را درست بکنی ؟

### حکایت ۹۳ - سر سختی

اگر چه کاکا سیاهان به سر سختی معروف میباشند اما حکایت  
تقریباً باور کردنی نیست

یکروز یکنفر کاکا سیاه از دست یکنفر سفید پوست به چکمه  
سخت و اظهار نمود که شخصی سفید پوست بوسیله آفتابه مسی  
دست داشت ضربت بسیار شدیدتی نواخته است .

قاضی کاکا سیاه را نزدیک طلبید و کلاهش را بر داشته  
بر سرش نهالید و اظهار داشت : - چرا دروغ میگوئی .



سر نو هیچگونه زخم یا برآمدگی که علامت ضربت باشد وجود ندارد . اگر با آفتابه بسر کسی بزنند ، آهم باین شدت که آهم می‌کند مغزش می‌باشد

کا کا سیاه جواب داد : - آفای قاضی بسر من چرا نکند می‌کنید - آفتابه مس را بینید که بچه حال افتاده است !

### حکایت ۹۴ - از حکایات انگلیسی :

یک نفر مشت زن تومند و پر زور وارد یک رستوران شد و چون داخل رستوران گرم بود پالتو خود را کهنه در راهرو بجای رختی آویخت ولی احتیاطاً روی یک کارت ویزیت خودش این چند کلمه را نوشته پالتو سنجاق کرد « این پالتو متعلق است به فلان مشت زن معروف که هر یک مشتش به اندازه دو دست گیر واکه سنگینی دارد ده دقیقه دیگر بر می‌گردد . »

ولی با وجود این اقدام احتیاطی ؛ وقتی که پس از صرف غذا خارج شد پالتو خود را نیافت و بجای آن فقط یک کارت ویزیت دید که روی آن نوشته بود : « این کارت متعلق است بکسی که میتواند ساعتی صد فرسخ برود ؛ بنده مراجعت نخواهم کرد . اطلاع عرض شد . »

### حکایت ۹۵ - مستخدمین طهران

دو روز قبل از عروسی خانم بنامزدش گفت : - دوست عزیز من من میل دارم که لا اقل سه نفر مستخدم داشته باشیم ؟

نامزد جواب داد : - با وضعیت مستخدمین طهران ، مطمئن باشید که سه نفر سهل است در ظرف یک سال لا اقل سی نفر

مستخدم جدید عوض خواہیم کرد .

### حکایت ۹۶ باز ہم مستخدمین

یکنی از اعیان خودمانی کہ پیش خدمت خود را قدرے دزد  
بخص دادہ بود برائے ثبوت قضیہ تصمیم گرفت کہ ہر روز در قنددان  
برہ یک مکس را حبس نماید و شب سر قنددان را بر داشتہ ببیند  
کس ہنوز ہست یا نہ و باین ترتیب مہمت مستخدم باز شود .

روز اول کہہ این تصمیم بموقع اجرا گذاشتہ شد ، وقتی  
سہ ارباب سر قنددان را بلند کرد عوض یک مکس ، دو مکس  
دا کرد . پس چون قدرے سادہ لوح بود انگشت حیرت بدندان  
— زید و اظہار نمود : « نہ بابا ! معلوم میشود آدم درست کارے  
ت زیرا کہ یک چیز ہم دستی علاوہ کردہ است ! »

### حکایت ۹۷ — مستخدم وظیفہ شناس

مسافری شبانہ وارد یک مہمانخانہ شدہ بمستخدم تاکید نمود  
— صبح ساعت ہشت حتماً بیدارش بکند .

نزدیک اذان صبح مسافر در حالتی کہ غرق خواب بود  
راسیمہ بیدار شد زیرا کہ کسی با مہمت و لکد بدرب اطاق می  
بید . مسافر پرسید : کیست چہ خبر است

مستخدم از پشت درب جوابداد . — آقا می خواستم عرض  
نم کہ ساعت شش و نیم است جنابعالی میتوانید یکساعت ونیم دیگر  
ستراحت بفرمائید .

### حکایت ۹۸ — کشیش در بہشت

دربان بہشت واردین را یکی یکی برفہ ہائے خود رہنمائی

میگرد و قبلاً اسم و شغل هر يك را می پرسید بر اے اینکه در دفتر خود ثبت نماید .

چون ثوبت مرد سیاه پوشی که لباده باندی بر تن داشت رسید دربان بهشت پرسید : توجه کاره هستی ؟

بعد قدری فکر کرده قبل از آنکه مرد سیاه پوش جواب بدهد خود دربان گفت :

بلی ، بخاطرم آمد از این لباس معام است که کشیش هستی

پس رو به یکی از سپور های درب بهشت نموده گفت :

« زود باش ، برو بگو چراغانی بکنند . زیرا که از سال

سال باین طرف یک نفر کشیش به بهشت نیامده بود .

( از حکایات یونانی )

حکایت ۹۹ - دلیل اطمینان

دو نفر سارق را اوقف کرده بودند در محکمه از یکی از

آن دو نفر پرسیدند تو این شریک خود را چند وقت است میشناسی ؟

دزد جوابداد : تقریباً یکماه قبل در قهوه خانه با او آشنا شدم

در ضمن صحبت اظهار نمود که تا حال پانزده دفعه بجرم

دزدی محکوم شده است . این سابقه در خشان اطمینان مرا نسبت

باو جلب نمود و از آن روز رفیق شدیم

حکایت ۱۰۰ - از فرط علم

تاجری از فرط ذکاوت و علم پسرش تعریف می کرد و ضمن

دلیل ذیل را اقامه مینمود :

بإشارة الله بنده زاده ، قدری عربی را خوب میدانم که چه

عرض کرتے ہیں اس لیے دلیل بہتر ہے کہ سیوطی چاپ طہران را کہ  
خیلی ارزان تر از چاپ بیروت است از حفظ میداند

### حکایت ۱۰۱ - کدای با مروت

مرد قوی ہیکلی کدائی میگرد. رھگذری گفت :  
« مرد کہ کردن کلفت ! تو کہ می توانی بہ تنہائی کار چہار  
نفر را بکنی خجالت نمی کشی ؟ »  
کدای جواب داد :

من از فرمایش آقا در حیرتم کہ چگونه انصاف میدہید کہ من  
بکنفر باعث قطع روزی چہار نفر از بندگان خدا بشوم ؟ »

### حکایت ۱۰۲ - باز ہم دوا فروش

یکنفر دہاتی با عیال خود نزد یکی از دوا فروشان طہران  
مد و پس از توضیحات لازمه تقاضای معالجه عیال خود را نمود  
دوا فروش یک بسته گرد دہاتی داد و گفت : از این گرد  
وزنی سه مثقال در سه قسمت بمریضہ بدہ میل بکنند .

دہاتی گفت : آقای حکیم باشی . من از کجا بدانم کہ  
یک مثقال و سه مثقال چقدر است . من صابون می فروشم و نرازو  
ارم اما سنک یک مثقالی ندارم .

دوا فروش گفت حالا کہ نرازو دارنہ ممکن است عوض  
یک مثقالی یک قران تقرہ بگذاری .

دہاتی رفت . و روز بعد گریہ کنان نزد دوا فروش آمد  
گفت : آقای حکیم باشی زن من بلا فاصلہ بعد از خوردن  
توہ رحمت خدا رفت .

دوا فروش پرسید : دوا را مطابق دستور دارے ؟

دھائی جوابداد : بلی ، اما چون سکہ يك قرانی نداشتم بجای آن بیست عدد شاہی سیاہ گذاشتم .

### حکایت ۱۰۳ - پس مقصود از زندگانی چیست ؟

یکی از محررین شوخ فرانسه ( ترستان برنار ) اخیراً یکی از دیپلماتہائے خارجی در پاریس صحبت میکرد .  
رجل سیاسی مزبور خیلی پیر و سالخورده است ولی ظاہر خیای سالم و قوے بنظر می آید ترستان برنار راجع بصحت پدر  
رجل مزبور اظهار تعجب و تبریک نمود ،

پیر مرد جوابداد

بندہ نہ سیکار میکشم ، نہ مشروب صرف میکنم ، از قمار  
و معاشرت نسوان نیز خود داری می نمایم ، بنا بر این امیدوار  
گم تا صد سالگی عمر بکنم .

ترستان برنار نگاه حیرت آمیزے باین شخص کرده گفت  
پس برای چه می خواهید صد سال عمر بکنید ؟

### حکایت ۱۰۴ - يك شوخی حضرت رسول

يك روز حضرت رسول (ص) قدری خسته بود یکی  
پاہای خود را دراز کرده با صحابہ صحبت میفرمود ، یکمرتہ  
برای این کہ يك درس اخلاق بصحابہ داده باشد سؤال فرمود :  
گفتید کہ پائے چپ بچہ چیز بیشتر شباهت دارد ؟

صحابہ شروع بہ مدافنہ و چاپلوسی کرده ہر کدام بتقدیر  
خود يك نشیہ قشنگی پیدا کرد یکی گفت : « بشاخہ درخت طوطی

دیگرے گفت « بازوے خبرئیل » و قس علیہذا  
پس از آنکہ ہر یک از صحابہ یک چنین شبیہی پیدا کرد  
و گفت ، حضرت رسول پای دیگر خود را دراز کردہ فرمودہ  
بہ این پایے دیگر خودم بیش از ہمہ چیز شبہت دارد آروز  
صحابہ فہمیدند کہ تماق و چاپلوسی را بزرگان عاقل و بصیر دوست  
ندارند و راستگوئی را بیشتر می پسندند

### حکایت ۱۰۵ - قمار باز زیرک

خانمی نزد یکی از دوستان از اخلاق شوہر خود شکایت  
میکرد و اظهار میداشت : - این مرد بطورے مبتلا بقمار شدہ  
است کہ دیگر علاجش ممکن نیست .

پرسیدند : آیا شوہر شما بازی را ہم بخوبی بلد است  
خانم اینجا دیگر غرور خانوادہ گیش بجوش آمدہ جو ابداد  
بلہ . خیلی خوب ہم بلد است . بدلیل اینکہ اولاً میداند در ہر  
موقعی چگونہ باید بازے کرد و ثانیاً بعد از آنکہ باخت حیاتی  
خوب شرح می دہد کہ بچہ علت نتوانست بہرہ برد .

### حکایت ۱۰۶ - یکی از کلمات فرانکن

فرانکنان عالم امریکائی یکی از کارخانجات نساجی  
نیورویک را بازدید مینمود .

صاحب فابریک انواع و اقسام منسوجات کارخانہ را بہ  
فرانکنان نشان دادہ گفت

این پارچہ مخصوص حمل بانگاسنان است این پارچہ مناعی  
است کہ مطابق میل اهالی تہیہ شدہ این یکی بر طبق سابقہ

آلمانها حاضر گردیده این برای شرق است ، آن برای امریکا  
در همان حالیکه صاحب فابریک با نهایت غرور اقسام  
پارچهای خود را شرح میداد فرانکلن ملتفت شد که عملجات این  
کار خانه عموماً بلباس های مندرس و پارچه پاره پاره ملیس  
می باشند

پس رو بصاحب فابریک کرده پرسید : - از قران معلوم  
پارچه باب نورویک در این فابریک تهیه نمیشود

### حکایت ۱۰۷ - طیب و مریض

شخصی که بواسطه افراط در غذا بسوء هضم مختصری  
مبتلا شده بود شبانه یکی از معروفترین اطباء شهر را بعجله تمام احضار  
نمود . طیب پس از معاینه پرسید : - آقا وصیت نامه خودتان  
را مرقوم فرموده اید ؟

مریض رنگش پرید و گفت ، نه خیر مگر . ؟

طیب سرے تکان داد و گفت : زود بفرستید آخوند محله  
را بیاورند و در حضور او وصیت خود را بنویسید . آقا زاده ها  
کجا هستند ؟

مریض بیش از پیش گریان شده جواب داد « در اصفهان »

طیب گفت : زود تلگراف بکنید که فی الفور حرکت بکنند

مریض بکلی مضطرب شده پرسید : آقائے دکتر . دیگر

هیچ گونه امید واره برای نجات بنده نمی بینید ؟

طیب گفت : « من شخصاً کمال اطمینان را دارم . زیرا

که ماشاءالله بنیه شما بقدری قوی است که محتاج بمعالجه نیستید

مریض برسید : پس آخوند محلہ و فرزندان خود را برای  
چہ میفرمائید احضار بکنم ،  
طیب جواب داد : « برای اینکه من تنها کسی نیاشم کہ  
نیمہ شب بدون جهت احضار کردہ اید

### حکایت ۱۰۸ - سہ جانور بجای یک شوہر

یوہ زن جوانی را دوستان و آشنایان می خواستند بزور  
شوہر بدہند . یوہ زن گفت : « برای رضای خدا این چہ اصراری  
است کہ شما ہا دارید ؟ من شوہر را میخواستہم چہ بکنم  
یک گربہ دارم ، یک سگ و یک طوطی ، این سہ جانور مرا  
بس است . »

دوستان گفتند : « اینہا ہیچکدام جای شوہر را نمیگیرند »  
خانم جواب داد : « برعکس . کاملاً جائے شوہر را می گیرند  
زیرا کہ طوطی صبح تا شام ور میزند ،

سگ پر و پا چہ ام می بیچد و گربہ ہم بمحض اینکه  
آفتاب غروب کرد پی تشریح و خانم بازی میروند و شب ہا در  
خانہ نمی ماند . »

### حکایت ۱۰۹ لذت گرسنگی

مخص معمولی نزد یکی از دوستان بشام دعوت داشت . در میان  
لذات ہای لذیذ تدارک دیدہ بود ولی مهمان چون بمرض معده گرفتار  
بود نتوانست چیزے بخورد و با نہایت تاسف و اوقات تابخی از  
نزل رفیق خود بیرون آمد .

در خیابان یک نفر کدا جلو او را گرفت و گفت ای آقا



صد دینار بدهید نان بخورم ، گرسنه هستم !  
آن شخص دو قران در آورده بفقیر داد و گفت : خوشا  
بحال تو کہ لذت گرسنگی را میدانی !

### حکایت ۱۱۰ — مادر زن و داماد

پیرزنی بجرم سرقت به دو سال حبس محکوم گردید ،  
روز اول ورود بمحبس ، پیرزن از مدیر محبس اجازه خواست  
کہ یک عکس خانوادگی را بدیوار اطاق خود نصب نماید . مدیر  
محبس اجازه داد و چند روز بعد در موقعی کہ اطاق های محبوسین  
را تفتیش مینمود باطاق پیرزن رسید و عکس یک مرد جوانی را  
بدیوار آویخته دید از پیرزن پرسید :

این پسر تو است ؟

پیرزن سرے تکان داده و گفت :

پسر دارم ، اما این عکس پسرم نیست .

رئیس محبس پرسید : « پس چرا عکس پسرت را بدیوار

نزدی ؟ این جوان کیست کہ از پسرت هم نزد تو عزیز تر است

مگر این سر پیرے دو باره شوهر کرده ای و این مرد جوان را

بچنک آورده اے ؟ »

پیر زن گفت : « نه خیر ، آقائے رئیس ، شوهر ندارم ،

این عکس را برای این بدیوار کوییده ام کہ طول مدت حبس

را بسهولت تحمل نمایم .

رئیس اظهار نمود : « نمی فہمم این حرف تو شکل معما دارد . »

پیر زن جواب داد :

معما نیست . خیلی سهل و ساده است .  
چون بدو سال حبس محکوم شده ام هر وقت فکر میکنم  
که مدت دو سال از دیدار پسر و دختر و اقوام خود مجرور  
خواهم بود تم به لرزه در میاید و اشک از چشمم سر ازیر میشود .  
ولی بمجرد اینکه باین عکس نگاه میکنم . بسکه از صاحبش متفر  
هستم ، زندان را بهتر از دیدار او می دانم . . . این عکس عکس  
داماد من است !

### حکایت ۱۱۱ - کم حرفی

اهالی استرالیای کم حرفی مشهورند در اینباب يك حکایت مضحکی  
ذیلا نقل میشود :

دو نفر هیزم شکن استرالیائی در يك جنگل کار میکردند و  
درختان جنگل را قطع نموده بشهر میاوردند و میفروختند .  
این دو نفر یکی موسوم به جون و دیگری موسوم بتوماس  
هر کدام يك کبابه محقری در جنگل برائے خود ساخته و در  
جوار همدیگر زندگی میکردند . ولی خیالی که اتفاق می افتد که  
همدیگر صحبت بکنند

روزی از روزها دو نفر مزبور بناوی همدیگر مشغول کار شدند .  
یکمرتبه صدای زنگوله شنیده شد و در جنگل معصوم بود که  
چنین صدائی شنیده شود

توماس قدری گوش داد رو به جون کرد و گفت : جون .  
صدای زنگوله کاو را میشنوی ؟

جون که بضرر تبر درختی را خورد میکرد . مثل اینکه

اصلاً حرف رفیق خود را ہم نشنیده است . سر خود را بلند نکرد  
و جوابی نداد ولی روز بعد در همان ساعت چون بالاخرہ سر خود  
را بلند کردہ گفت :

توماس ، تو از کجا دانستی کہ زنگولہ زنگولہ کاواست ؟  
این دفعہ توماس جوابی نداد . ولی روز بعد صبح زود وقتی  
کہ چون از کلبہ خود خارج میشد توماس را دید کہ بار و بندی  
خود را بستہ و حاضر حرکت است . پرسید :

توماس کجا میروئے ؟

توماس جواب داد :

من اہل دعوا و مرافعہ نیستم خدا حافظ

### حکایت ۱۱۲ - قیمت گوسالہ

یکنفر دہاتی نزد کشیش آمدہ در ضمن اقرار بہ گناہان  
اظہار نمود : آقای کشیش ، من یک رأس گوسالہ از ہم سایہ خود  
دزدیدہ ام .

کشیش گفت :

کار بسیار بدی کردہ ای . الان گوسالہ را بر صاحبش رد  
بکن و الا در آن دنیا مورد مواخذہ خواہی شد

دہانی جواب داد : « آقای کشیش ، گوسالہ را مدتہا است کشتہ

و خوردہ ام . حالا چگونہ رد بکنم ؟ »

کشیش گفت : « فرق نمیکنند . قیمت آن را صاحب گوسالہ

پرداز . گوسالہ چند مہارزید ؟ »

دہانی گفت : پنج تومان

کشیش گفت : الساعه پنجتومان بر صاحب گوساله بده  
سه چهار ماه بعد از این واقعه همان دهاتی دوباره نزد کشیش  
آمده باز هم اظهار نمود :

« آقای کشیش يك گوساله دزدیده ام . »

کشیش متغیر شد و گفت :

مرد که ! تو پس چه وقت آدم خواهی شد ! مال مردم را  
چرا میدزدی ؟ الساعه بر پس بده »

دهاتی گفت : « آقای کشیش این گوساله را هم خورده ام . »

کشیش گفت : « چند میارزید ؟ »

دهاتی گفت : « پنجتومان ، اگر می فرمائید برم پنج  
تومان را بصاحبش رد بکنم ؟ »

کشیش اظهار نمود احمق این حرکات یعنی چه ؟ تو که حاضر هستی  
بول گوساله را بصاحبش بدهی . پس چرا قبلا دزدی میکنی ؟

دهاتی خندید و گفت : « آقای کشیش این يك حسابی است که

شما بلد نیستید . باین ترتیب قیمت گوساله را من خودم تعیین میکنم .  
صاحب گوساله و از این لحاظ فائده معتناهی برمی دارم ! »

### حکایت ۱۱۳ - زناشوئی فرنگی ما بانه

دو خانم جوان با همدیگر صحبت میکردند مسئله زناشوئی  
میان آمدیگی از خانم ها که فرنگی ماب بود اظهار داشت : -  
طرز زندگی من و شوهرم بکای اروپائی است یعنی مثل اشراف  
فرانسه و غیره هر يك اطاق جدا گانه داریم .

خانم دیگر پرسید : - پس اگر میل به نزدیکی داشته باشید چه کار میکنید .

خانم اول جواب داد : - خیلی آسان است ، هر وقت شوهرم میل داشته باشد پشت درب اطاق من آمده سوت میزند و من میفهمم و درب را باز میکنم .

خانم دوم گفت : - این بد تر نبی نیست . اما ممکن است که شما هم اتفاقاً میل داشته باشید . بچه و سیاه به مقصود خود میرسید .

خانم اول جواب داد : - البته يك زن نمی تواند چنین تقاضائی بکند زیرا که شرم آورست . اما اگر احیاناً میل داشته باشم پشت درب اطاق شوهرم رفته می پرسم : « آقا آیا سوت زدید ؟ »

### حکایت ۱۱۴ بهترین دلیل

معصوم طفلی است پنجساله معصوم مانند اغلب اطفال (و برخی اشخاص مسن ) عادت بدی دارد که عبارت است از خوردن خاک و ذغال و چیز های بی معنی دیگر . يك روز مادر معصوم يك مرد شکم کننده را بمعصوم نشان داد و گفت : - معصوم جان ، می دانی این مرد چرا شکمش این طور باد کرده است ؟ وقتی که سن و سال تو را داشت همیشه مثل تو و خاک و ذغال میخورد .

اگر تو هم خاک خوردن را ننگی عنقریب مثل این مرد شکمت باد خواهد کرد :

این تذکر در روایات معصوم تاثیر عمیقی کرد و از آن تاریخ دیگر خاک نخورد :

ولی چند روز بعد از این واقعه در موقعیکه با مادرش بمنزل یکی

از خانم های آشنا بهمانی رفته بود چون خانم صاحبخانه حامله بود. معصوم نگاهی بخانم کرد و نگاهی به مادرش کرد و یکمرتبه رو بخانم صاحبخانه کرده گفت : - دیگر لازم نیست بگویم که شما چه کار کرده اید که شکم شما این طور باد کرده است !

### حکایت ۱۱۵ - مرگ و عشق غنی و فقیر فرقی ندارد

دختر يك ميليونر با پسر يك ميليارد عروسی کرده بودند در شب زفاف داماد شروع به غزاله و معاقه کرد . عروس را این ترتیب خوش آمده از شوهر خود پرسید : - محبوب عزیزم آیا فقرا هم در شب زفاف همینطور بوسه های لذیذ از همدیگر میگیرند داماد گفت : « بله جانم . آنها هم همین کارها را میکنند » ساعتی بعد . چون بازار عشق رواج کامل یافت خانم پرسید آقا جان - آیا طبقات متوسط و مردمان بی بضاعت از این کارها هم میکنند ؟

آقا گفت بله عزیزم

خانم قدری مکدر شده اظهار نمود - پس فرق میان ما و آنها چه چیز است ؟

نه خیر . آنها غلط میکنند !

### حکایت ۱۱۶ - سن مناسب برای ازدواج

جوانی از پدر خود پرسید سن مناسب برای تاهل چه وقت است مادامیکه جوان هستی وقتش نشده است و وقتی پیر شدی . وقتش گذشته است

### حکایت ۱۱۷ - اشخاص محترم و (سایرین)

در محکمه جنائی بگنفر را کہ متهم بہتک ناموس يك دختر بود محاکمہ میگردند . چون اطلاع بر بعضی جزئیات واقعہ برای قاضی نہایت لزوم را داشت ، و صلاح نمی دانست کہ تماشاچیان بشنوند ، اظہار نمود : - نظر باینکہ جزئیات این جنایت رادر حضور اشخاص عقیف و محترم نمیتوان ذکر نمود ، خواہشمندم تماشاچیان محترم تشریف ببرند .

ولی بر خلاف انتظار قاضی هیچکس از جای خود نہجید . پس قاضی فراش محکمه را صدا زدہ گفت : - حالا کہ محترمین تشریف بردند ، سایرین را ہم از اطاق محکمه بیرون بکنید

### حکایت ۱۱۸ - دلیل کافی - یکی برفیتش گفت : انصافاً اسکناسہای

جدید دو تومانی خیای بد ترکیب هستند .

رفیق جواب داد : برادر ، با این گرانی زندگی و ترقی لیرہ برائے دو تومان مگسر میخواهی يك پردہ نقاشی مانی یا (رافائل) بدہند ؟

### حکایت ۱۱۹ - باد منجیل - در یکی از قہوہ خانہائے نزدیک

منجیل . قہوہ چی بمسافر گفت : این باد منجیل چیز عجیبی است . مسافر با نہایت تعجب باطراف خود نگاہ کردہ گفت . الساعہ کہ بادی نیست ! بین برکہائے درختان اصلا حرکت نمیکنند قہوہ چی جواب داد : چطور میشود کہ باد نباشد ؟ علت این کہ درختها حرکت نمیکنند اینست کہ بسکہ باد دچار شدہ اند دیگر عادت کردہ اند و باد اعتنا نمیکنند

### حکایت ۱۲۰ - جواب مغرورین

جوان مغرورے گے ادعائے فضیلت می نمود یکروز در محفل ادبا  
اظہار کرد : خیلی میل دارم کتابی بنویسم کہ نا کتون ہیچکس  
بخیال تصنیف آن نیافتاده ومن بعد ہم ابدال دھر کسی باینفکر نباشد  
ادیب بہ شوخی جوابداد : اشکالی ندارد : شرحی در مدح  
خودتان مرقوم فرمائید !

### حکایت ۱۲۱ - اهمیت صورت ظاہر

بالزاک محرر مخصوص فرانسوے نسخہ خطی یکی از بہترین  
رومان های خود موسوم بہ ( آخرین فرشتہ ) را نزد یکی از  
کتاب فروشان پاریس برد کہ حق طبعش را وا گذار نماید  
کتاب فروش پس از مطالعہ کتاب بقدرے محظوظ شد کہ  
در دل خود تصمیم گرفت مبلغ سہ ہزار فرانک در ازائے این  
کتاب بدهد .

پس آدرس منزل بالزاک را پرسید و ہمین کہ دانست محرر  
مزبور در یکی از محلات فقیر پاریس مسکن دارد خود بخود گفت ،  
سہ ہزار فرانک زیاد است بدو ہزار ہم شاید راضی بشود .  
بعد کہ برائے ختم عمل بمنزل بالزاک رفت دربان عمارت گفت  
بالزاک در مرتبہ ششم منزل دارد کہ کتاب فروش خیال کرد کہ  
ہزار فرانک ہم زیاد است .

پس شش طبقہ را بالا رفتہ وارد اطاق بالزاک شد و چون  
وضعیت مندرس منزل نویسندہ نامی را دید بلا تأمل اظہار نمود .  
مسیو دو بالزاک من حاضر من حق طبع نسخہ خطی شما را



بسیصد فرانک بخرم .

بدیهی است که بالذات فقیر هم با کمال امتنان قبول کرد

### حکایت ۱۲۲ - حقوق زن و شوهر

از عیال لرد اسکویت متوفی که دختر فیلسوف معروف انگلیسی موسوم به (ثنا) و خیلی مغرور و مستبد الرأی بود رسیدند خانم چه پیش آمد که شما لرد اسکویت را پسند کردید و خواستکاران معتبر تری را قبول نمودید . خانم اسکویت جواب داد :

من معمولا از خواستکاران خودم می پرسیدم که شوهر نسبت بزن چه حقی دارد .

جواب اسکویت بهتر از همه بود زیرا اظهار کرد : « هر حقی که عیالش آن را تحمل بکند » و بدین جهت اسکویت را بشوهری برگزیدم .

### حکایت ۱۲۳ - یک دلیل منطقی

در محفلی صحبت از ثقات سامعه یکی از رجال بمیان آمد یکی از حضار که قدری ساده لوح بود از آن شخص دفاع نمود و اظهار داشت : - نه بابا ! این شخص گرنیست و خیلی خوب می شنود . پرسید زابچه دلیل

جواب داد : « بدلیل اینکه چند روز قبل در اطاق انتظار یکی از اطباء هر دو نشسته بودیم چون نوبت بما نمی رسید ، آن شخص خود بخود گفت ، « دیر شد برویم » و بلافاصله برخاست و رفت پس معلوم می شود که گرنیست و خودش صدای خود را شنیده است

حکایت ۱۲۴ - نسختان - شخصی یکی از دشمنان خود مکتوب

زہر آگینی نوشتہ ضمنا این جملہ را برشتہ تحریر در آورده بود  
« بلی شما می توانید با نہایت قلب بگوئید « منہم کہ ماہی ہزار تومان  
مال مردم را می خورم » و یقین داشتہ باشید کہ ہیچکس در صدہ  
تکذیب این ادعای شما بر نخواہد آمد . »

در یافت کنندہ مراسلہ پس از مطالعہ قام بدست گرفتہ پہاوی  
مضامے نویسندہ امضائے خود را علاوہ کرد و نوشت « نسختان  
وشتہ شدہ و بامضائے طرفین رسیدہ » و همان طور مراسلہ را  
عیناً پس فرستاد

**حکایت ۱۲۵ - کلمہ بی تناسب - دختر باغبان شوہر نگردہ**  
حاملہ شدہ بود .

### حکایت ۱۲۶ - تشبیہ بموقع

چند نفر شہری پیادہ بکوہستان رفتہ بودند .  
یکی از مسافرین خیالی خستہ شدہ بود و میل داشت کہ  
رکوبی پیدا کردہ بوسیلہ آن شہر بر گردد اتفاقاً با یک نفر دہاتی  
صادف شدند کہ چند الاغ جلو خود انداختہ و رو بہ شہر مبرفت  
مسافر بشوخی گفت : سمو ! اگر ما یکی از این رفقاءے تو  
را سوار بشویم تا شہر چند میگیرے  
دہاتی بلا تامل جواب داد : - برائے یگبار خر بوزہ  
و قران میگیرم و برای یگبار خاک و کوت و کثافت و امثال آن  
بکقران - از شماہم همان قیمت یگبار کثافت را خواہم گرفت  
کہ احجاف شدہ باشد !

**حکایت ۱۲۷ - تشبیہ دیگر - آوازہ خوان مشہورے در منزل**

یکی از اعیان مهمان بود

صاحبخانه روبه آواز خوان کرده گفت : « امیدوارم که امشب ما را محظوظ خواهید فرمود »

آواز خوان جواب داد : - اطاعت میکنم اما میترسم چون آخر شب است صدای آواز برای همسایه جناب عالی اسباب اذیت باشد و اعتراض بکند و قانوناً حق دارد .

صاحبخانه با نهایت سادگی اظهار نمود : - همسایه غلط میکند هر کس بنوبه خودش . سگ همسایه هم صبح تا شام وق و وقت می کند و ما را برحمت می اندازد .

**حکایت ۱۲۸ - علت تمول - خانم با آقا صحبت میکرد در**

ضمن صحبت اظهار نمود : همسایه ما فان الملك بنظرم خیلی پولدار میاید . ولی نمی توانم بفهمم بچه دلیل نه اتومبیل دارد نه پارك ، و چرا زنش يك چادر كبرپ دوشین تا حال بر نیانداخته است ؟

آقا جواب داد : - خانم جان عجب سئوالی می میکنید اینکار هائی را كه شما میگوئید اگر میکرد او پولدار نمیشد !

**حکایت ۱۲۹ - آتش رشته - آقا وقت ناهار به منزل آمده**

خانم پرسید : - خانم ، خوراکی چه داریم ؟

خانم جواب داد : - آتش رشته و محض خاطر شما مخصوص

يك ظرف نیمرو . آقا اخمش را پائین انداخته گفت : - این

زندگی شده ايك هفته است كه هر روز آتش بخورد من میدهم

منتهی دیروز گفتید : نیمرو و محض خاطر شما يك كاسه آم

رشته ہم حاضر کردہ ایم ، امروز ہم همان آس است و همان کاسہ ! منتهی امروز نیمرو « محض خاطر بندہ » است ! . من می روم رستوران ناہار میخورم . نیمروے اختصاصی و آس و ہمہ چیز مال خود شما . خانم کہ تریب را ازین قرار دید بنوبت خود شروع باوقات تلخی کردہ گفت : بدرک اسفل کہ نمی خورے ہر رستوران یا گورستانی کہ میروے برو ! نیمرو را خودم میخورم !

آقا درب اطاق را بہم زدہ با یک دنیا لند لند بیرون رفت شب ہم آقا خود را نزد یکی از دوستان مهمان کردہ شام مفصلی خورد و قدری مشروب ہم صرف کرد و وقتی بمنزل برگشت و پهلوی خانم خوابید ، میاش کشید بخانم اظہار لطف بکند و آہستہ گفت : « خانم جون »

خانم کہ بیدار بود ولی خود را بخواب زدہ بود . یک خمیازہ دروغی کشیدہ گفت چہ : « چہ ؟ »

آقا گفت : « خانم جون ، آستی نمیکنیم ؟ »

خانم جوابداد : « برو رستوران ! »

آقا گفت : « خانم جون ، چرا اوقات تلخی میکنی ، اینکہ بد پیشنهادے نیست »

خانم بانہایت اوقات تلخی تقاید آقارا درآوردہ گفت : این ہم زندگی شد ! یک سال است کہ ما عروسی کردہ ایم و ہر شب ہر شب این چہ توقعی است کہ از من میکنی ، تو کہ آس و نیمرو نمی خواہی من ہم دلم از آن کار ہا نمی خواہد »

آقا جواب داد : ایوای ! من چه وقت گفتم کہ مرگت  
آش رشته نمی خواهم ؟ بہتر از آش رشته در دنیا خوراکی نیست  
علی الخصوص کہ نیمروی سفارشی ہم پہلوی او باشد منتهی امروز  
ناہار قدرے سده کبرده و سرما خوردہ بودم و از کشک میترسیدم  
خانم از این جواب خندید و از سر تقصیر آقا در گذشت  
و فردای همان شب آش رشته غلیظی بخورد آقا داد ! آقا یاد  
قضایای شب گذشتہ افتادہ آش را خوردہ و حرفی نزد و خانم  
پیش خود خیال میکرد : « آہا ! تو بودی کہ آش رشته  
نمیخوردی ! »

حکایت ۱۳۰ - وکیل ماهر - پامے یکدفتر راسک گاز گرفتہ  
و زخم کردہ بود - مجروح از صاحب سک عارض شدہ ادعای  
غرامت نمود .

پس از تہیہ مقدمات لازمہ محاکمہ بین دو نفر فوق بعمل آمد  
و بعد از صدور حکم مجروح باحالت عصبانی بخانہ مراجعت نمود  
عیالش پرسید - خوب چطور شد ؟ لابد غرامت کافی بشما دادند  
مجروح با اوقات تلخی تمام جواب داد : - غرامت ؟ بلی  
حکم بتادیہ غرامت صادر شد اما غرامت را من باید بدہم زیرا وکیل  
طرف بقدری زرنگ و متقلب بود کہ ثبوت رسانید کہ من سک را  
گاز گرفتہ و مجروح کردہ ام !

حکایت ۱۳۱ - یک خانم خیلی تمیز - شخصی بمنزل یکی از  
رققا رفتہ چون محرم بود سر زدہ وارد اطباق شد و با نہایت  
تعجب مشاہدہ نمود کہ صاحب خانہ پشت در ب صندوق خانہ ایستادہ

و از درز درب بداخل صندوق خانه نگاه می کند .  
گفت : « چکار میکنی ؟ »

صاحبخانه بر گشته انگشت بر لب نهاده آهسته جواب داد :  
صدا نکن. خانم مشغول استحمام است رفیق خندیده و گفت : برای کس  
دیگر تماشا داشته باشد برای تو که دیگر تماشا ندارد، زیرا که الان ده  
سال است زن و شوهر هستی و لابد خانم رایش از یکمرتبه بدون لباس دیده ای .  
صاحبخانه جواب داد : - بله ! برهنه بودنش را مکرر دیده ام  
اما بجان عزیز خودت این اولین دفعه است که بخيال شستن کثافت  
بدن خودش افتاده است و از این لحاظ قضیه بی تماشا نیست

### حکایت ۱۳۲ - سنخ فکر ملل متفاوت است

هر ملتی صفات مخصوصی دارد که بوسیله آنها در همه جا  
تشخیص داده می شود . مثلاً آلمان ها خیالی دقیق و کنجکاو هستند  
فرانسویان بعلق بازی و شوخی معروفند و اهالی لهستان به سیاست بافی  
در این باب حکایت مضحک ذیل را در اروپا نقل می کنند  
گویند که سه نفر دستور دادند که در موضوع فیل چیری بنویسند  
از این سه نفر یکی آلمانی بود . دیگری فرانسوی و سومی لهستانی  
چون مطالعات و تالیف این سه نفر تمام شد نتیجه بقرار ذیل بود  
آلمانی يك جلد کتاب بسیار ضخیم تهیه کرده بود در تحت  
عنوان «مطالعات مقدماتی راجع بشکل گوش فیل»

فرانسوی يك رمان نوشته بود بعنوان « عشق بازی فیل »  
لهستانی يك جلد کتاب سیاسی تصنیف کرده بود بعنوان

فیل و سیاست لهستان » ۱

**حکایت ۱۳۲ - بقیعہ شب جمعہ - عیال ملا نصر الدین بمسجد**  
رفتنے پر در مراجعت بشوهرش گفت : « واعظ می فرمود که  
هر کس در شب جمعہ با زن خود نزدیکی نماید خداوند در بہشت  
یک بقیعہ برای او میسازد »

اتفاقاً شب جمعہ بود . خانم گفت : « بقیعہ نمی خواہی ؟  
ملا گفت : « چرا ! »

یک ساعت دیگر خانم گفت : « آن بقیعہ کہ مال تو بود  
یکی ہم برای من بسازیم . »

ملا خستہ بود جواب داد : « زتکہ مزخرف نہکو در آن  
دنیا ہم مثل اینجا زن و شوہر با ہم معاشرت می کنند و یک بقیعہ  
برای ہر دو نفر کاملاً کفافی می دہد ! »

**حکایت ۱۳۴ - حرف حسابی - در یک میدان گاہی شہر، درویش**  
غلام حسین با یکی دیگر از ہمکاران مشارالہ بساط خود را گسترده  
و مشغول عملیات عجیب و غریب بود . جمعیت زیادے دور بساط  
حلقہ زدہ و آن ہائیکہ عقب بودند بجلوئی ہا فشار میاوردند و تنہ  
میزدند کہ بسہم خود چیزی بہ بینند .

یکی از تماشاچیان کہ از عقب سر خیلی فشار پدشوار د  
میامد فریاد زد . برای رضای خدا اینقدر از عقب زور نیاورید  
اگر ہمہ جلو بیایند کہ دیگر ہیچکس چیزے نخواہد دید .

**حکایت ۱۳۵ - انتقاد ادبی - یکی از ادبای خودمانی کتابی**  
در باب مسائل اجتماعی تالیف نمودہ بود و خیلی اصرار داشت کہ  
ہر یک از فضلاء شہر تقریبی بکتاب مزبور بنویسد :

چند روز قبل مؤلف مزبور با یکی از ادبائے شہیر شہر ملاقات نموده در ضمن صحبت پرسید « عقیدہ حضرت عالی راجع بہ کتاب فدوے ؟ » ادیب مزبور کلام سائل را قطع نموده اظهار کرد : میدانید بندہ بصراحت لہجہ معروف ہستم بعقیدہ بندہ نصف مطالب کتاب جناب عالی کلامی بیفایده است و بدرہ ہیچانس نہ بخورد . مؤلف بیچارہ با اندک امیدوارے نسبت بہ بقیہ کتاب خود پرسید : نیمہ دیگر چطور ؟

ادیب جرابداد : نیمہ دیگر کہہ ہیچ . برائے جامعہ کمالا مضر است :

**حکایت ۱۲۶ — ہستی-جوانی کہ قدری سادہ لوح بود برای**

اولین دفعہ در مجلس عیشی راہ یافت و برای اولین دفعہ یک گیلاس شراب صرف نمود . اتفاق بدیجر داریکہ شراب از حلقوم مشارالیدہ پائین رفت . زمین لرزہ حقیقی حادث گردید و جوان منفت قضیہ شدہ فقط حرکات خود را احساس نمود . پس بجاہ بر خاستہ گفت « آقایان بخشیدہ رفتن کہ یک گیلاس ایقدر حال آدم را خراب بکند کہ زمین زیر پایش لرزد راستی . بندہ جرأت شامیدن گیلاس دوم را ندارم و مرخص میشوم ! »

**حکایت ۱۲۷ — تخلص امریکائی - در یکی از روزہ ہفت**

سلمانہ لالہ زار . یکنفر امریکائی برای تراشیدن ریش خود آمد و در موقعی کہ سلمانہ کف صابون بصورتش مالید . شروع بتلق کردہ اظهار نمود .

آیا شما می دانید کہ کارہائی شما چرا خوب پیشرفت نمی کند ؟ بواسطہ



این کہ متخصص ندارید . در آمریکا برای ہر کارے یک نفر متخصص ہست . مثلاً برای ساختن یک سنجاق نود نفر عملہ کار می کنند و ہر یک از آنها یک قسمت جزئی از کار را انجام می دهند بدین وسیلہ ہم کار زودتر از پیش می رود و ہم نتیجہ بہتری حاصل می شود .

سلماننی وطن پرست بود و در عین حالی کہ اظهارات مشتری را در قلب خود تصدیق می کرد ، نخواست کہ ظاہراً تسلیم شود پس بمجرد اینکہ عمل صابون زدن تمام شد ؛ حوالہ سفید را از گردن مشتری باز کردہ گفت : « مسبو بفرمائید »

امریکائی با تعجب اظهار نمود : « من برای صابون زدن نیامدم برای ریش تراشیدن آمدم . »

سلماننی گفت : - مسبو ، عقاید حالیہ جنابعالی در بندہ اثر کرد کہ می خواہم از امروز آنها را بموقع عمل بگذارم . بندہ من بعد فقط صابون خواہم زد و تراشیدن ریش را ہمکار دیگر بندہ در پائین خیابان لالہ زار بعهده خواہد گرفت .

پس ای زحمت نرد ہمکار من بروید تراش صابون زدہ و حاضر را بفوریت بتراشد . »

حکایت ۱۳۸ - بہترین حسن عروس - جوانی کہ خیال ازدواج

داشت و نامزد خود را قبلاً شناختہ و تعیین کردہ بود بوالدین واقوام خود تصمیم خویش را اطلاع داد .

مادرش گفت : « این دختر بیست سال دارد ! » زیرا معلوم

است کہ در مملکت ما دختر بیست سالہ را پیر زن می دانند !

پدرش گفت : « این دختر تربیت نشده و مدرسه ندیده  
ت . » - زیرا کہ دیگر لله الحمد « مد » شده است کہ باید زن  
سواد گرفت .

عمو داماد گفت : « این دختر چشم کبود و موے زرد  
زرد . » زیرا بعقیده زنہائے قدیم دختراگر گندم گون و سیاہ چہرہ  
مد ملاحظت ندارد .

عموے داماد گفت : « این دختر رامن از بچہ گی میشناسم  
لی لاغر است »

زیرا بعقیده مردان این سرزمین زن باید فربه و کن کمانت باشد  
دختر عموے داماد کہ طمعی نسبت بہ پسر عموی خود داشت  
دید دارد از دستش در می رود اظهار نمود : « این دختر خیالی  
گوشت و بددماغ و بدتر از ہمہ خیالی بد زبان است . »

پسر عموی داماد بکمک خواہر خود پریدہ گفت : « گذشتہ  
اینہا گویا آقدرہا ہم با کدامن و عقیقہ نباشد . »

داماد بیچارہ کہ این ایرادات را شنید . فریاد بر آورد  
تمام این نسبتہائی کہ شما نسبت باین دختر بد بخت میدہید  
بیخ باشد ولی در ہر صورت یک حسن مخصوصی دارد کہ  
حالا قدر آنرا فہمیدم : او پدر و مادر و عمہ و عمو و پسر  
و دختر عمو ندارد ! او ہمین یک صفت مرا پس است !

**حکایت ۱۳۹ - عروس ہجرانہا** - یکی از تجار کہ از تاسیس  
گاراژ منافع ہنکفتی بردہ و در ظرف مدت قلیلی دارائے  
ت سر شاری گردیدہ بود . میخواست دختر خود را شوہر بدہد

اتفاقاً یکی از اعیانزادگان دختر را خواستگار شد .

پدر دختر از او پرسید: « خوب ، شما چه قدر پول دار

جوان جواب داد : « در حدود سی هزار تومان . » تاجر که

ارقام را چیز قابلی نمیدانست اظهار نمود .

« اشتباه نفرمائید ، نمیپرسم الساعه در کیف و بفل و چیز

چه مبالغی هست . میپرسم کبابه میزان مکنتم شما چقدر است

**حکایت ۱۴۰ - کرامت !** اعلیٰ یک ده نزد آخوند ده آمد

اظهار کردند . « جناب آخوند ، آیا شما خبر دارید که در

همسایه سیل آمده و محصول را برداشت؟ ما کند که بسده ما با

آخوند دستی بریش خود کشیده گفت : « خاطر جناب

باشید مادامی که احقر در این قریه مقیم هستم شما از آن

ارضی و سماوی محفوظ خواهید بود . »

یکی از دهانیان ایراد گرفت :

« جناب آخوند ، چهار سال قبل وقتی که تمام محصول

ما را تگرگ زد مگر جنابعالی در ده ما ساکن نبودید؟ »

جناب جوابداد : « صحیح است ، اما تصور می کنم که

روزی که تگرگ نازل شد احقر در قصبه مجاور این قریه بصبح

طعام دعوت داشتم »

**حکایت ۱۴۱ حساب مغلق -** خانم از آقا داتک بود و

داشت . زیرا یکماه بود که عروسی کرده بودند ولی آقا

بیرون میرفت و طرف صبح بمنزل بر میگشت .

خانم بالاخره عصبانی شده آقا را بدین طریق مواخذه نمود

ب. آقا. اینهم زندگی شد، پربروز شما دیروز بمنزل برگشتید. ز هم امروز مراجعتی کنید و گمان من کنم اگر نوکر راعقب نمیرسدادم امروز هم فردا بمنزل میامدید!

### حکایت ۱۴۲ - ستاره جهان هم فروخته شد؟

در مجلسی صحبت از «ستاره جهان» بود یکی از حضار ی. باینطرف و آن طرف نگاه کرد مثل اینکه می خواهد يك بزرگی را بر قفا بگوید و می ترسد شخص نا مجرم در مجلس ... پس اظهار نمود: «آیا خبر دارید که فلان وزیر روزنامه رد جهان را خریده است؟»

حضار از این خبر عجیب تعجب نمودند زیرا همه می دانستند ستاره جهان خریدنی و فروختنی نیست - ولی آن شخص قسم کرد و گفت

«عرض می کنم که بنده خودم حضور داشتم تمام اولیا بیا قسم که دروغ نمی گویم.» حضار بیش از پیش حیرت مندند توضیحات کافی بگیرد و پرسیدند!

«خوب تفصیل از چه قرار است؟» آن شخص جواب داد که چشم خودم دیدم که فلان وزیر پنجشاهی داده يك ستاره جهان را از روزنامه فروش در خیابان لاله زار خریده.

### حکایت ۱۴۳ - ماشین شاهزاده عبد العظیم

در اوائل تاسیس راه آهن حضرت عبد العظیم یکمتر دهاتی بکار آمده از بلیط فروش پرسید «از اینجا تا شهر چند؟» بلیط فروش جواب داد قیمت بلیط درجه دوم پانزده شاهی

است « دہاتی گفت : « دو عباسی قبول میکنی ؟ » بلیط فروش جوان داد « عمو اینجا قیمت يك کلمه است نمیشود چانه زد پانزده شاہ گفتم ، همین پانزده شاہی است » دہانی نگاہی کردہ اظهار نمود « خیالی خوب نمیدہی ندہ من ہم پیادہ می روم . » بلیط فروش تمسخر گفت : « خوش آمدے قدم بالای چشم

دہاتی همانطوریکہ تہدید کردہ بود پیادہ شروع بحر کرد و از کنار خط آہن بطرف شہر رہسپار شد در این بین صدائی عقب شنیدہ برگشت و دید ماشین بعجلہ می آید پس فریاد زد « مشدی ! تو نبودى کہ میگفتى چانہ زدن موقوف ! ؟ حالانہ شدہ است کہ باین عجلہ دنبال مشتری می دوی ؟ »

### حکایت ۱۴۴ - میایونر و ہزار پا

يك انومبیل جوانی را بزیر گرفته پایش را شکست و مجبور شدند کہ پای او را قطع کنند جوان بمحکمہ عارض شدہ تقاضای ہزار تومان غرامت کرد .

صاحب انومبیل اظهار نمود : « برادر من مگر میایونر ہستم از من ہزار تومان می خواہی ؟ » جوان در جواب اظهار نمود : « آقائے محترم ، مگر من ہزار پا ہستم کہ قطع بکنی پاہایم اہمیتی نداشته باشد . »

### حکایت ۱۴۵ - وسیلہ موفقیت در امتحان

یکی از محصلین متوسطہ در موقع امتحانات دچار اضطراب بود زیرا کہ بد بخت ہیچ چیز نیاموختہ بود و بد تر از ہمہ قرار داد کہ در مدرسہ دیگرے امتحان بدہد و بہیچوجہ امید وارے نہ

کہ این ممتحن ناشناس ترحم و مراعاتی در حق او روا دارد پس با یکی از رفقاءے خود در این باب شور گرد رفیق اظهار نمود :  
«مژده بدہ کہ خوب جائی افتادہ ای معلمی کہ باید ترا امتحان بکند کر مادر زاد است و ہر قدر فریاد بزنی نمیشنود پس غصہ مخور و ہر چہ ممتحن پرسید پشت سر ہم بگو « زیمبلہ زیمبو، زیمبلہ بیمبو »  
او بتصور اینکه تو خیلی خوب تحصیل کردہ ای نمرہ بسیار خوب خواهد داد

محصل بیچارہ خیلی خوشحال شد و در موقع امتحان در جواب ممتحن اظهار نمود زیمبلہ زیمبو زیمبلہ بیمبو

ممتحن بہ محصل نگاہی کردہ خندید و گفت :  
« دوست عزیزم ممتحن کر بر حسب اتفاق بکلاس دیگر انتقال یافتہ است

حکایت ۱۴۶ - بد شانسی - جوان ژوایدہ وضعیفی نزد یکی از اعیان آمدہ پس از آنکہ بہزار زحمت توانست بخدمت آقا برسد . از بد بختی و بد شانسی خود نالیدہ اظهار نمود :

حضرتعالی یکی از معارف پروران این ممالکت هستید . ندد ہم سالہا زحمت کشیدہ تحصیلات مفصالی کردہ ام . اما ہر روزے میزنم از فرط بد شانسی کار و بولی پیدا نمیشود مثلاً بندہ در السنہ خارجہ بد طولائی دارم . ولی بد شانسی را ملاحظہ فرمائید : ہیچکس بسراغ بندہ نمیاید .

صاحبخانہ گفت : « عجب ! چہ تصادف بموقعی ! شما السنہ خارجہ را خیلی خوب می دانید ؟ »

جوان با نہایت شکستہ نفسی گفت : « بلہ ! »  
صاحب خانہ پرسید : « کدایک از السنہ خارجه را ؟ »  
جوان جواب داد : « اسپانیولی ، پرتغالی ، ہلندے ، نروژی »  
صاحبخانہ با تعجب . و نقد پراظہار نمود : « بہ بہ ! احسنت  
شما بدرد من میخورید . زیرا من برائے باغ خودم ہمہ سالہ  
مقداری پیاز لالہ و غیرہ از ہلند میخرم و اتفاقاً نجارتخانہ بزبان  
ہلندے جواب مراسلات مرا می دہد . »

پس پاکتی از بئل در آوردہ بجوان داد و گفت : « اگر  
زحمت نباشد بخوانید بہ بیچم چہ نوشتہ است . »

رنک روئے جوان پرید و زبانش بند آمد و بہزار مشقت  
جواب داد : « آقا . . . در ابتدا . . . عرض کردم . . . کہ  
بندہ آدم بد شانسی ہستم . . . حالا ملاحظہ فرمائید کہ راست ہی  
گفتم . زیرا عرض کردم زبان ہلندے و نروژی ہی دائم  
بامید اینکہ در ایران ہیچکس ہرگز نہ محتاج باین زبانہا نمیشود ،  
ولی از فرط بد شانسی یکسرہ بخانہ کسی آمدہ ام کہ اتفاقاً محتاج  
بترجمہ یک کاغذ بزبان ہلندے می باشد ! »

### حکایت ۱۴۷ - مردمان سادہ لوح را مسخرہ نکنید !

روایت کنند کہ در یکی از شہر ہائے الجزائر خالد نام  
عرب را زنی بود بینہایت خوشکل و دلفریب و زرقینی احمد نام  
فوق العادہ ابلہ و سادہ لوح کہ پس از چند سال مسافرت دو بارہ  
بوطن خود عودت نمودہ بود .

روزی از روزہا احمد نزد خالد آمدہ از سختی روزگار نالید

و از دوست خود پرسید :

« يك راهی بمن نشان می توانی بدهی که بدون زحمت زیاد وسیله معاش خود را تأمین نمایم ؟ »

خالد خوات رفیق ساده لوح خود را مسخره بکند و جواب داد :

« بلی . من يك کار خیلی آسان و خوب بتو یاد میدهم . يك عدد مقاش خریدۀ در جیب خود بگذار و دور کوچهای شهر گردیده بهر زنی که برسی بگو :

خانم ، من موهای زائد بدن را دفع میکنم

البته فهمیدے که مقاش بچه درد میخورد .

این کار زحمتی ندارد و نقمش بهمان اندازه هست که تأمین معاش تو را بکند . »

احمد بیچاره این حرف رفیق را باور کرد و بلا درنگ مشغول تهیه مقدمات کار شد و پس از خریداری یک عدد مقاش در کوچها و پس کوچهای شهر مشغول بگردش شد .

اتفاقاً زن وحیبه و زیبائی را دید که سر از پنجره بیرون آورده بکوچه نگاه میکند .

احمد بنا بتوصیۀ خالد اظهار نمود :

« خانم ، آیا احتیاجی به بنده ندارید ؟ »

خانم دید جوانی خوش هیكل و متبسم این سؤال عجیب را می کند ، عوض اینکه خود را پنهان بکند جواب داد :

من نمی دانم کار تو چیست تا بگویم که احتیاج دارم یا نه ؟ »



احمد توضیح داد و خانم این توضیح را شوخی ملیحی پنداشتہ  
باحمد گفت « بیا بالا . »

احمد خیلی خوشحال شد کہ باین زودے کاری پیدا شد  
پس وارد خانہ شدہ نرد خانم رفت و خانم با آغوش باز او را  
استقبال نمود و خلاصہ کلام احمد یقین کرد کہ برائے انجام  
صنعت مخصوص خود این قبیل مقدمات لذیذ از جملہ واجبات است و  
چون خواست ماموریت خود را انجام دہد خانم جوابداد :

« فردا بیا کہ کارت را بکنی و ہمزد بگیرے » و ضمناً برای  
تشویق احمد چند دینار درمشت او گذاشت .

ولی در موقعی کہ احمد می خواست بیرون برود درب  
خانہ را کوبیدند و خانم با عجلہ و اضطراب تمام احمد را توے  
یک حصیر پیچیدہ در گوشہ اطاق پنهان نمودہ و رفتہ درب را  
باز کرد تا زہ وارد شوہر خانم عبارت بود از همان خالد رفیق  
احمد - و علت اینکه احمد نمی دانست کہ خانم کیست این بود  
کہ از متأهل شدن رفیق خود ہنوز اطلاعی نداشت و منزل او را  
ہم بلد نبود و ہمیشہ در حجرہ با او ملاقات میکرد .

خالد وارد شد و کارے کہ داشت انجام داد بدون اینکه  
ملفت حضور شخص خارجی بشود بحجرہ مراجعت کرد احمد کہ  
توے حصیر بود طبعاً ندانست شوہر خانم کیست .

خانم احمد را بجاہ آزاد نمود و گفت :

« فردا بیا . »

احمد بعد از ظہر همان روز بحجرہ رفیق خود رفتہ سر گذشت

خود را نقل نمود و گفت :

برادر - از تو خیلی متشکرم کہ یک صنعت بسیار مناسبی  
برائے من پیدا کردے . نہ تنہا پول و نان از این کار پیدا می  
شود بلکه خالی از کیف و لذت نیست مضحکتر از همه اینکہ  
شوهر خانم وارد شد و خانم مرا توی حصیر غلطانده پنهان کرد  
و شوهر احمدی بھیچوجہ ملتفت نشد

خالد از این سرگذشت خیالی خندید ولی ابدأ بخاطرش خطور  
نکرد کہ ممکن است قضیہ مربوط بخودش باشد

فردای آن روز احمد حسب الوعدہ بسراغ خانم رفت و پس  
از صرف یک طعام لذیذ مشغول معاشقہ شد .

باز ہم اتفاقاً شوهر خانم آمد و خانم ایندفعہ احمد را توی  
صندوق پنهان کرد .

احمد بعد از ظہر باز ہم نزد خالد رفت و تفصیل را نقل  
کرد . خالد ایندفعہ قدرے بشک افتاد و از احمد توضیحات خواست  
کہ خانہ خانم کجا است ولی احمد شہر را درست نمی شناخت و  
نتوانست آدرس خانہ را تعیین بکند . خالد حرفی نزد و روز  
سوم بمنزل رفت کہ مسئلہ را حل بکنند و همینکہ وارد شد  
فوراً بطرف صندوق رفتہ درب صندوق را باز کرد ولی ایندفعہ  
خانم احمد را توی حصیر پیچیدہ بود و طبعاً خالد چیزے ندیدد و  
صحنہ بر گشت

عصر همان روز پس از آنکہ احمد تفصیل وقایع یومیہ را  
نقل کرد خالد یقین حاصل کرد کہ مسئلہ با شخص خودش احاطاک

دارد . پس تصمیم گرفت کہ در حضور چہار نفر شاہد عادل زن بیوقایے خود را رسوا کردہ طلاق بدهد و چہار نفر از رفقا را بعلاوہ احمد بمنزل دعوت کرد و در حضور خانم باحمد گفت : « سر گذشت مضحک خود را نقل بکن کہ این آقایان دوستان من قدرے بخندند ، احمد سادہ لوح تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد .

ولی خانم فوق العادہ مضطرب بود و نمی دانست چہ وسیلہ زبان این احمق را بہ بندد بالاخرہ قصہ پایان رسید خانم بگرہ خانہ حملہ کرد و فحش داد و خطاب بگرہ فریاد زد : « ای حیوان ! چہ کار میکنی

بالاخرہ احمد یکمرتبہ منتقل شد کہ این فحش ممکن است خطاب بخود او باشد

چہ شاید کار خوبی نکرده است کہ این قضایا را نقل نموده است . پس اظہار نمود :

— بارے ، پس از تمام این وقایع عجیب و غریب از خواب بیدار شدم .

حضار پرسیدند

« یعنی چہ ؟ »

احمد جواب داد : « عجب ! هنوز ملتفت نشدہ اید کہ چنین داستانی در عالم بیداری امکان پذیر نیست و فقط یک رویای فرح انگیز را نقل می کردم ؟ »

در نتیجہ این جواب خانم و احمد از رسوائی نجات یافتند .

دلی پس از آن خانم احمد را جواب کرد و خالد هم پیش خود  
نسم یاد نمود کہ دیگر اشخاص سادہ لوح را مورد استهزاء و  
سخرہ قرار ندهد

**حکایت ۱۴۸ - تریاکی با غیرت - موسی تریاکی بود .**

تریاکی خیالی سخت عیال موسی زنی بود جوان و خوش صورت  
معلوم است کہ زن جوان از شوهر خود چہ توقعاتی دارد و  
همچنین معلوم است کہ شوهر تریاکی از انجام توقعات مزبور  
عاجز میباشد . در این قبیل مواقع زن جوان اگر شوهر خود را  
تویب دادہ ؟ و از جوانی خود بوسائل دیگرے استفادہ نماید  
قصیر متوجہ شوهر تریاکی و بیعرضہ است

موسی ہر روز بعد از صرف ناہار بہ قہوہ خانہ مجاور  
منزل رفتہ تا غروب در همانجا والمیدہ و چندین اشغال تریاک  
مصرف مینمود .

روزے از روز ہا یکی از معتادین همان قہوہ خانہ بموسی  
گفت : خاك بر سرت مگر نمیدانی کہ زن تو فاسق پیدا کردہ است  
موسی خمیازہ کشیدہ گفت : « چطور »

رفیق جواب داد : « چطور ؟ ! » همین طور کہ الساعہ  
من خودم يك مرد گردن کلفتی را دیدم کہ وارد خانہ تو شدہ  
و خانم بسکہ عجلہ داشت هنوز درب را بستہ یارو را در آغوش  
کشید و بوئید و بوسید

از شنیدن این خبر . موسی - باصطلاح چرائش بارہ شدہ  
و یکمرتہ از جا جستہ سراسبمہ بہ منزل رفت و بشدت تمام درب

خانہ را گوید .

عیال موسی فاسق خود را توی صندوقی کہ در گوشہ اطاق  
بود مخفی نموده رفت درب را باز کرد و چون شوہرش را با  
آن حالت عصبانی دید پرسید : چه خبر است ؟

موسی فریاد زد : اے لونڈ بیچیا ! زود فاسقت کیجاست  
تا مغزش با مٹت مبدل بخمیر بکنم و دمار از روز گارش دریاورم  
خانم با کمال بی اعتنائی سکوت اختیار نموده و شوہرش  
با همان حالت عصبانی شروع بتفحص و کارش در اطراف و زوایای  
خانہ نمود اول توے اطاق دیگر رفت و نگاہ کرد و گفت  
این جا نیست .

بعد توی مطبخ رفتہ حتی زیر دیک نگاہ کرد و گفت  
این ہم نیست

سپس در مستراح و آب انبار و جاہاے دیگر رفتہ و ہر  
دفعہ میگفت اینجا ہم نیست

بالآخرہ باطاق بر گشتہ درب صندوق را بلند کرد و سر  
تومندی را دید کہ اطلاق کلمہ « کردن گلفت » در بارہ او کاملاً  
صدق مینمود : پس رنگش پریدہ بمجلہ درب صندوق را انداختہ  
گفت : در اینجا ہم نیست

و بلافاصلہ بقہوہ خانہ بر گشتہ منقل را پیش کشید !  
حکایت ۱۴۹ - عروسی مدجدید - ہر دو خانوادہ خلی  
متجدد بودند و بنا بر این تصمیم گرفتہ بودند کہ عروسی دختر  
و پسر خود را بر طبق اصول اروپائی انجام بدهند باین معنی

کہ بر خلاف معمولی خودمانی عروس جہیز بہ بخانہ شوہر نیاوردہ ولی بہ «مد» فرنگستان مبلغی پول نقد از پدر خود برای داماد بگیرد در موقع عقد کہنان خانم را افوام و خویشاوندان مطابق معمول روئے زین اسب نشانیدہ منتظر ورود داماد بودند کہ رضایت از طرفین گرفتہ شود .

داماد خیالی تاخیر کرد ، بالاخرہ بعد از یکساعت معطلی نفس زنان و عرق ریزان وارد شد و قبل از آنکہ منتظر سئوالات معارفی بشود ، از پشت پردہ بنامزد خود گفت ، خانم جان ! خیالی عذر میخواہم کہ شما را معطل کردم ، رفتہ بودم بانک چکی را کہ ابوی محترم شما بعنوان جہیز بہ دادہ بود دریافت نمایم .

عروس از پس پردہ گفت : آقائے عزیز ! پول گرفتن تا این اندازہ بیصبری و عجاہ لازم نہادت ، فردا ہم ممکن بود بگیرید

داماد جواب داد ، خانم محبوبم ، شما نمیدانید کہ اسان وقتی پول زیاد در کیف خود داشتہ باشید با چہ صمیمیت و لذتی «بلی» میگوید .

**حکایت ۱۵۰ - پسر ناخلف -** پدری پسرش را کہ قدری شرور و ناخجیب بار آمدہ بود بقرارد ذیل ملامت و مذمت می نمود  
انے حوامزادہ . در ظرف این ۲۰ سال عمر خودت نند کہ یکدفعہ اسباب دلخوشی پدر خود را فراہم بیاورے ؟  
پسر جوابداد : پدر جان ہی انصافی نکن ، لااقل یکدفعہ را کہ بطور حتم اسباب دلخوشی و خوشحالی شما را من باعث شدہ ام ، پدر برسید ، کی ؟ چہ وقت

پسر جواب داد .

نه ماه قبل از ولادت بنده !

**حکایت ۱۵۱ -** علم تشریح معلم تشریح يك جمجمه پیدا کرده

سرکلاس آورده بود و از شاگردان میپرسید

آیا میتوانید حدس بزنید که این جمجمه مال چه شخصی بوده

است یعنی صاحب آن در زندگی چه شغلی اشتغال داشته است .

یکی از محصلین جمجمه را گرفته قدری دست مالید و امتحان

کرد و جوابداد

تعیین شغل قدری مشکل است اما چیزیکه یقین است اینست که

این جمجمه متعلق يك زنی بوده است .

معلم پرسید : بچه دلیل .

محصل جوابداد :

بدلیل اینکه بسکه حرف زده است چانه اش لق شده است . . .

و این نیست مگر از خصائص طبقه نسوان .

معلم گفت : احسنت ! خوب دلیلی پیدا کردید اما در حقیقت

این جمجمه متعلق یکی از کسبه بازار طهران بوده است و از فرط

چانه زدن با مشتریان باینحال افتاده است !

**حکایت ۱۵۲ -** بحر خزر - جوانی که خود را شاعر می پنداشت

مزخرفاتی را که بعقیده خودش غزل بسیار خوبی بود . ولی نه

وزن داشت و نه قافیه و نه معنی ، نزد یکی از فضلا برده نشان

داد و پرسید : عقیده حضرت استاد معظم در باب این غزل چیست ؟

بنده عروض و بدیع تحصیل نکرده ام و نمی دانم این غزل مطابق

کدام بحر میباشد ، آیا ممکن است بفرمائید . . .

ادیب نکاهی کردہ سرے تکان داد و گفت : این غزل در بحر خزر است . . .

جوان پرسید : « بحر خزر فرمودید . . . بنظرم ناکنون همچو اسمی برائے شعر نشیده بودم .

ادیب جواب داد : بلی بهمین جهت عرض کردم بحر خزر زیرا گے مانند بحر خزر به هیچ بحر دیگرے مربوط نیست !

**حکایت ۱۵۳ - بچہ حلال زادہ -** زن یکی از صرافان نیویورک مشغول وضع حمل بود . دست طفل آمدہ بود ولی ساعت گذشتہ بود و بچہ نمیامد .

بالآخرہ خواہر شوہر زائو برادرش گفت : ساموئل ، این بچہ تو حلال زادہ است ، و باید دارای اخلاق پدرش باشد ، یک اسکیناس دہ دلاری بمن بدہ ، امتحان بکنم .

مستر ساموئل یک اسکیناس دہ دلارے بہ خواہرش داد و مشارالہا اسکیناس را نزدیک دست بچہ برد . دست بچہ اسکیناس را گرفتہ شدت تمام دور انداخت ، پس خواہر مستر ساموئل اظهار نمود : برادر جان مگر نگفتم کہ بچہ تو حلال زادہ است ، این اسکیناس دہ دلاری یقیناً قلبی بود !

مستر ساموئل اسکیناس را برداشتنہ بدقت ملاحظہ کرد و اعتراف نمود کہ خواہرش خوب فہمیدہ اس .

**حکایت ۱۵۴ - حاضر جوابی -** یکی از اعیان احتیاج بہ پیشخدمت داشت . نوکر یکی از رفقای مشارالہ نزد او آمدہ گفت : « آقا بندہ برائے خدمت حضر تعالی حاضریم . » آن شخص پرسید : « مگر از خدمت رفیق عزیز من خارج شدہ ای ؟ » نوکر گفت : « بلی .



دیروز عذر مرا خواست . « ارباب برسید : « خوب . دلیل اینکه  
تو بیرون کرد چه بود ؟ » تو کر نکاهی کرده جواب داد : « این چه  
سؤالی است ؟ مگر بنده از شما میپرسم کہ چرا تو کر سابقی شما نتوانست  
در خدمت شما دوام بیاورد ! ؟ »

**حکایت ۱۵۵ - تاجر زرنک -** چندے قبل در موقعی کہ  
سفینہ ہوائی ایتالیا برای کشف قطب جنوب حرکت کرده و سقوط  
نموده بود از طرف تمام دول اروپا بہ کلیہ تلگرافخانہا اخطار  
شد کہ تلگرافات مربوط بہ ژنرال نویل را مقدم بر ہر تلگراف  
دیگرے قبول مخابرہ نمایند

یکی از تاجر پاریس کہ میخواست بک تلگراف فورے  
بطرف خود در مارسیل بفرستد راہ حل خوبی پیدا کرد . با  
نهایت عجلہ وارد تلگراف خانہ شدہ با وجود اینکه جمع آئیرے  
قبل از او وارد شدہ و منتظر نوبت خود بودند مشار ایہ از دور  
فریاد زد . « آقا . یک تلگراف مہم راجع بہ ژنرال نویل است  
تلگرافچی بر حسب دستورے کہ از مقامات مربوطہ صادر شدہ  
بود بسایر حضار امر کرد : « راہ بدهید ! سرویس دولتی است  
پس تاجر فوق الذکر صف مردم را شکافتہ بسہولت نزدیک گیش  
آمدہ بدحویلخانہ داد : «تجار تیخانہ فلان - مارسیل . اگر از سفینہ  
ہوائی نویل خبرے ندارید فوراً دو واگون قہرہ برای ما بفرستید

**حکایت ۱۵۶ - ورشگست بد بخت -** یک تاجر خودمانی ورشگست  
شدہ بود و سخت مینالید . یکی از رفقائے او گفت : « بابا چہ خبر  
است ؟ مگر چہ مبلغی ضرر کردہ ای » تاجر جواب داد : « سی  
ہزار تومان » رفیق اظهار نمود : « راستی ! سی ہزار تومان

اگر باشد حق دارے بنالی . « ناجر گفت : « بدتر از ہمہ دوست نومان از پول خود من از بین رفته است . »

### حکایت ۱۵۷ - بهترین مجازات ناراضی ها

یکی از ناراضی ہائے خودمانی کہ از ہیچ چیز در دنیا راضی نیستند، چند روز قبل یکی از دوستان تصادف کردہ بلا تامل شکوہ و ندبہ آغاز نمود و از نا امنی طرق نالید . رفیق گفت : چرا دروغ می گوئی ؟ سر تا سر مملکت امن است و در ہیچ جا خبری نیست ، شخص نا راضی سر بگوش رفیق کردہ آہستہ اظهار نمود : « دو سال است کہ من اموال خود را بر علیہ سرقت بیمہ کردہ و مبالغی پول بکمپانی بیمہ می دہم و تاکنون نتوانستہام دیناری بگیرم . حالا فہمیدی چرا میل دارم کہ بگویند امنیت نیست بلکہ بالاخرہ راہی پیدا کردہ از پولہائی کہ بہ این فرنگی ہای طماع دادہ ام چیزی پس بگیرم . » رفیق خندید و گفت ، این کہ اشکالی ندارد . الان نزد کمپانی رفته آہ و نالہ و زار کن و بگو ساعت طلائے مرا از بغلم دزدیدہ اند . اما سعی کن کہ اہجہ واجہن اظهارت تو خیالی نزدیک بصدقت باشد تا کمپانی باور بکند .

رفیق درعین حالیکہ این دستور را می داد یواشکی ساعت مخاطب خود را کش رفت . شخص ناراضی کہ ملتفت سرقت نشد بود ، بانہایت خوشحالی گفت : « خیلی متشکرم ، اگر این دستور نتیجہ بخشید قول میدہم کہ دیگر نااہ دروغی نکنم .

ولی یکساعت بعد همان شخص ملتفت شد کہ راستی راستی ساعتش را دزدیدہ اند . پس با عجلہ واضطراب تمام نزد رفیقش آمدہ و با اہجہ تشویش آمیز اظهار نمود : خاک برسرت این چہ

دستوری بود کہ بمن دادی ، ساعت طلائے مرا دزدیدہ اند

رفیق جواب داد : آفرین ! همان لہجہ کہ می گفتم

باید نزد کمپانی بکاربری ہمین است و نہایت صداقت از آن

ہویدا ہی باشد ، زود باش برو قیمت ساعت را بگیر و منبعد برخلاف

مصلحت مملکت شہرت های دروغی ندہ !

حکایت ۱۵۸ - دروغ نگوئید ! - شخص عیاشی کہ ہر شب

پی و لاگردے و عشرت میرفت و آخر شب با حالت مستی بخانہ

مراجعت میکرد ، برائے اینکه از شہر لند و لندن و احیاً کتک کاری

خانم خلاص بشود خیالہ خوبی اندیشیدہ بود ، ہر شب وقتیکہ پشت

درب خانہ میرسید بصدائے بلند فریاد میزد : آقائے میرزا فلان ..

یا آقائے فلان الملك .. خدا حافظ .. مرحمت زیاد .. از مصاحبت

جناب عالی خیالی مشعوف شدم ، و ہمینکہ درب خانہ باز میشود

بخانم اظهار میکرد : - خانم جون .. این داستان من خیالی

بمن علاقہ مند ہستند امشب فلانی اصرار کرد کہ ہمراہ من

بیاید و دیگر ول نمیکرد ، مردم خیال نمیکند کہ ما ہم خانم

وزندگی داریم و خانم ملوس و عزیزے مثل شما پشت درب انتظار

ما را میکشد .

خانم از این مزاحگوئی و تمجید شوہرش خوشحال شدہ

چون ز نہاتملق و چاپلوسی را مخصوصاً وقتیکہ راجع بجمال آن

باشد فوراً باور میکنند مابقی تفصیل را نیز باور مینمود - دہ پانز

روزے باین شیوہ شوہر خانم از چک خانم دررفت ، ولی شبی

شبہا حسب المعمول چون پشت درب رسید فریاد زد : آقائے غصہ

السلطان مدتہا بود خدمتتان نرسیدہ بودم ، خیالی خوشوقت شدم

فیض ملاقات میسر کردید ... سایه عالی مستدام ، آقای غضنفر السلطان ..  
در این اثنا خانم درب را باز کرد و سر از لای در بیرون  
آوردہ با یکدنیا تغیر اظہار نمود : - مرد کہہ احمدق چرا بیجہت  
کلوے خودت را پارہ میکنی و فریاد میزنی ؟ آقای غضنفر -  
السلطان یکساعت تمام است کہہ در بیرونی منتظر تو است و گویا  
یک کار خیالی لازمی دارد .

**حکایت ۱۵۹ - تعبیر خواب** - کسی کہہ خیالی کشیف بود یکی  
از رفقای خود کہفت : - دیشب خواب عجیبی دیدم کہہ فوق -  
العادہ موجب اضطراب من شد .

رفیق پرسید : چہ دیدی ؟ جوابداد : یک خروار شپش ! رفیق  
اظہار نمود : « جائے نگرانی نیست معمولاً ہر چہ را روز بر سر  
آدم میاید شب در خواب ہی بیند »

**حکایت ۱۶۰ - برای مزید اطمینان** - زنی را بعنوان دایہ  
آوردند ، مادر طفل کہفت : - باجی - قد تو خیالی کوناہ است .  
دایہ جواب داد : - اینکہ عیب نمی شود ، برعکس باید  
خانم ممنون باشد زیرا کہہ وقتی بچہ از آغوشم بیافتد کہتر صدمہ  
خواہد دید !

**حکایت ۱۶۱ - جواب مناسب** - شخصی کہہ حیای فرنگی  
باب بود یکی از دوستان تصادف کرد ، دوست خواست دست  
دہد چون تابستان بود ، شخص فرنگی ماب کہفت : « دستکش  
داریم ، دست ندہیم بہتر است » رفیق جواب داد : اہمیت ندارد  
مد من دست خود را میثویم .

**حکایت ۱۶۲ - مہم نی بنوبت** - شخصی کہہ عادت یکاسہ

لیسی داشت یکی از رفقای خود را در لقانطه مشغول صرف طعام دید و به يك بهانه بیمعنی نزد رفیق خود آمد و نشست و شروع بصحبت کرد . رفیق تعارف کرد و گفت « بسم الله ! - نازه وارد قدری ناز و غمزه بخرج داد و بعدز اینکه اگر در غذای رفیق شرکت بکند هیچیک سیر نخواهند شد امتناع ورزید رفیق گفت : « اشکالی ندارد می گوئیم يك خوراك علیحده برای شما بیاورند . »

بعد از صرف طعام . رفیق پول هر دو خوراك را پرداخت مهمان نا خوانده با یگدنیا عذر خواهی و خجالت دروغی اظهار داشت . ایندفعه جنابعالی لطف فرمودید . ولی دفعه آینده نوبت بنده خواهد بود . چند روز بعد - این یکی در لقانطه مشغول صرف طعام بود . رفیق و میزبان سابق وارد شدند و بلا تکلیف پهلوی دوست خود قرار گرفت پس از اتمام غذا ، رفیق با تبسم لطف آمیزی کیف پول خود را از جیب در آورده و اظهار نمود : دفعه گذشته پول غذای بنده را جناب عالی لطف فرمودید . ولی بطوری که عرض کرده بودم ایندفعه نوبت خود بنده است و بلا نامل قیمت خوراك شخصی خود را پرداخته و بعجله از جا برخاسته بیرون رفت

حکایت ۱۶۳ - اطفال زرنك - مادر بطفل شش ساله خود

گفت : بچه عزیزم . خوب نیست انسان فحش بدهد اگر من بگویم به کسافت نگویی « پدر سوخته » دهشاهی پولت میدهم که نخوردی و شکلات بخری . طفل گفت . خیلی خوب . ده شاهی را ایندفعه دوروز بعد از آن نزد مادرش آمده گفت - خانم دو قران بمن بده می خواهم شیرینی بخرم - اگر ندهی يك فحش تازه ای یاد گرفته

که چهار برابر « پدر سوخته » ارزش دارد و آنرا خواهم گفت  
**حکایت ۱۶۴ - حساب صحیح -** شخصی يك پالتو مستعمل  
را نزد خیاط آورده گفت . این پالتو را بر گردانده يك کت  
بدوزید . چون کت حاضر شد مشتری گفت : باقی پارچه را بدهید .  
خیاط اظهار کرد که يك گره پارچه نمانده است . سال بعد همان شخص  
کت خود را آورده گفت : این را مبدل يك جلیقه بکنید « و چون جلیقه  
حاضر شد و باقی پارچه را خواست خیاط قسم خورد که چیزی نمانده  
است پس مشتری متغیر شده . گفت : حالا که از يك پالتو  
درست يك جلیقه در آمد . خواهشمندم همین جلیقه را مجدداً بشکاف  
اولی خود بر گردانده و يك توپ پالتو بدوزید ! و اگر هم چیزی  
باقی نماند ایرادی نخواهم داشت !

**حکایت ۱۶۵ - اتومبیل خوب ! -** کارخانه اتومبیل های  
فورد گاه گاهی بعضی مسابقه ها ترتیب میدهد . برای این که  
متاع خود را بفروش برساند . در یکی از این مسابقه ها جائزه  
اول عبارت بود از يك دستگاہ اتومبیل فورد . ولی میبایست که  
شرکت کنندگان در مسابقه هر يك پنج دلار برای خرید اسباب  
بدگی فورد خرج بکنند . در مسابقه مزبور یک نفر عماله امریکائی  
موسوم به سام جا کو بسون جائزه اول را ربود .

مدیر کارخانه جا کو بسون را تبریک گفته و از او خواهش  
کرد که قبل از تحویل گرفتن اتومبیل خود تمام شعبات کارخانه را  
بازدید نموده عظمت این کارخانه اتومبیل ساز را برای العین مشاهده  
نماید . جا کو بسون قبول کرد و قریب دو ساعت از این سوراخ بان  
سوراخ و از این عزت بعد از دیدن دیگر رفته نام جزئیات را تمام

کرد . پس از تماشا . مدیر کار خانہ بہ جا کو بسون گفت : - حالا دیگر زحمتی ندارم . بفرمائید اتومبیلی را کہ بعنوان جایزہ نصیب شما شدہ تہوہیل گرفتہ بہ سلامتی سوار بشوید . جا کو بسون جواب داد . آقای مدیر راستش را عرض کنم ؟ بعد از این تماشا ، چون بچشم خودم دیدم کہ اتومبیل های شما را با چہ چیزها میسازند خواہش مندم اتومبیل جایزہ را خودتان تصاحب نمودہ پنج دولاری را کہ برای اسباب یدکی از من گرفتہ اید مسترد دارید !

### حکایت ۱۶۶ - در اوصاف گوشت - چند روز قبل يك نفر

طہرانی و يك نفر قزوینی راجع بہ خرابی گوشت این دو شہر صحبت می کردند . طہرانی گفت : این روزها قصاب ها گوشت های عجیبی میفروشند . دیشب گوشت لای پلو بسکہ سفت و سخت بود دو دندان مرا شکست . قزوینی گفت : - خدا پدرت را بیمارزد اینکہ چیزی نیست دیروز در قزوین می خواستیم کوفنہ تبریزی بسازیم . گوشت بی پیر بسکہ سخت بود دستہ ها اون را مبدل بخمیر نمودہ

### حکایت ۱۶۷ - تشیع جنازہ - یکی از اشخاص متمول شہر

فوت کردہ بود و جنازہ او را با تجلیل تمام حرکت می دادند . اقوام و دوستان نزدیک فقید مزبور دنبال تابوت حرکت میکردند . اما معلوم بود کہ حواسشان بخیال دیگری مثلا سہم ارثیہ خود مشغول است و هیچ يك گریہ نمیکردند . فقط بکنفر درویش بینوا کہ کاهکاهی يك گوشہ تابوت را بدوش میگرفت . مثل ابو بہاران اشک میریخت و می نالید . یکی از تشیع کنندگان از درویش پرسید . گیل مولی ! مگر شما با این مرحوم خویشاوندی نزدیکی داشتید کہ این طور گریہ می کنید ؟

در ویش جواب داد: « نه خیر بهمین جهت گر یہ می کنم  
کہ چرا قوم و خویش نبودیم ! »

**حکایت ۱۶۸ - خیار نوبر -** در اوایل بہار آقا يك نومان بہ  
نوکر داد و گفت: - مشہدی جعفر، برو پنج عدد خیار نوبر پیدا  
کن و بیار، کمان میکنم یکی دو قران بتوانی بخری، اگر  
چنانچہ باین قیمت پیدا کردی و خریدی اجازہ می دهم کہ یکی  
را خودت بعنوان انعام بخورنی، نیم ساعت بعد مشہدی جعفر بہر  
کشت و در حالی کہ مشغول خوردن يك عدد خیار بود بہ آقا  
گفت: - آقا بفرمائید ہشت قران باقی بول را بگیرد: ہمین  
يك دانہ خیار مرحمتی را پیدا کردم و بس!

**حکایت ۱۶۹ - اطباء حاذق -** شخصی خیلی سخت مریض بود  
خانوادہ او دو نفر از معروفترین اطباء شہر را برای معاینہ  
و معالجہ مریض دعوت نمودند، ہر دو طبیب در يك آن وارد  
شدہ و ہر کدام يك طرف رختخواب رفتہ از زیر لحاف نبض مریض  
را بدست گرفتند چون کہ ہوا سرد بود و میترسیدند مریض سرما  
بخورد یکی از اطباء اظهار کرد: آقا بمرض تیفوس مبتلا شدہ اند  
دیگری گفت: « نہ خیر اشتباہ می فرمائید، این مرض نتیجہ افراط  
در شرب مسکرات است، در این بین مریض قہقہہ زد و لحاف  
را از روی خود دور انداخت، و دو طبیب حاذق با نهایت  
خبالت ملتفت شدند کہ نبض ہمدیگر را گرفتہ بودند.

**حکایت ۱۷۰ - وکیل باشعور -** در یکی از دورہ ہائے انتخابات  
یکنفر از کاندیدا ہا پروگرام خود را بوسیلہ این سہ کلمہ بعامہ  
گوشزد می نمود: « الغائے کلیہ مالیات ہا »



یکی از موکلین مشارالیه اظهار کرد : « اگن راستی راستی جنابعالی موفق بشوید کہ تمام مالیات ها را حذف بکنید پس مخارج دولت و قوائے امنیه و قضائیه و غیره را کی باید بدهد ؟ کاندیدای زرنگ با نہایت تعیر جواب داد : « خود دولت ! »

**حکایت ۱۷۱ - عشق حقیقی -** دو پیر مرد با ہمدیگر صحبت می کردند و ایام جوانی را بخاطر می آوردند ، یکی گفت : من در جوانی زن ها را خیلی دوست میداشتم و اقلاً ده ہزار تومان برائے این موضوع خرج کرده ام ، دیگرے جواب داد : نظر باینکہ من میخواستم کہ زن ها مرا بخاطر شخص خودم دوست داشته باشند مسئلہ برای من کراتر تمام شد و چہاں ہزار تومان خرم کردم !

**حکایت ۱۷۲ - زن مہربان -** شخصی میخواست بشکار برود ، زنش گفت : آقا می گریند در این قسمت ها کہ شما می خواهید شکار بکنید پلنگ ہم پیدا می شود ، نروید بہتر است آقا جواب داد : « ترس - ہیچکونہ خطری نیست ، » خانم اظهار نمود : « چہ میدانم کار دنیا اعتباری ندارد ، احتیاطاً ساعت و کیف خود را بہ بندہ بسپارید و شریف بپرید ! »

**حکایت ۱۷۳ - یک زن زرنگ -** دو خانم با ہمدیگر صحبت می کردند ، یکی سؤال کرد : شوہر تو کہ خیلی خسیس است چطور میشود کہ بتو این ہمہ پول میدہد ؟ دیگری جواب داد : - می گویم می خواہم نزد مادرم بہ کرمانشاہ بروم ، و نظر باینکہ آقا خیلی میل دارد کہ در خانہ تنہا مانده بعضی کارہائے خصوصی را بدون اطلاع من انجام بدهد

ی الفور يك اسكناس پنجاه تومانی تقدیم می‌کند . من از طهران حرکت میکنم و از دو فرسخی بعجله بر می‌گردم بپهانه اینکه ك بسته با يك بقیچه یا يك چیز دیگر فراموش شده است . و به جرد ورود بمنزل آقا را در آغوش مستخدمه با يك زن دیگر ی بینم . و طبعاً داد و فریاد می‌کنم و آقا بعنوان حق السكوت ك پنجاه تومانی دیگر تقدیم میکند و بدین طریق ماهی یکصد تومان بخارج خرید چادر و لباس و کفش را از آقا میگیرم .

**حکایت ۱۷۴ - طیب زرنک** - یکی از اطباء عادت داشت که هر وقت یکی از مرضی در تحت نظر او کاملاً معالجه میشد افتخار دررض و به شادمانی این قضیه ضماقتی میداد و بعنوان شوخی دررض شفا یافته را مجبور می‌کرد که مقدار زیادے فلفل و خردل بخورد و بعد برائے رفع عطش مشروبات کونا کونا بوی می‌وشانید . یکی از دوستان طیب مزبور پرسید : من نمی‌فهمم این چه کاری است که شما می‌کنید هر چه بعنوان حق القدم و بیره از مرض گرفته اید باسم مهمانی باو پس میدهید . پس نفع نما در کجاست . طیب خندید و جواب داد : نفع من در همان مهمانی و خردل و فلفل و مشروبی است که بخورد مرض میدهم . برا بدین ترتیب مطمئن هستم که دو سه روز بعد برائے معالجه مرض معده و اعصاب بمن رجوع خواهد کرد و نظر باینکه همیشه دررض شفا نمی‌یابد . باز هم رویه گرفته نفع معتناهی برای من باقی مینماید

**حکایت ۱۷۵ - بقال خودمانی** - بقال بشاگرد خود گفت : يك چارك پنیر گندیده که این گوشه دکان ود چه شد شاگرد خندید و گفت : انعام مرا بدهید : فروختم .

بقال گفت : « مرحبا ! . . آن احمقی کہ خرید کہ بود ؟ »

شاگرد جواب داد : استاد معصوم همسایہ خود شما

بقال خم بہ ابرو زدہ پرسید : آن شش عدد نخم مرغ

سہ ماہ بود نوے این سید بود و خریدار نہ داشت کجا رفت .

شاگرد جوابداد : آنها را ہم فروختم ! بقال پرسید : آن

را بکہ فروختی . شاگرد جواب داد . بہمان استاد معصوم بنا .

بقال پرسید : روغن ترشیدہ کہ در نہ خیک باقی بود چہ شد

شاگرد خندید و جواب داد : « امروز اقبال شما گیل

کرده است . آن را ہم فروختم . اقلا باید یک قران بمن انعام

بدهید . بقال پرسید : بکہ فروختی : شاگرد جوابداد : آن

ہم با استاد معصوم . بقال یک تو سرے محکم بہ شاگرد زدہ گفت

خاک برسرت ! پس من امشب چہ زہر مار بکنم ؟

شاگرد کہہ معنی این تغیر را نمیفہمید گفت : من چہ گناہ

کرده ام . بقال جواب داد : گناہ تو اینست کہ من امشب میہما

استاد معصوم ہستم و ہمین کثافت ہا را بخورد من خواهد داد !

**حکایت ۱۷۶ - شوہر مہربان - خانم و آقا تازہ عروسی کردہ بودند .**

بدیہی است کہ آقا تا شب زفاف خانم را ندیدہ و بہ اخلاص

آشنائی نہ داشت و چند روز بعد از عروسی معلوم شد کہ خانم خیلی

عصبانی و قدرے متقاب شریف دارد . ولی چون اتفاقا خانم

خیلی خوشکل بود . آقا تمایل مخصوصی کہہ بیشتر جسمانی بود

نسبت بمشارالہا پیدا کردہ و سعی میکرد کہ خانم را کاملاً ر

بکند و براہ رات ہدایت نماید دو سہ روز قبل باز ہم خانم

نقلب گردہ و بعبارت واضحتر بایکی از آشنایان سابق خود ملاقات

مودہ بود آقا فہمید ولی روئے خود نیاورد اما خانم ہم کہ ہمید آقا فہمیدہ است و اعصابش بحرکت آمدہ شروع کرد بداد فریاد و شوہرش ہزار فحش داد و بالاخرہ چون دید کہ شوہرش جواب نمیدہد گریستن و نالیدن آغاز نمود ، پس شوہرش کہ کم کم احساس محبتی نسبت بہ خانم می کرد با کمال مہربانی پیش آمدہ گفت : خانم جان خواہشمندم آن بلائی را کہ بسر من آوردید عفو فرمائید و بندہ ہم آن فحشہائیرا کہ بمن دادید براموش خواہم نمود !

### حکایت ۱۷۷ - برای دفع سرخر - یکی از جراید اروپا

راے دفع شر اشخاص کہ خود را نویسندہ فرض کردہ و مقالات بیمعنی می آورند و اصرار در درج آنها میکنند و وقت مدیر اعضاء ادارہ را تلف می نمایند ، فکر بگری کردہ است ، وقتیکہ وارد عمارت ادارہ میشود روئے یکی از درہا نوشتہ شدہ است : « درج ورود آقایانی کہ مقالات برای درج میاورند ، » آقایان مزبور طبعاً از این درب داخل و وارد یک دالان درازی میشوند و در بیخ دالان بدرب دیگری مصادف میگردند کہ روئے آن بخط عجلی نوشتہ شدہ است : « اطاق انتظار آقایانی کہ مقالات برای درج میاورند ، » آقایان مزبور ہمینکہ درب فوق الذکر را باز میکنند با نہایت تعجب مشاہدہ مینمایند کہ بہ خیابان باز میشود ، و بدیہی است کہ دیگر از درب اول مراجعت مینمایند !

### حکایت ۱۷۸ - لوطی - شبی از شبہا ، در زمان استبداد

مغیر ، یکی از کھنہ لوطی ہاے خودمانی کہ با رفیق خود در خیابان ناصریہ عبور میکرد ، ملتفت شد کہ چند نفر در بالا

خانہ اے دور ہم نشسته وصحبت می کنند و اتفاقاً کلمہ مشروطیت  
بکوشش رسید . پس رو بر رفیق خود کردہ گفت : داش میدونی  
چہ خبرہ ؟ این بالائیہا دارند صحبت از مشروطہ می کنند . منہ  
کہ نمی توانم اسم مشروطہ را بشنوم . حالا می روم بالا و بلائی  
بسر این مشروطہ چیہا میارم کہ خودت حظ بکنی . تو همین  
زیر پنجرہ بمان و مانتفت باش - رفیق گفت : « نہ بابا ! چکا  
می کنی . تو یکنفر هستی . آن بالا باید اقلایست نفر باشند  
لوطی باد کردہ اظهار نمود : « مگر داش خودت را نمی  
شناسی ! مگر من از بیست نفر می ترسم !! تو همین جا ایست  
مواظب باش و همین کہ این آقایان را من از آن بالا تو  
خیابان پرت کردم یکی یکی بشمار نا بہ بینم چند نفر می شوند . »  
لوطی دیگر منتظر جواب نشدہ از پلہ ہا بالا رفت و بفاصلہ  
یکدقیقہ از بالا خانہ صدای داد و فریاد بلند و چیزی نگذشت کہ  
یکنفر را از پنجرہ توی خیابان پرت کردند .  
رفیق لوطی کہ زیر پنجرہ بود خود را کنار کشیدہ شروع  
بشمردن کرد و گفت : « این یکی . » ولی بلا فاصلہ ہمار  
شخصی کہ از پنجرہ توی کوچہ پرت شدہ بود اظهار نمود : - داش  
جون . دیگر لازم نیست بشماری من خودم بودم :

حکایت ۱۷۰ - پاداش صداقت - روزے از روزہا حضرت  
سایمان خواست بمحبوسین سر کشی نماید . پس وارد زندان شد  
از یکی از محبوسین پرسید : ترا بچہ جهت حبس نمودہ اند ؟  
محبوس آہی کشیدہ گفت : من تقصیری ندارم . سایمان از دیگر  
ہمین سؤال را کرد . اوہم شروع بداد و فریاد کردہ بقضای

فحش داده کہ او را بی کمانہ بسیہ چال انداختہ اند . سومی نالید و دامان سلیمان را گرفتہ بوسید و خود را معصوم نامید . چہارمی گریہ کرد و خود را مظلوم نشان داد . و ہمین طور الی آخر بالاخرہ از یک پسر مردے کہ در یک کوشہ افتادہ و خوابیدہ بود حضرت سلیمان همان سؤال را کرد . پسر مرد جواب داد : اگر تقصیر نمی داشتہ البتہ مرا حبس نمی کردند . من یک نفر جانی ہستم . پس سلیمان رو بزندانہاں کردہ بشوخی امر نمود : - زود باش این مرد را رہا کن و الا این جنایت کار تمام این معصومین را آوردہ بہ فساد اخلاق خواہد نمود .

**حکایت ۱۸۰ - نیش -** دو نفر راجع بیکدیگر از ارباب قسام صحبت میکردند . یکی گفت : « این مجرر خودمانی انسان را خفہ می کند . اصفاً پارساں جالب تر از حالا بود دیگرے اظهار نمود پارساں کہ این بیچارہ چیزے نمی نوشت شخص اولی جواب داد : « بندہ ہم ہمین را عرض میکنم . »

### حکایت ۱۸۱ - اصول دین چند تا است !

پسر مردے بعزم زیارت پیشماز . جگہ کوزہمانی تہہ تہہ شرفیاب شد . پیشماز پس از طی تعارفات معمولہ پرسید : « پسر مرد این مدتی را کہ در جوار من زندگی میکردی آیا از احکام دینیہ خود چیزے یاد گرفتنی یا نہ ؟ » پسر مرد گفت : ممکن است سؤال فرمائید پیشماز برای اینکه پسر مرد واماندہ و شرمندہ نشود سؤال آسانی را انتخاب کردہ پرسید : « اصول دین

چند ناست ؟ » پیر مرد گفت : « ده تا » پیش نماز متغیر شدہ بانہایت تعجب تکرار نمود ، « ده تا ! » پیر مرد تصور کرد کہ صکم کفتہ است ، پس اظہار نمود . آقا ببخشید ۲۰ تاست ! » پیش نماز گفت « مرد کہ مزخرف نکو چطور ۲۰ تا ! » پیر مرد کہت : بلی . اشتباہ کردم . پنجاہ تاست . » پس پیش نماز از ترس اینکہ پیر مرد بصد و ہزار نرسد چماق برداشتہ پیر مرد را بزور از خانہ بیرون کرد پیر مرد بمنزل برکشٹہ قضیہ را بحیال خود نقل نمود . عیالش اظہار داشت . خوب مرد کہ احمق چرا نکفتی پنج تا است پیر مرد کہت . زنکہ خدا پدرت را بیمارزد من تا پنجاہ بالا رفتم چوب برداشتہ بزور چماق مرا بیرون کرد . اگر می کہتم پنج تا است کہ بدون شك مرا می کشت !

**حکایت ۱۸۲ - مریض و طبیب -** شخص مریضی پس از معاینہ و اخذ نسخہ طبیب از دکتور پرسید . « آقای دکتور غذا چہ بخورم : طبیب کہت . قدرے پرہیز کنید بہتر است مریض برسید . مثلاً چہ چیز بخورم طبیب کہت . قدری ماست عیب ندارد مریض برسید . دیگر چہ بخورم طبیب کہت : گوشت جوجہ ہم عیبی ندارد مریض برسید دیگر چہ بخورم طبیب کہت ترچلو ہم عیبی ندارد مریض برسید دیگر چہ بخورم دکتور متغیر شدہ کہت . دیگر چیزی نیست اگر میل داشتہ باشید مرا ہم بخورید مریض اظہار نمود آقائے دکتور اگر می فرمودید کہ پس از خوردن شما دیگر چیز می توانم بخورم . فوق العادہ ممنون میشدم

### حکایت ۱۸۳ - تجار خودمانی - یکنفر مسافر امریکائی داخل

یکی از منازہ ہائے پیراھن دوزی لالہ زار شدہ قیمت یک پیراھن و یک زیر شلواری را تحقیق کرد . صاحب مغازہ گفت . پیراھن سے ٹومان زیر شلواری ۲۲ قران امریکائی ننگاہ تغیر آمیزی بصاحب مغازہ کردہ گفت . - شما . گول میزنید من نمیخرم . ولی روز بعد مجدداً امریکائی بہ مغازہ آمدہ همان سئوال دیروز را تکرار نمود پیراھن دوز گفت . مسیو دیروز عرض کردم پیراھن سے ٹومان . زیر شلواری ۲۲ قران باز ہم امریکائی بانہایت تغیر بیرون رفت روز سوم مجدداً وارد شدہ سئوال خود را تکرار کرد پیراھن دوز گفت : پیراھن ۲۲ قران زیر شلواری دو ٹومان امریکائی بانہایت تعجب پرسید . شما چرا پیراھن را خرید بالا زدہ زیر شلواری خود را پائین آور دید ؟ پیراھن دوز جواب داد : برای اینکه بتوانید ما نحت بندہ را تماشا بکنید !

### حکایت ۱۸۴ - باز ہم مادر زن - نصف شب گذشتہ بود .

یک نفر مسافر امریکائی از مہتاب استفادہ کردہ در خیابانہائے پاریس قدم میزد . یک مرتبہ صدای داد و فریاد از کوچہ مجاور بلند شد و بلا فاصلہ یک مرد بطرف امریکائی آمدہ اظہار نمود مسیو ! مسیو بیائید بمن کمک بکنید مادر زن مرا سے نفر میخواستند بکشند برای رضائے خدا زود باشید ! امریکائی تبسمی کردہ گفت : آہا ! خیالی خوب : مادر زن شما خیالی زور دارد ! خیالی کت و کلفت است ؟ مرد دانشناس جواب داد نہ خیر بیچارہ مسیو خیالی ضعیف است امریکائی گفت . پس در این صورت همان سے نفر کارش را خواهند ساخت و بکمک من احتیاجی ندارید

### حکایت ۱۸۵ - حساب صرفہ جوئی - شخص اٹمی وارد خانہ



شد و دید زنش مشغول گریه و ناله است . پرسید . « ز نیکه چه خبر است » خانم جواب داد ، « احمد يك دو هزاری را ثوی دهنش گذاشته باعید . » آقا جواب داد : « عجیب بچه بشعوری است این احمد ! نمیدانم این خصالت را از کی بارش برده است تو چرا گذاشتی بچه با پول بازی بکند . ؟ تو از پست بشعور تری ! » خانم گفت : « بله . نمیایست بگذارم بازی بکند . حالا گذشته گذشته است . فرستاده ام طبیب بیاورند » آقا رکش ارغوانی شده فریاد زد : — « نگفتم تو احمق هستی !؟ باید اقلا دو تومان حق-القدم طبیب داد : هیچ ذیشعوری اینکار را میکند که براس پیدا کردن دو هزار دو تومان خرج بکند ! »

**حکایت ۱۸۶ — دزد و وکیل - شخصی را که با تهم سرقه يك ساعت طلا میجا کمه می نمودند در نتیجه دفاع درخشان و وکیل متهم میحکمه تبرئه کرد دو روز بعد از ختم میجا کمه ، دزد نزد وکیل آمده و ساعت طلا را از جیب خود در آورده نشان داد و پرسید : آقایی وکیل . حالا که میحکمه مرا تبرئه کرد . آیا حق دارم - این ساعت را علنا استعمال نمایم ؟ و وکیل بی نهایت متغیر شد و فریاد زدای منقاب ! پس راستی راستی تو این ساعت را دزدیده بودی ! دزد جواب داد : عجیبا ! اگر ندزدیده بودم که بوکیل محتاج نبودم**

**حکایت ۱۸۷ — نقاش عاقل - نقاشی يك تابلو از آثار خود را بیک نفر از دوستان ارائه میداد رفیق پرسید : « اسم این تابلو چیست ؟ » نقاش جواب داد : « تصدیق می فرمائید که این اثر**

فی الحقیقہ مطابق عین واقعست اما اسم تابو : ( پیشخدمت زرنک )  
رفیق ختدید و گفت . این « پیشخدمت زرنک » شما کہہ فعلا با  
کمال استراحت روی صندلی والمیدہ و ابدا حرکتی ندارد !  
نقاش گفت . اگر حرکت می کرد کہہ دیگر مطابق عین واقع نمیشد

### حکایت ۱۸۸ - انتقاد و جواب انتقاد

مدیر جدیدے وارد ادارہ شدہ بود . مدیر جدید احوال  
بود . مدیر جدید بنا بمعمول عموم مدیران جدید پس از معاینہ  
سرویس ہائے مختلفہ بمعاون ادارہ گفت . آقا بنظر من امورات  
این جا منظم نیست . « معاون ادارہ بمدیر جدید جواب داد .  
بلی . آقائے مدیر ، بطوریکہ بنظر مبارک می رسد کہ ایہ  
امورات اینجا کج و معوج میباشد : « مدیر جدید تمہید . . .  
نما چطور ؟

### حکایت ۱۹۹ - شوہر پیر و زن جوان

مردے کہ در سر پیری با دختر جوانی تاہل اختیار نمودہ  
ود . یکی از دوستان صادق شدہ با نہایت شعف اظهار کرد :  
مروز عیال بندہ یک پسر زائید رفیق گنت « تبریک می گویم .  
در طفل کیست ! « پیر مرد بر آشفت و فریاد زد : « مرد کہ  
بن چہ سوالی است میکنی ؟ « رفیق با نہایت سادگی جواب  
داد . ببخشید اوقات تاخیر لازم نیست : گمان کردم اطلاعی دارید .

### حکایت ۱۹۰ - معالجه بموقع - شخص فقیرے نژاد طبیب

مدہ طبیب پس از معاینہ اظهار نمود : عموجان تو باید ورزش کنی  
میں برسید : ورزش یعنی چہ : طبیب گفت . مثلا بنظر من ہمچو  
نمایند کہ تو ہیچ حرکت نمیکنی و بایستی خیالی راہ بروی .

بیادہ راہ رفتن بہترین ورزش ہا است ۔ مریض بی اختیار خندید  
و اظہار نمود : آقائے د کتر می دانید شغل بندہ چیست ؟ «طیب  
گفت : «نہ ، مگر نوچہ کارہ ہستی ۔» مریض در موقعیکہ از  
درب اطاق خارج می شد گفت : «چاروادار !!»

### حکایت ۱۹۱ اعتراف بجمہات - شخصی با عیال خود نزد قاضی

آمدہ تقاضای طلاق نمود . قاضی علت را پرسید شوہر جواب  
داد « آقائے قاضی این زن بکای احمق است ۔» قاضی گفت  
« پس چرا با او تامل اختیار نمودید شوہر گفت : « آقوی قاضی  
من چہ میدانستم کہ احمق صرف است ،» یکمرتہ خانم بر آشتی  
فریاد زد : « آقائے قاضی : دروغ میگوید بخوبی مسبوق بودہ

### حکایت ۱۹۲ - اطفال این زمانہ - ہما خانم دختر کے است

ہفت سالہ و خیلی شرور مادرش دیروز بہ او گفت : « ہما  
اگر یکدفعہ دیگر گربہ را اذیت بکنی پوست از سرت می کم  
درست گوش کن بین چہ میگویم : اگر گوش گربہ را بکشی  
گوشت رامی کشم : اگر او را بزنی نو را میزنم ، اگر موہای  
گربہ را بکنی موہای سرت را میکنم . ہر کار بکنی عینا ہمان  
کار را خواہم کرد . فہمیدی یا نہ ؟ ہما سر بزیر انداختہ گفت  
خانم جان فہمیدم .» ولی نیمساعت نگذشتہ بود کہ فریاد گربہ بلند  
شد مادر ہما دواز دواز آمدہ گفت : اے حرامزادہ بگو بہ بینم یا  
بگربہ بیچارہ چکار کردی تا من ہم ہمان کار را باتو بکنم ہما  
لبخند مختصری کہ حاکی از استہزاء بود جواب داد : خانم جان دیش  
را کشیدم !

### حکایت ۱۹۳ - مرگ بیموقع - پیر مرد لٹمی کہ در حال

تضار بود به زنش گفت : « زنکه پاشو ، آن کفشها مرا از ت در ب اطاق بیا . » خانم اول ملتفت نشد و کمان کرد محض بیان میگوید . پیر مرد مجدداً امر کرد : « پاشو کفش ها را . » خانم ناچار بر خاسته کفشها را آورد . و محض آن ها بدست گرفته قدری به کف پاره و پاشنه سائیده و غیره نگاه دو آهی کشید و گفت : « افسوس که مرگ قدری بیموقع - و ضرر کالی بمن زد بطوریکه می بینم با این کفش ها می نستم دو سال دیگر در این دنیا راه بروم !

**حکایت ۱۹۴ - در امتحان طب -** معلم از محصل پرسید : اگر

ی مقدار زیادے سم الفار ( مرگ موش ) خورده باشد باو چه باید ؟ محصل جواب داد : غسل میت !

**حکایت ۱۹۵ - بیوه تسلی ناپذیر -** از شخصی که عیالش فوت

بود در مخفی صحبت می کردند . یکی از حضار گفت : ای الظاهر این بیچاره از مرگ زنش خیلی مهموم و مغموم . من ملتفت بودم دیروز در موقع تشیع جنازه متصل دستمال ب چشم خود گرفته بود و لاینقطع اشک می ریخت . « یکی از حضار پرسید : « از کجا دانستید که اشک میریخت ؟ » بنده دستمال روئے چشم گذاشته بود که مبادا مردم به بیند که گریه نمیکند . »

**حکایت ۱۹۶ - مجازات اشخاص بیروت -** کدائی وارد یک

ن روضه خوانی شده از صاحب خانه سؤال نمود و جواب شنید و بیرون آمده دم درب خانه بیکى از همکاران خود برده گفت : « این صاحب خانه رحم و مروت ندارد خداوند

بکیفر اعمالش خواهد رسانید - گداے دیگر جواب داد  
« خداوند به کیفر اعمالش رسانیده است باین دلیل کہ می بینی  
پس پنج شش عدد قاشق چائے نقره کہ از مجلس تہزیہ دزدیدہ بو  
ار جیب خود در آورده نشان داد

**حکایت ۱۹۷ - در اتوبوس راه شمیران - حسب المعامور**

اتوبوس مملو از مسافریں رنگارنگ بود . جوان متجدد و پاگین  
کہ پہلوے یکی از دہاتیان نا تمیز نشسته بود ، مالتفت شد کہ  
از ہمسفر کشف خود یک عدد جانور - کیٹ بود یا چیز دیگر  
چہ عرض کنم - باو سراپت کردہ و نا وسط آستین ابا-ش  
رفتنہ است . پس جانور را گرفتہ از پنجرہ اتوبوس بہ بیرون پرت  
کرده و گفت : - ای تہیل . تو ہم دیگر نمیتوانی پیادہ مسافر  
بکنی کہ باید سوار اتوبوس بشوی !

**حکایت ۱۹۸ - وکیل زبردست - وکیل جوان و تازہ کار -**

کہہ برائے اولین مرتبہ دفاع بکنفر جانی را بعهده گرفتہ بود  
محکمہ بدین قسم آغاز کلام نمود : آقای رئیس . بندہ السلام  
ثابت می کنم کہ موکل بندہ بکالی ہی تقصیر است . وا کر چنانچہ  
موفق نشوم بشبوت میرسانم کہ موکل بندہ در موقع ارتکاب جرم  
در حال طبیعی نبوده است و اگر چنانچہ این عرض بندہ را  
باور نفرمائید ثابت خواهم کرد کہ موکل بندہ در موقع وقوع  
جرم در آن مکان حضور نہاشت .

**حکایت ۱۹۹ - بہ دستوری طبیب - شخص احمقی کہ مختبر**

سوادی داشت برائے معالجه عیال خود کہ سخت مریض بود بط  
آورد . طبیب پس از معاینہ نسخہ نوشت و گفت «یکساعت دیگر

مجدداً سری میزنم البتہ دوا را مطابق دستور بدهید . شوهر خانم گفت . چشم یکساعت بعد طبیب مراجعت کرد و با نهایت تعجب مشاهده نمود کہ شوهر خانم خانم بیچاره را دو دستی گرفته و بشدت هر چه تمامتر تکان میدهد . دکتر گفت : « آقا . آقا چه کار می کنید ! چرا این بدبخت را تکان می دهید ؟ شوهر مریضہ نگاه تعجب آمیزی بدکتر کردہ جواب داد : « مگر نظر مودید مطابق دستور عمل بکنم ؟ » طبیب بلی اما من چه وقت چنین دستور بشما دادم ؟ شوهر خانم با یکدنیا اوقات تلخی شیشہ دوا را برداشته جلو چشم دکتر گرفت و گفت : « درست بخوانید . مگر نوشته اند قبل از استعمال خوب تکان بدهید ! »

**حکایت ۲۰۰ شهری و دهاتی** - دو نفر مسافر شبانہ وارد قریہ مختصری شدہ و در خانہ یکی از دهاتیان منزل کردند کہ شب را گذرانندہ و صبح زود بطرف مقصد بروند چون گرسنہ بودند از ضعیفہ صاحبخانہ قدری نان و پنیر و تخم مرغ خواستند ضعیفہ تہیہ کرد و آورد . کرہ خواستند . گفت : « ببخشید نداریم و مسافرین را تنها گذاشتہ پی کار خود رفت . صبح زود مسافرین ضعیفہ را صدا زدہ گفتند . « حساب کن چہ باید بدهیم » زن دهاتی گفت بستہ بکرم خود شماست . مسافرین گفتند : « قیمت را بگو . تعارف نکن . » ضعیفہ گفت . نان و تخم مرغ . پنیر روئے ہم دو قران می شود : مسافرین گفتند : کرہ چند میشود ضعیفہ گفت من ~~که~~ کرہ ندادم یکی از مسافرین کہ شوخ بود کاسہ مسی را کہ در طاقچہ اطاق بود نشان دادہ گفت : نہ نہ جان . تو کرہ ندادم اما بنده از نوئے آن کاسہ پیدا

کردم و برداشتم . ضعیفہ جوابداد : « آن کرہ کہ توی کاسہ است  
نوش جان و حلال شما . من پولش را نمی خواهم زیرا کہ کرہ  
توے کاسہ را شوهرم برای چرب کردن بواسیر خود استعمال میکند  
حکایت ۲۰۱ - مردہ حرف نمیزند !

خانم دلنفت شد کہ مستخدمہ ہر وقت بہ انبار آذوقہ میرود  
علاوہ بر مصرف مطبخ مقداری ہم برنج و لپہ و غیرہ در گوشہ  
چادر نماز گہرہ زدہ و برای خانہ خودش کنار میگذازد ولی چون  
خانم تربیت شدہ بود : در اوائل بروے خود نیاوردہ ہمینقدر بہ  
ابہام و استعارہ فہماند کہ از قضیہ مسیوق است . اما مستخدمہ  
تجاہل نمود و سرقت خود را ادامہ داد . پس خانم تصمیم گرفت  
کہ مستخدمہ را بوسائل دیگرے بترساند و یک روز شروع بہ  
موعظہ و نصیحت کرد و گفت : « باچی ؟ دزدے کار بدے است  
و خداوند دزد را بسزای خود میرساند . این را برائے تو  
نمی گویم زیرا کہ گمان میکنم تو آدم درست کار و بی طمع  
باشی و بطور قطع و یقین خودت میدانی کہ روح اموات خانواد  
از فساد اخلاق بازماندگان در عذاب می افتد زیرا کہ اموات  
با چشم بصیرت می بینند آنچه را کہ ما نمی بینم و چون اگر  
در حیات خود دزدے کردہ باشند مزہ آتش جہنم را چشیدہ اند  
وقتی کہ بہ بینند مثلاً دختر آنہا دزدے میکند دلشان بحال او میسوزد  
و روحشان بیشتر معذب میشود . » مستخدمہ گوش داد و با نہایت ادب  
گفت : « بلہ خانم . بلہ خانم . » ولی همان شب مخصوصاً مخفیانہ  
انبار رفت کہ مقدار بیشتری برنج و روغن و پنیر بدزدد . از  
خانم ہم پیش بینی میکرد و تہیہ مخصوصی دیدہ بود . در موقع

مستخدمه دهن چادو خود را پر میگرد ، يك مرتبه يك هیولای  
سزیدی از پشت خم روغن سر در آورد و با صدای هپاپ گفت  
« ای بیچاره . مگر امروز خانم بتو نفرمود صکه دزدی نکن ؟ من  
مادر بدبخت تو هستم و از دست تو گور بگور شده ام .  
» دیگر بس است « مستخدمه نگاه می باین هیولای کفن پوش  
آورده حیک مرتبه لنکه کفش از پامے خود در آورد و با تمام قوا  
پسر او کوید و اظهار نمود : « جفه شونا! مرده حرف نمیزند! »

**حکایت ۲۰۲ - ثامت اسکاتلندی - اهالی اسکاتلند ( قسمت**  
شمالی انگلستان ) به ثامت و امناک در خود انگلستان ضرب -  
المثل میباشند . بهترین نمونه این خصلت را از حکایت ذیل میتوان  
استنباط نمود :

در پیام جنک بین المللی يك عده سرباز انگلیسی در فرونت  
فرانسه سنگر بندی کرده بودند . يك نفر سرباز اسکاتلند بی  
مواظب بود که به بند کدام يك از رفقایش پپ ( چپق ) خود  
را از جیب خواهد در آورد تا از او توتون برای پپ خود بگیرد  
و همین که موقع مقضی بچنک آورد بعنوان اینکه توتونش تمام  
شده است از يك سرباز انگلیسی توتون گرفته پپ خود را بر  
کرد - ولی بر حسب اتفاق صاحب توتون و هیچ يك از حضار  
غیر از همان اسکاتلندی کبریت نداشت . پس اسکاتلندی عوض اینکه  
کبریت در آورده پپ خود و رقیبش را آتش بزند بدوره افتاده  
از تمام سربازان و توپ چیان یگان یگان تقاضای کبریت نمود .  
و بالاخره چون دید فی الواقع هیچکس کبریت ندارد ، سر خود  
را خاریده و با نهایت اوقات تلخی زیر لب اظهار نمود : « چاره



نیست باید يك كبریت خودم را آتش بزنم ! »

حکایت ۲۰۳ - جراح زبردست - مرحوم دکتر محمد خان

کرمانشاهی طبیب و جراح قابل بود بطوری که در اروپا نیز تا اندازه ای شهرت داشت ، ولی فقید مزبور حسب المعمول اطباء خودمانی از لاف و گزاف هم خود داری نمی نمود و باصطلاح امروزه برای خودش خیلی پروپاگاندا می کرد . يك روز در محفلی صحبت از سنك مثانه بمیان آمد ، دکتر محمد خان فی الفور شرحی آغاز نمود مشعر بر اینکه يك سنك مثانه بوزن سه سیر از بدن يك مریض بیرون آورده و عمل با نهایت خوبی انجام پذیرفت .

یکی از حضار پرسید : خوب ، آقای دکتر ، مریض این عمل را چگونه تحمل کرد ؟ دکتر محمد خان با نهایت سادگی جواب داد : مریض ؟ .. مریض مرد !

حکایت ۲۰۴ - زن و شوهر - مردی که از دست زنش عاجز

شده بود و هر روز مرتباً كتك هفصلی می خورد ، بالاخره روزی از روزها بیوه شد و خدا را شکر گفت ، ولی حسب المعمول مراسم تشیع جنازه را بطور مجللی فراهم ساخت و در موقعیکه دنبال تابوت خانم می رفت ، یکی از رفقا که همراه او بود گفت : «خدا بیا هرزد خانم را . آدم مهربان و خوش نیت و مؤمنی بود ، یقین دارم که الان روح پاکش در ملکوت اعلی پرواز می کند ، در همین اثنا باد تندی بر خاست و يك آجر را از کنار دیوار کنده بر سر شوهر خانم انداخت و پیشانش را زخم کرد .

شوهر خانم در همان حالی که خون پیشانی خود را پاک

می کرد برفیش جوابداد : « راست می گوئی ، الساعه بر من هم ثابت شد که روح آن مرحومه در ملکوت پرواز می کند و متوجه بنده می باشد ! »

**حکایت ۲۰۵ - نزد نقاش -** يك خانم بيوه عكس شوهرش را نزد نقاش برده دستور داد که از روی عکس آن مرحوم يك برده بزرگ نرسیم نماید پس از چندی که تابو حاضر شد خانم نزد نقاش رفت و تابو را تماشا کرد و در ضمن تماشا شروع به اشک ریختن و اوصاف شوهرش را یکی یکی شمردن . در ضمن اظهار نمود : آقای نقاشباشی از قیافه آن مرحوم شما می بینید که چه آدم خوش خلق و رؤف و مهربانی بود این پیشانی گشاده این لبهای ضخیم این دماغ بزرگ تمام دلیل حسن نیت و ملایمت اخلاق است . مخصوصا دماغ آن مرحوم را مشاهده نمائید . آیا خودش علامت مهربانی نیست ؟ بعد خانم بقدر يك ثانیه فکر کرده يك مرتبه اظهار نمود . آقای نقاش باشی ، این عکس خیلی شبیه است . اما مهربانی شوهرم نسبت بزرگی ده اغش بیشتر از اینها بود . خواهشندم دماغ آن مرحوم را قدری بزرگتر بکنید که با محبت و حسن اخلاق آن مرحوم بتناسب نباشد :

**حکایت ۲۰۶ - نزد نقاش دیگر -** همان خانم چندی بعد از این واقعه نزد نقاش دیگری رفته و پسر خود را که هیولای عجیب الخلقه بود همراه آورده بود که نقاش تصویر او را بکشد خانم اظهار داشت . آقای نقاشباشی خواهشندم يك تصویر قشنگی از بنده زاده بسازید . نقاش تبسمی کرد و جواب داد : فهمیدم . خانم محترمه چندان علاقه مند بشاهت تصویر نیستند .

### حکایت ۲۰۷ داستان فیل و پشه

روزی کشتی نوح از شر طوفان نجات یافت و تصمیم گرفته شد که مسافرین پیاده بشوند. نوح دچار زحمت گردید زیرا که تمام مسافرین از انسان و حیوان میخواستند زود یا روی خاک نهند. نوح اظهار نمود: «با این ترتیب کار از پیش نمیرود. باید جانوران بزوك اول بیرون بروند که بخمال خوردن جانوران كوچك نیافتند. بعد حیوانات متوسطه القامه خارج بشوند و بالآخره خرده پاهای جانوران بی اهمیت كوچك. بنا بر این نوح امر کرد که فیل دوقبل از همه خارج بشود. پس يك تخته پاره پیدا کرده از کشتی بروی خاک پلی انداختند و فیل با روی تخته گذاشته با تانی ووقان شروع به حرکت کرد. اما پشه این اوضاع را نپسندید و چون رخیلی بد اخلاق و کینه شق بود اعتراض نمود که «این چه وضعی است همیشه باید ضعیفا فدای اقویا بشوند و هر جا بکنند گزیدن کسلفیت هست باید پیش یافتند.» نوح گفت «مزخرف اگر هر کس بنوبت خود باید بیرون برود.» پشه اعتنا بامر نوح نکرد و روی دم فیل پرید و با تمام قوا زیر فیل را نیش زده فیل همان حالی که با تانی مشغول حرکت بود اظهار نمود: «از عقب تنه نزنید مگر چه خبر است؟» از آن روز معلوم شد که اگر چه غالباً بزوك كوچك را میخورد اما بسا اتفاق می افتد که جانوران كوچك نیش زهر آگین خود را وسیله انتقام خون میدهند و بقول مرحوم شیخ: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

حکایت ۲۰۸ — خانمی که ( نه ) گفتن را بلد نیست  
خانم ... چکار دارید؟ فرض کنید ...

ماہ پیگر خانم است۔ بلہ ہمان ماہ پیکر خانم کہ بیوہ زنی جوان  
و ژیبائی است شہرت بدے در میان دوستان خانواد کی پیدا کردہ  
است۔ باعث این شہرت نامطبوع، آقای...، ہمسایہ ماہ پیکر  
خانم است آقائے...، فرض کنید کہ اسمش میرزا بہرام خان  
است بلہ ہمان آقائے میرزا بہرام خان آدم شوخی است و قدری  
ہم زبان درازی میکند، چند روز قبل آقائے میرزا بہرام خان  
در محفلی صحبت از ماہ پیگر خانم بمیان آورد و در ضمن کلام  
اظہار نمود: « این خانم بقدری نیک نفس است کہ کلمہ « نہ »  
بر زبانش جاری نمیشود، » این مذاکرہ بکوش ماہ پیکر خانم رسید  
و از انتقاد شیطنت آمیز ہمسایہ خود فوق العادہ عصبانی شد،  
پریشب ماہ پیکر خانم و میرزا بہرام خان بالائے پشت بام آمدند  
کہ بخوابند، ماہ پیکر خانم میرزا بہرام خان را از آن طرف دیوار  
مشاہدہ نمودہ صدا زد: آقای میرزا بہرام خان، ہمسایہ جو ابداد  
بلہ! خانم، چہ میفرمائید.

خانم اظہار نمود: « شما گفته اید کہ کلمہ « نہ » بر زبان  
من جاری نمیشود؟ مقصود از این نیش زدن چہ بودہ است؟  
میرزا بہرام خان گفت: « خانم خیلی عذر می خواہم، این شہرت  
را مردم میدہند و گو یا می خواہند چنان وانمود کنند چہ  
سرکار خدائے نخواستہ... بارے چہ عرض کنم خودتان می فہمید  
کہ چہ عرض می کنم، ماہ پیکر خانم بر آشفت و فریاد زد:  
مردم میگویند کہ من ہر کز نمیکویم « نہ »... آقا جان صبر  
کنید تا من بشما ثابت بکنم کہ میکویم ( نہ ) یا نمیکویم ( نہ )!  
میرزا بہرام خان گفت: خانم عفو فرمائید، اوقات شما را

ناخ کردم . خانم گفت : نه ! - پس من بعد دیگر با بنده دشمن  
خواهید شد - نه ! قدغن خواهید فرمود که با شما حرف نزنم  
نه ! - اگر از بالای دیوار گذشته پہلوئے شما پیام ، مانع خواهد  
شد ؟ نه ! - حالا کہ آمدم ، اگر دست شما را بوسم  
خواهید فرمود . - نه ! - حالا کہ دست شما را بوسیدم و آشتی  
کردم ، اگر کیسوان طلائی شما را بوسم ، از ہم قهر خواهد  
کرد ؟ نه ! - آیا کہ من بگذارم شما با این اوقات تلخی تہ  
بخواید ! نه ! - پس از قرار معلوم نباید از اتمام داستان خجال  
بکشم ؟ نه ! - آیا اشکالی می بینید کہ من معشوق دل باخته  
باشم ؟ نه ! - دیگر بعد از این فتح باب ، محبوبہ کسی دیگر  
نخواهید شد ؟ - نه ! نه ! نه ! و در حالتی کہ بہرام کام دل  
میکرفت ماہ پیکر خانم لاینقطع تکرار میکرد :

آھا ! کلمہ ( نه ) بر زبان من جارے نمی شود !! مرد  
میکویند کہ من ہرگز نمیگویم ( نه ) !! حالا دیدے میگویم : نه  
حالا شنیدے کہ میگویم : نه !!

حکایت ۲۰۹ - یک عادت عجیب - یکنفر دلال عادت عجیب

داشت ہر روز کہ خیلی دخل کرده بود پیادہ بمنزل میرفت و  
روز کہ ہیچ کارے صورت ندادہ بود همان راہ را بوسیله درش  
طی مینمود . علت این عادت را پرسیدند . جوابداد : خیلی خوش  
ہستم ، پیادہ بمنزل مبروم تا اینکه رقیبان من ہم بتصور این  
کار و بار من خوب نیست خوش خیال باشند . و ہر روز  
هیچ کار نکرده ام چون اوقاتم خیلی تلخ است ، سوار درشکہ  
شوم برای اینکه رقیبان ہم بتصور اینکه کار و بارم خیلی خوش

ست مثل من اوقات تاخ بشوند !

### حکایت ۲۱۰ - علت علاقه مندی - یکنفر برائے اجارہ کردن

ث دکان با صاحب دکان وارد مذاکره شد و در ضمن صحبت  
لمهار نمود - حاج آقا : اینرا هم عرض بکنم که موجه سابق  
ده وقتی که از دکان خود پا شدم بسکه بمن علاقه مند بود  
استی راستی گریه کرد . حاج آقا نکاهی بصورت مستأجر کرده  
گفت : - کمان نمیکنم بنده در موقع حرکت جناب عالی  
تقدرها غمناک و متاثر بشوم زیرا که عادت بنده بر این است که  
رایه دکان را پیش پیش میگیرم !

### حکایت ۲۱۱ - تاجری تحصیلدار خود را نزد یکی از

کاران فرستاده بود . چون تحصیلدار مراجعت کرد . پرسید :  
وب ، چه گفت ؟ پول داد ؟ تحصیلدار جواب داد : ( نخیر )  
جر پرسید : ( گفت نمیدهم ؟ ) تحصیلدار جواب داد : ( گفت  
ا بک اشاره مختصری کرد . تاجر پرسید : « مثلا از چه قبیل ؟ »  
تحصیلدار جواب داد : « بنده را بزور چماق برهن کرد . »

### حکایت ۲۱۲ افراط در حفظ الصحه

دو نفر محکوم به اعدام را به پانے دار می بردند یکی  
آن دو جوانی بود بالنسبه متجدد که از مبادئ عام حفظ الصحه  
ملاع مختصری داشت و مخصوصا از سرایت امراض هم آگاهی  
ترسید . پس چون دید که اول رفیقشرا بدار می زنند اظهار  
بود : آفانے میر غضب - برای رضای خدا اول مرا بدار بزنید  
پرا که رفیقم مبتلا بسفاس است و می ترسم اگر همان طسرا  
بردن من بیاندازید مرض او بمن سریت کند

### حکایت ۲۱۳ داماد و مادر زن - راجع به مردی که سه زن

داشت در محفلی صحبت میان آمد . یکی گفت : « این مرد عجیب عیاش است ! میخواهد سه جا کیف بکند . » یکی دیگر از حضار جواب داد : عیاش نگو ، دیوانه بگو : ما ها که يك زن بشر نداریم نمی توانیم از شريك مادر زن خود خود خلاص بشویم ، نمیدانم این بدبخت با سه مادر زن چه خاکی سرمیریزد .

### حکایت ۲۱۴ - غرور ملی - در یکی از مدارس ابتدائی

امریکا . معلم از شاگرد پرسید : اولین انسان در روی زمین چه نام داشت ؟ شاگرد بلا ثامل جواب داد . « واشنگتن » معلم گفت : « اشتباه میکنید . اسم او آدم بود نه واشنگتن . » شاگردی که در دامان مادر غرور ملی را آموخته و غیر از مردان نامی امریکا کسی را قابل اعتنا نمی دانست با کمال خون سردی جواب داد : بلی . در صورتیکه اتباع خارجه را هم جزء آدم حساب بکنید !

### حکایت ۲۱۵ - العاقل یکفیه الاشاره

آقا بسفر میرفت . در موقع مشایعت خانم اظهار نمود « یکی دو هفته دیگر البته عریضه نگار میشوم : »

آقا جواب داد : پولی برای مخارج دادم برای دو ماه کفایت میکند .

### حکایت ۲۱۶ - از قرارے که در قدیم الایام حیوانات هر

قوه ناطقه داشتند و در آن اوقات آنها نیز عیناً مثل نوع بشر زندگی میکردند و مثلاً شهرها و مهمانخانهها و خیابانها داشتند . يك روز مورچه خانم وارد يك هتل گردیده برای گذراندن شب يك اتاق را کرایه کرد ولی همینکه توی رختخواب رفت ، از مرتبه

بالا صدا های بی موقعی شنید مثل اینکه يك چيز سنگین را مرتباً ز بلندی روی سقف اطاق می اندازند . پس از چند دقیقه چون نید که این صدا ها تمام نمی شود زنگ زد و پیش خدمت هتل را احضار نموده پرسید : این صدا ها یعنی چه . چرا نمیگذارند دم خواب راحت بکنند ؟ « پیشخدمت قدری فکر کرده جواب داد : خانم بیخنید . نمره اطاق سرکار ۱۷ است . اطاق بالائی این طاق نمره ۲۷ است . . . بای . فهمیدم مطالب از چه قرار است . حقیقت مسئله این است که باید تقریباً یکساعت دیگر هم سرکار هدیه این صدا ها را تحمل فرمایند زیرا که مسافر بالای این اطاق آقای هزار پا است که الساعه مشغول کنندن کفشهای خود میباشد .

### حکایت ۲۱۷ - لوطی صحیح و حسابی - گویند یکی از

زرای قدیم تصمیم گرفته بود که ریشه لوطی بازی را بکند . پس فکر کرد که معروف ترین لوطی ها را احضار نمودد جرأت رشادت آنها را بمعرض امتحان در آورد و هر يك از آنها که راستی راستی شجاعت خود را به ثبوت رسانید طرف توجه مرحمت گردیده و لوطی هائے دروغی تبعید یا تشبیه شوند . دیگر نتوانند ضعفا را اذیت بکنند . پس سه نفر از مشهورترین لوطی هائے شهر را بحضور وزیر آوردند .

وزیر رو به اوای کرده گفت : دشمنان ما میدانند که برای چه احضار کرده ام ؟ لوطی قد خود را عام کرده تماشای پ را باین آورده و شانہ راست را بالا برد مثل اینکه مشاغل خیابان سسکابی می کنند و جواب داد : « چه عرض کنم ؟ »



وزیر صدا زد: اھوی! میر غضب بیا! میر غضب کہہ پش  
پڑدہ مخفی شدہ بود با شمشیر عربان وارد اطاق شد، لوطی چون  
ترتیب را از این قرار دید بلا تامل رو بفرار گذاشت،  
وزیر امر کرد لوطی دوم را آوردند، با او ہم بہین  
ترتیب رفتار نمود، این یکی فرار نکرد، اما خود را پناہی  
وزیر انداختہ قسم یاد کرد کہ من بعد الواطی و مردم آزار  
نکند، بالآخرہ سومی را کہ از ہمہ شرور تر بود بحضور آوردند  
وزیر بہمان ترتیب او را ہم بوسیلہ میر غضب تہدید نمود  
این یکی بر خلاف دوتہ دیگر از جای خود تکان نخورد  
قدرے رنگش پرید اما مانند کوه بی حرکت ماند و نزدیک بود  
کہ شمشیر میر غضب گردش را قطع نماید، در این موقع وزیر  
بمیر غضب امر کرد کہ دست نکاہدارد و لوطی را مورد مرحمت  
قرار دادہ اظہار نمود: — مرحبا! آفرین! دست مر بزار! حال  
دانستم کہ تو راستی راستی لوطی و بی باک هستی و در مقابل  
این رشادتی کہ بروز دادی ہر چہ بخواہی الساعہ بتو خواہم  
داد، بگو بہ بینم چہ توقعی داری؟ نزدیک بیا کہ روے تو  
را ببوسم، لوطی جواب داد: — قربان امر بفرمائید قبل از ہمہ  
چیز یک زیر شلوار برائے بندہ بیاورند کہ می ترسم اگر  
جائے خود بجنیم اطاق کثیف بشود و اسباب ارقاق تلخی حضرت  
عالی فراہم آید.

حکایت ۲۱۸ - ممنوع است - یکنفر تاجر خودمانی بفرنگ رفته بود  
در فرنگ معمول است کہ در اغلب جاہا اعلانی نصب می نمایند  
بدین مضمون « ورود ممنوع است » .

مثلاً کسی که نمیخواهد داخل باغ یا مزرعه او بشوند این قبیل اعلانات را روی يك پایه چوبی نصب می نمایند .  
همچنین در ثرن راه آهن عبارات ذیل « آب دهان بزمین انداختن ممنوع است » « سیکار کشیدن ممنوع است » - « هنگام حرکت ماشین پائین آمدن ممنوع است » - « درب واگون را در حال حرکت باز کردن ممنوع است » غالباً دیده میشود .  
تاجر خودمانی که کم و بیش زبان فرانسه میدانست در ثرن تابلو های مزبور را که بچندین زبان نوشته بودند قرائت کرده .  
یکمرتبه بلند شد و در يك گوشه واگون رو بدیوار ~~کرده~~ مشغول قضای حاجت گردید .

مفتش واگون و مسافریں داد و فریادشان بلند شد و گفتند « مرد که این چه کار است میکنی ؟ » تاجر خودمانی جواب داد « این تنها کاری است که در این واگون نوشته اند « ممنوع » اے بی انصاف ها ! این يك دل خوشی را هم برای من زیاد می بینند ! »

**حکایت ۲۱۵ - طیب عالم -** آقائے دکتر فاسفه مخصوصی را در باب جنایت کاران تعقیب می نماید . بپییده مشار الیه جانی و قاتل هیچ گونه درد و المی را احساس نمی کنند . چند سال قبل در محفلی صحبت از جنایت و جنایت کاران بمیان آمد . آقائے دکتر نیز حضور داشت و طبعاً عقیده مخصوص خود را باین نهایت حرارت اظهار نمود تمام حضار باتفاق آراء عقیده دکتر را تردید نمودند . آقائے دکتر عصبانی شده گفت « الساعه بشما ثابت می کنم . » پس قدری فکر کرده گفت آقای فلان الدیواد را

می شناسید؟» همه گفتند: «می شناسیم؟» آقای دکتر گفت: «البته میدانید که این شخص در قساوت قلب نظیر ندارد و تا حال چندین نفر از رعایای املاک خود را زیر چوب کشته و حتی یکی را بدست خود بوسیله خنجر پاره پاره کرده است اتفاقاً این جانی محترم با بنده آشنا است و حالا که همه آقایان او را می شناسند خوب است بعنوان میمان بمنزل مشارالیه برویم تا حضوراً تجربه خود را به آقایان نشان بدهم. حضار قبول کردند و بهیئت اجماع نزد، الدوله رفتند. زمستان بود در اطاق پذیرائی بخاری می سوخت. آقای دکتر سیخ بخاری را برداشته توئے آتش گذاشت و همین که سرخ شد، برداشته رو بصاحب خانه کرده گفت: «آقا اجازه میدهید که بازوی شما را با این سیخ داغ بکنم زیرا که با این آقایان نذر بسته ام که جنابعالی هیچگونه دردی را احساس نمی کنید.» و بدون اینکه منتظر جواب بشود سیخ را برداشته بطرف صاحب خانه هجوم آورد صاحب خانه بهجمله خود را کتار کشید فریاد زد: «دکتر دیوانه است برائے رضای خدا نگذارید بمن نزدیک بیاید:» حضار از این اوضاع خندیده گفتند: «خوب آقای دکتر نذر خود را باختید» آقای دکتر با نهایت غضب اظهار نمود: «گوش بحرفش ندهید. دروغ می گوید. مکه طیب هستم بهتر از او می دانم که دردی را احساس میکند یا نمیکند:»

**حکایت ۲۲۰ - پاکت بی تمبر نقره ستید**

بعضی از قارئین جرائد عادت بسیار بدی دارند وقتی که می خواهند مکتوب یا مقاله ای بتوسط پست با اداره روزنامه فرستند

تمبر پست بقدر کفایت الصاق نمی کنند و اداره روز نامه مجبور است که جریمه کسر تمبر را بدهد یا اینکه مکتوب را قبول نکند ولی چون معمولاً تصویری رود که مراسله راجع به اشتراك و اعلان و غیره می باشد اداره از چند شاهی جریمه صرف نظر می کند و کاغذ را میگیرد . یکی از این قبیل قارئین برای دفعه سی و پنجم يك کاغذ با کسر تمبر با اداره یکی از جرائد فرستاد این دفعه دیگر روز نامه نویس عصبانی شده و مخصوصاً چون دید که محتوای پاکت غیر از يك قصیده بی معنی چیز دیگری نیست پس يك پاکت بزرگ را پر از آهن و حلبی شکسته، و غیره نمود بدون الصاق تمبر بعنوان همان شخص فرستاد چون پاکت بطرف رسید ، مشارالیه از بزرگی آن بطمع آمده کسر تمبر را که خیلی زیاد بود پرداخت و پاکت را از کرده در میان کاغذ پاره ها و حلبی شکسته ها این چند کلمه را بخط مدیر روز نامه قرائت نمود : « آقای محترم : قصیده غرای جناب عالی واصل و درست باندازه وزن این پاکت با اهمیت قریحه جناب عالی در نظر بنده افزوده شد . »

**حکایت ۲۲۱ - چادر کرب دوشین -** حس تقاید در نوع بشر عموماً و در طبقه نسوان خصوصاً چیز بسیار بد و خطرناک است مثلاً چون فلان اعیان میبایست يك اتوموبیل بخرند هر کس که خود را از طبقه اعیان میدانند تا چار است که يك اتوموبیل داشته باشد و همچنین هر خانمی که بتقاید خانمها می بول دار چادر کرب دوشین و لباس شاموز نداشته باشد کمان میکند که تمام مصائب

دنیا در مقابل این تقیصه بمنزله صفر است

ساره خانم یکی از این خانمهای خودمانی است . شوهرش فقیر نیست ولی خیالی خسیس است و هنوز يك چادر كِرپ دوشین برائے خانم نخریده است . ساره خانم در وجاهت و ملاحظت شهرتی به سزا دارد و یکی از دوستان شوهرش مدتهاست عاشق دلباخته او شده ولی هر قدر واسطه و وسیله برانگیخته به نتیجه منتظر نائل نگرددیده است زیرا که ساره خانم پاکدامن است و در هر صورت به پاکدامنی معروف شده است چندی قبل باز هم میان ساره خانم و شوهرش در باب چادر كِرپ دوشین غوغائی برپا شد و شوهر ساره خانم از فرط لثامت اعتنائی بدلائل منطقی خانم نکرده با کمال خشونت جوابداد : برو پول چادر را حودت پیدا کن ساره خانم دیگر حرفی نزد و رفت خوابید . صبح همان شب به عائق ساره خانم در صورتیکه هیچوجه منتظر چنین نعمت غیر مترقبه نبود مستخدم خبرداد که ساره خانم در بیرونی با آقا عرض خیالی فورے و خیالی مجرمانه دارد . عاشق بد بخت بعجله بیرون دوید و خانم را به گوشه اطاق برده توضیحات خواست : خانم اظهار کرد : — آقا شنیدامشما مرا خیالی دوست دارید . عاشق فی الفور شرح مبسوطی آغاز و مراتب عشق و علاقه خود را که با حوققه بیان کرد و در صدد مغالزه و معانقه برآمد . خانم گفت : « مقصود من از شرفیابی این بود که چون شوهر من آدم خسیس بیهرتی است و هنوز يك چادر كِرپ دوشین برای من نخریده است آمده ام از شما خواهش کنم که اگر راستی راستی عاشق من هستید عشق خود را بیوت رسانیده وسی تومانی بمن بدهید تا يك چادر بخرم

البته من حق ناشناس نخواهم بود . عاشق بیچاره اظهار کرد :  
« خیلی مایل داشتم این خدمت کوچک را انجام بدهم ولی متأسفانه  
پول ندارم . » خانم جواب داد : « خیلی خوب مرحمت شما زیاد »  
و رو بطرف درب کرد که بیرون برود عاشق دید که فرصت از  
دست میرود گفت : « خانم محترمه ، خواهشمندم همین جا قدری  
تأمل فرمائید بنده بیرون رفته از يك مجلسی وجه لازم را قرض  
میکنم . » عاشق اینرا گفت و بلا تأمل نزد شوهر ساره خانم رفت  
و اظهار کرد : - آقای محترم . بنده الساعه يك جنسی خریدم  
و اتفاقاً سی تومان کم آوردم و چون روز جمعه است و بانگها  
بسته است خواهشمندم این جزئی مبلغ را تا فردا به بنده قرض  
دهید . فردا بطور حتم بندگی میکنم . شوهر ساره خانم برو  
برمانده سی تومان را داد و اجمالاً در نتیجه رسیدن سی تومان  
ساره خانم ، عاشق ساره خانم هم بکام دل رسید و ساره خانم  
بزر چادر خود را خرید و برده در صندوقخانه پنهان کرد . چندی  
پس این قضیه گذشت . شوهر ساره خانم دید که سی تومان را  
آوردند و نگران شده بمنزل دوست خود رفت و گفت : عزیزم  
گر تو بمن قول نداده که سی تومان را فردای همانروز بمن  
داد بکنی . رفیق خندید و جواب داد : - من خائف وعده نکردم .  
بلکه همان روز کاری که میخواستم انجام گرفت و خانم محترمه  
و اتفاقاً در منزل یکی از دوستان ملاقات کرده و سی تومان را  
بوسیله ایشان بندگی نمودم .

حکایت ۲۲۲ - جواب مناسب - شخصی که با صاحب خانه

کار داشت دق الباب نموده . کلفت پشت در آمده پرسید : کیش ؟ چه کار دارید ؟ آن شخص گفت : « باجی ! آقا منزل تشریف دارند ؟ با ایشان کار خیلی فوری دارم » کلفت که حواس قدرے پریشان بود درب را باز کرده گفت : بله : اما زود باش چونکہ الساعه جنازه اشرا بلند میکنند .

### حکایت ۲۲۳ - مست و هوشیار - پیش نماز مجله یکی

الواط معروف را کہ دائم الخمر بود باز هم در حال مستی دید . گفت : مرد کہ : این چه وضعیت ؟ باز هم آن چیز ها زہر مار کرده ای : لوطی جوابداد : نه با با . من هیچی نخورده ام . پیش نماز پرسید : آن بطرے کیکه زیر دامن پنهان میکنی چه چیز است ؟ لوطی گفت : جناب شیخ راستش را عرض بکنم . این عرض است ولی نصحتش مال داش فرامرز است پیش نماز گفت خوب حالا محض خاطر من يك کار را بکن نصف بطرے را کہ مال خود است الان روی خاک بریز و برو . رفقت خود داند لوطی نکاهی نموده اظهار کرد : جناب شیخ خیلی میل دارم بفرمایش سرکار اطاعت بکنم . اما متأسفانه نمیتوانم زیرا کہ سهم بنده در نه بطرے است ؟

### حکایت ۲۲۴ - پیشنهاد تأسف انگیز

نزدیک غروب در خیابان لاله زار . یکی از جوانان بداحض خودمانی دنبال خانمی را گرفته آهسته چند کلمه حرف زد بطور تنها خانم ملتفت شد . از قرار معلوم جوان مزبور يك پیشنهاد قابل قبولی کرده بود زیرا کہ خانم با نهایت تغییر جواب داد : ببخشید ! من يك زن عفیفه هستم . . اما در همان حالتیکه

بن جملہ را ادا مینمود نگاہی بصورت جوان کرده دیدنی الحقیقہ  
پس خوشگلی است و آہی کشیدہ بہ جملہ فوق این جملہ را ہم  
علاوہ نمود: و الا با کمال امتنان قبول میگردم

### حکایت ۲۲۵ - حساب امریکائی

عیال یکنفر امریکائی کہ فوق العادہ فربہ بود بمعالجہ پرداختہ  
پس از یکسال معلوم شد کہ دہ کیلو از وزن خانم کم شدہ است .  
شوہر خانم چون این خبر را شنیدہ با نہایت شغف اظہار نمود .  
زن من وزنش صد کیلو گرام است امسال دہ کیلو از وزنش کم  
شدہ است وبہمین ترتیب اگر پیش برود ، نہ سال بعد از این از خانم  
اثرے نخواہد ماند

### حکایت ۲۲۶ - سادہ لوحی - دخترک بیچارہ خیای سادہ لوح

بود و از ہیچ چیزے اطلاع نہداشت ، روزے از روزها کہ با  
مادرش در خیابان گردش میکرد یک خانمی از آشنایان مادرش  
تصادف نمودند کہ یک طفل شیر خوار در بغل داشت مادر دختر از  
خانم فوق الذکر پرسید : خانم بچہ شما چند ماہہ است : خانم جوابداد  
« سه ماہہ » دخترک برای اینکه سری توے سرها داخل کردہ و  
حرفی زدہ باشد بنوبت خود پرسید : خانم . . . بچہ کوچکتر از این  
ہم دارید یا نہ ؟

### حکایت ۲۲۷ - داماد و مادر زن - یک دکتر امریکائی اختراع

عجیبی کردہ بود کہ بوسیلہ آن حیوانات مثل انسان حرف مینزدند  
ولی بازار این دکتر کساد بود و ہیچکس سک و کر بہ خود  
را نزد او نمیآورد کہ عمل نمودہ قوہ ناطقہ بہ این حیوانات پندشد  
روزے از روزها دکتر عیبانی شدہ در مجمعی اظہار داشت :



« اختراع و اکتشاف من خیلی مهم است اما افسوس که هموطنان من نمیخواهند استفاده بکنند. اگر با من همراهی میکردند عوض گرامافون معروف انگلیسی که علامت يك سکی را دارد که صدای صاحبش را می شنود يك گرامافون آمریکائی با علامت ماکوس میساختم که صاحب سك و گربه واسب و غیره گوش جلو شیپور گرفته صدای سك و گربه را با نهایت لذت و دقت استماع بنماید. آخر ... دور از اصراف است که متصل سك و گربه و سایر حیوانات بمنزخرفات ماها گوش بدهند و ما نتوانیم مکنون ضمیران ها را بفهمیم و بدانیم که آیا نطق هائے مشعشع سیاسیون وفرمایشات خانمهای ما در روحيات این حیوانات چه تأثیر می کند یکی از حضار پرسید: آقائے دکتر، همه این ها صحیح، ولی بفرمائید بینم آیا می توانید کاری بکنید که الاغ هم حرف بزند! دکتر با نهایت غرور جواب داد: البته، الاغ هم مثل سایر حیوانات پس آن شخص اظهار نمود:

راستش را عرض بکنم؟ ... این آقایان حضار را ملاحظه میفرمائید؟ گمان میکنم همه با بنده همعقیده باشند: اگر جنابعالی وسیله کشف میکردید که الاغ ها منبعد عرعر نکنند بنده و تمام آقایان الساعه مادر زن خود را نزد جنابعالی می آوردم!!

**حکایت ۲۲۸ — یاد داشت مسافرت - يك خانم جوان امریکائی**  
 که از نیویورک پاریس میرفت در دفتر یاد داشت خود مسافرت شش روزه روئے اقیانوس را بطریق ذیل یاد داشت کرده بود:  
 روز اول: خیلی غمگین هستم. خانواده و وطن را ترك کردن

کار آسانی نیست . روز دوم از تنهائی بد میکند . کاپیتان کشتی را ملاقات نمودم . آدم معقولی بنظر میرسد . روز سوم : کاپیتان ببازدید من آمد . مدتی دوستانه با هم صحبت کرنا . روز چهارم : کاپیتان اظهار عشق کرد . روز پنجم . کاپیتان اظهار کرد : اگر امشب کام دل نرسم ، کشتی را غرق میکنم و خون دو هزار نفر بی گناه گردن گیر شما میشود . روز ششم : دو هزار نفر بیگناه را از خطر برق نجات دادم !

**حکایت ۲۲۹ - داماد سر مست -** يك زن با يك مرد بمحض عرض آمدند تقاضای اجرای صیغه نکاح نمودند . قاضی ملتفت شد که مرد کاملاً مست است و اظهار نمود: « آقاے محترم: با این تریب نمیتوانم صیغه بخوانم . فردا تشریف بیاورید » روز بعد همان نفر باز نزد قاضی آمدند و باز هم قاضی فهمید مرد مست است این دفعه رو بخانم کرده و با نفر گفت : خانم آریا کن نیست يك روزی که اقا مست نباشد تشریف بیاورید ؟ » آهی کشید و جواب داد : آقای قاضی . عیب کار اینجا است وقتی اقا مست نیست . میل به روسی ندارد

**حکایت ۲۳۰ - منطق صحیح -** يك نفر دهائی که شهر آمده نزد کاتب رفته کاغذی به عنوان عیال خود تهیه کرد بنا بدستور به يك تمبر پست ششصد دیناری از سبیکار فروشی جنب بسجانه رده روی پاکت الصاق نموده و مراسله خود را به کیشه برد : مستخدم پست پاکت را سنجید و گفت : « عموماً پاکت قدری سنگین است . باید يك تمبر دیگر روی آن بکشی ؟ » دهائی نگاهتغیر آمیزی به مستخدم کرده اظهار نمود

از قرار معلوم شما شهری ها گمان می کنید که دهاتیان عقل و شعور ندارند  
خوب . مرد که خودت میکوئی با کت سنگین است . اگر يك چیز  
دیگر هم روشن بچسبانی که سنگین تر میشود !

### حکایت ۲۳۱ - دعوت دوستانه - دو نفر رفیق در خیابان

بهمدیگر تصادف کردند . یکی پرسید: «از قرار معلوم شما از تشریف دارید  
که در شهر دیده نمیشوید . » دیگری جواب داد: بله . در حوالی

در بند يك باغ با صفائی گیر آورده ایم که جای شما خالی ! راستی  
روز جمعه تشریف بیاورید ناهار را باهم صرف نمائیم . رفیق پرسید:

دوات منزل کیجاست ؟ جواب داد: تا سر پل در بند با اتومبیل تشریف  
امی آورید . او آنجا کنار رودخانه را گرفته و قریب سیصد ذرع

که رفتید يك درب بزرگ سبز می رسید . پس پشت بدرب تکیه  
داده زور می آورید درب باز میشود . رفیق پرسید: - چرا دیگر

پشت بدرب تکیه بدهم . مگر دستهایم کیجا رفته !  
مخاطب جواب داد . دست هاتان جائی نرفته ولی طبیعت

چون مقدار زیادی میوه و خوراکی برای ناهار تهیه کرده و خواهی  
آورد دیگر دستهایان آزاد نخواهد بود و غیر از اینکه درب

بزور تنه باز کنید علاج دیگری نخواهید داشت

### حکایت ۲۳۲ - طبیب و لثیم - شخص لثیمی مریض بود

یکی از دوستان گفت: « چرا نزد طبیب نمیروی » لثیم جواب  
داد: گران است . « رفیق گفت « من یکنی را میشناسم

دفعه اول يك تومان میگیرد و دفعات بعد دو قران . » لثیم  
آدرس او را بدد و پیش خود حساب کرد که بهر نحوه

یا دو قران عمل را ختم خواهد نمود ، پس نزد طبیب رفت و  
بمجرد اینکه دکتر را دید گفت : - آقائے دکتر ، باز ہم  
آدم ، طبیب فریب این حقہ بازے را نخورده مریض را معاینہ  
کرد و با نہایت سادگی جواب داد : - نسبت بدفعہ گذشتہ تفاوتی حاصل  
نشده است بنا بر این بہمان دستور دفعہ اول رفتار نمائید

**حکایت ۲۳۳ - عروس و مادر شوہر -** مادر شوہر بہروس

گفت : چہ خبر است کہ اینقدر بہ آئینہ نگاہ می کنی ہر جا  
یک آئینہ می بینی فوراً بر داشتہ جمال خودت را تماشا می کنی ،  
دختر ، من بدو میگویم کہ اگر یک مدتی ہم اینطور در تمام  
آئینہ ہائے خانہ خود را تماشا کنی بقدرے بد گیل خواهی شد  
کہ مردم از تو خواهند ترسید .

عروس جواب داد : از قرار معلوم در خانہ شوہر شما آئینہ

فراوان بود !

**حکایت ۲۳۴ - منطق مستان -** یکنفر انگلیسی شبی از شبہا

در نتیجہ شرب <sup>چہ</sup> اندازہ و سگی بطوری مست شدہ بود کہ سر  
از پانمی شناخت و در وسط خیابان <sup>چہ</sup> دراز کشیدہ خوابیدہ بود

یکنفر رہگذر اورا دید و تکانش داد و گفت : مسیو . مسیو .

پاشو ، وسط خیابان جای خوابیدن نیست ، زیر انومبیل می مانی .

انگلیسی ہرگز تازہ آمدہ بود زبان فارسی نمی دانست و

لذا خمیازہ اے کشید و جواب نداد شخص رہگذر مجدداً تکانش داد

و چون حدس زد کہ باید انگلیسی باشد بزبان انگلیسی اظهار

نمود : « پاشو برو منزل بخواب » انگلیسی کہ زبان مادری خود

را شنید چشمہا را مالیدہ برخاست و پیش خود با نہایت تعجب این

خیال را کرد : « من چقدر بایست مست باشم که زبان فارسی را هم  
که اصلاً یاد نگرفته ام باین خوبی بفهمم

### حکایت ۲۳۰ - زبان حیوانات - شخصی در کنار دریاچه

مشغول صید ماهی بود و یکداهی بداهش افتاد که نگاه عجیبی داشت  
و مثل این بود که از ظلم بشر ناله میکند . صیاد متأثر شده و ماهی  
را به آب انداخت . ولی یکدقیقه نگذشت که ماهی سر از آب  
بیرون آورده و سنک کوچکی که در دهان داشت بطرف صیاد  
پرتاب نموده اظهار کرد : من ملکه ماهیان این دریاچه هستم .

در مقابل تو ، من هم این سنک را بتو می بخشم . خاصیت این  
سنک این است که هر کسی آن را داشته باشد زبان حیوانات را  
دیفهمد . اما مبادا موجب این سنک را پیش کس دیگر بکنی .

زیرا که بمجرد کشف سرخواری مرد . صیاد سنک را برداشته  
با نهایت تعجب ملتفت شد که دو گلاغ با هم صحبت می کنند و  
جای يك کنجینه پنهانی را بهمدیگر نشان میدهند . پس رفته بنشانی

که گلاغ داده بود دقینه را کشف نمود و متصرف گردید و معمول  
هنگامی هم زد و دختر <sup>اسب</sup> را <sup>اسب</sup> بجهاله نکاح از آورد صیاد  
قدیمی چند روز <sup>در راه</sup> حضور <sup>میزد</sup> . شنید که خروس  
با مرغ صحبت از عشق و عاشقی بهمین <sup>خود</sup> و بی اختیار چندید .

خانم از شوهرش پرسید « چرا میخندی ؟ » شوهرش جواب داد :  
« هیچ » . خانم متغیر شده گفت « فهمیدم . مرا مسخره میکنی . »  
شوهرش گفت : « نه والله . نورا مسخره نمیکنیم . ولی در  
این خنده سری است که اگر بگویم فی الفور خواهم مرد . »

خانم پر خاش نموده اظهار کرد : « بمیر ! بدرك اسفل ! اما من باید بدانم که چرا میخندے . »

شوهر بد بخت خواست بطفره و تعالی بگذراند و گفت : « خوب قدری مهلت بده بعد میگویم . » خانم گفت : نه - باید الان بگوئی . « در این بین شوهر بد بخت هانفت شد که خروس به ما کیان میگوید : عجب احمقی است ، از باب ما ! اگر من بجای او بودم چماق خود را برداشته خانم را چنان کتکی میزدم که خودش حظ بکند . صیاد دیگر منتظر بقیه اظهارات خروس نشده و بدستور فوق رفتار نمود و خانم از آن تاریخ دیگر از این قبیل کنجکاوے ها نکرد . »

### حکایت ۲۳۶ - حافظه ناقص - یکی از خانم های خودمانی

بر حسب اتفاق به اروپا مسافرت کرد و در تورن با يك خانم اروپائی و يك مرد اروپائی همسفر شد . چون در اروپا سیگار کشیدن در حضور خانمها بدان اخذ اجازه از خانم نهایت بی ادبی است مرد مسافر حسب معمول رو بخانم اروپائی کرده گفت مادام در امریکائی <sup>است</sup> زاحمت سرکار نمی شود ؟ خانم که یکی از اعیان آل هر يك از بود با یک دنیا تبختر جواب داد : مسیو نا حال کسی درسی گفت ن سیگار نکشیده است تا بدانم دودش اسباب زحمت میشود حمام <sup>بیر</sup> . لذا مسافر از صرف دخانیات صرف نظر کرد و دیگر لازم ندانست که از خانم خودمانی هم کسب اجازه نماید . ولی خانم خودمانی پیش خود گفت : خوب چیزی یاد گرفتم . من هم باید من بعد همین طور رفتار بکنم چندی بعد ، خانم خودمانی اتفاقا با يك مرد در تورن همسفر شد . و

حسب المعمول مرد از خانم همان سؤال فوق را نمود : مادام! دود سیگار اسباب مزاحمت سرکار نمی شود. خانم خودمانی که قضیه سابق را در خاطر داشت ولی عین عبارات را فراموش کرده بود خود را گرفته جواب داد : مسیو نا حال هیچکس از من اجازه سیگار کشیدن نخواستہ است. خانم نیچارہ هنوز ہم نفہمیدہ است کہ چرا مرد مسافر تبسم عجیبی کرد و قوطی سیگار را از جیب خود در آورده با نہایت بی اعتنائی مشغول صرف دخانیات گردید .

### حکایت ۲۲۷ - مهمانخانہ نظیف - مسافری وارد یک مهمانخانہ

خودمانی شدہ و صاحب مهمان خانہ را صدا زدہ ملافہ لحناف و توشک را نشان دادہ گفت : آقائے محترم این چطور تخت خوابی است کہ ملافہ ہائش تا این اندازہ چرک و کثیف است ؟ چرا نمیدہید بشویند و نمیز بکنند ؟ صاحب مهمان خانہ پوزخند زدہ گفت : برو پی کارت ! اگر ملافہ من کثیف است چرا قریب بکصد نفر کہ تا حال روی ہمین تخت و متصرف گردیدند میتوانند هیچکدام از این مقولہ صحبتی نکرده و بجبالہ نکاح <sup>بمیزد</sup> تقاضا نمودند .

### حکایت ۲۲۸ - حساب صحیح - <sup>بمیزد</sup> شے وارد قہوہ خانہ

شدہ چند استگان چائے با نان خورد و بدون تادیبہ قیمت نان و چائے برخاست و بطرف خارج رہسپار شد . قہوہچی کہ موظف بود صدا زد : عمو ، پول چائی را ندادی ! مشتری بر گشت و پرسید : تو مگر پول چائی را دادہ اے ؟ قہوہچی گفت ! این چہ سئوالی است ! البتہ چائی را کہ مفت بہ من ندادہ اند و

ندزدیده ام فقیر گفتم پس در صورتی که تو پول چائی را داده ای  
این چه نوع بیجائی است که می کنی ؟ در کجا مرسوم است  
که پول يك چیز را دو مرتبه پردازند ؟

### حکایت ۲۳۹ - لاف زن با شعور

جوان لاف زنی در يك مجلس از شجاعت خود صحبت  
میکرد . یکی از حضار که ناطق را خوب میشناخت گفت :  
« با این همه تفصیل بنده نذر می بندم که جنابعالی جرات نمیکنند  
الان که اول شب است در تاریکی تنها تا بیخ باغ بروید . »  
جوان متغیر شد و جواب داد : « جرات نمیکنم تنها تا بیخ باغ  
بروم ! ؟ اینها چه فرمایشی است ؟ خواهش مندم الان خود شما  
با من بیایید تا ببیند که میترسم یا نه ! »

### حکایت ۲۴۰ - لاف زنی

یک نفر امریکائی و یک نفر انگلیسی با همدیگر صحبت میکردند  
و هر يك شرحی از مناقب و فضائل خود را نقل می کرد .  
امریکائی گفت : در اتزونی معمول است که پس از هر  
بازی فوتبال هر يك از بازیکنان يك بطرف شاهپانی می آید  
انگلیسی گفت : در انگلستان فوتبالست ها بعد از بازی  
توی شاهپانی استحمام می نمایند .  
امریکائی پرسید : عجب ! پس این شاهپانی را بعد از استحمام  
چه کار می کنند ؟

انگلیسی جواب داد : « توی بطرف گذارده برای امریکائیان  
می فرستند که بعد از بازی فوتبال رفیقش نمایند . »



**حکایت ۲۴۱ - مشتری و سمسار -** شخصی در مغازه سمساری قیمت يك ميز خاتم را پرسید . سمسار گفت : چهل تومان . مشتری گفت : خیلی گران است . سمسار گفت : آقا ما طبقه سمساران میدانیم کہ چه جنسی میفروشیم . مشتری گفت : مشتریانی ہم هستند مثل بنده کہ می دانند چه جنسی را میخرند . سمسار گفت : دلم بجال این قبیل مشتری ها میسوزد ! آنها نباید هرگز چیزے را بخرند .

**حکایت ۲۴۲ - لاف زن بی شعور -** جوان لاف زنی در يك مجلس از شجاعت خود صحبت میکرد . یکی از حضار کہ ناطق را خوب میشناخت گفت : « با این همه تفصیل بنده نذر می بندم کہ جنابعالی جرأت نمیکنید الان کہ اول شب است در تاریکی تنها تا بیخ باغ بروید . » جوان متغیر شد و جواب داد : « جرأت نمیکنم تنها تا بیخ باغ بروم ! ؟ . اینها چه فرمایشی است ؟ ... خواهشمندم الان خود شما با من بیایید تا ببینید کہ میترسم یا نه ! »

**حکایت ۲۴۳ - حرف حسابی -** آقا کفش های خود را داده بود کہ نوکر واکس بزند و یکساعت بود کہ انتظار میکشید . بالاخره عصبانی شد فریاد زد : این کفشهای صاحب مرده چه شد ؟ نوکر از پائین پنجره جوابداد : دومی را دست گرفته ام . آقا گفت : زود باش ، پس آن یکی را کہ وا کس زده ای بده تا دومی حاضر بشود .

نوکر جواب داد : - آقا اجازه بفرمائید ، دومی کہ تمام شد اولی را شروع میکنم ...

**حکایت ۲۴۴ - جواب حسود -** یکی از سرداران قشون

تاپلٹون ( مارشال لفور ) کہہ درجنک ہائے متعدد شرکت نمودہ  
و چندین زخم بر داشتہ و فتوحات شایانی کردہ بود . در نتیجہ  
حسن خدمت مورد توجہ مخصوص امپراطور شد و مکتبہ ہنگفتی  
بہم زد . یک روز یک نفر از صاحب منصبان کہ چندان طرف توجہ  
بود بمنزل مارشال آمدہ آن ترئیبات مجال را دید و اظہار نمود :  
من باین ثروت شما غبطہ میخورم . مارشال لفور جوابداد : من  
حاضرم این عمارت را با تمام اثاثیہ بشما تقدیم بکنم . ولی مشروط  
براینکہ تشریف برید نوے حیاط و من امر میکنم کہ از پنجرہ  
عمارت دو نفر سرباز شما را ہدف کماولہ تفنگ قرار دهند .  
گر نمودید . خانہ مال شما !

صاحب منصب حسود فہمید کہ نا بردہ رنج گنج میسر  
میشود و دیگر بمال غیر طمع نکرد

**حکایت ۲۴۵ - مختصر و مفید - « تالران »** رجل سیاسی  
ہر طرف فرانسہ مراسلات خود را حتی الامکان مختصر و بدون حشو  
زواید مینوشت - و گاہگاہی از فرط اختصار نوشتجات او شکل  
ضحکی پیدا میکردند مثلا یک روز خانمی از دوستان مشارالیہ کہ  
بہر ش مردہ بود خبر فوت شوہر خود را بہ تالران داد و تالران  
در جواب نوشت : « دوست عزیزم - آہ - تالران . » چندے  
مد ، همان خانم در بارہ شوہر کرد و تالران بمشارالیہا نوشت . دوست  
عزیزم - آفرین ! تالران

**حکایت ۲۴۶ پیشخدمت وظیفہ شناس -** دو نفر دروغ گو مشغول  
حیث بودند و ہر دو دروغهای عجیب و غریب بہم مییافتند . یکی  
ت : - در کاشان نقاشی دیدم کہ در مہارت نظیر نداشت . یک

روز روئے دیوار خانه يك خوشه انگور نرسیم نمود - بقدرے  
این انگور ها طبیعی بودند که گنجشگها بخيال خوردن آن خود  
را بدیوار میزدند . دومی جواب داد : - به ! این که چیزی نیست  
در قزوین يك نقاش هست که نقاشی عمارت بنده را عهده دار شد  
و منجمله يك روز تار عنكبوت در يك گوشه اطاق کشید ، بقدری  
این تار عنكبوت طبیعی بود که پیشخدمت بنده یکساعت تمام جازو  
بدست گرفته در صدد پاك کردن آن بر آمد و آخر هم تفهیم  
که تصویر بود ، اولی خندید و اظهار کرد : اے دروغگو ! دومی  
متغیر شد و گفت : - بچه مناسبت میگوئی : دروغگو . همان نقاش  
الساعه در قید حیانت است ، اولی جواب داد : - ممکن است که  
چنین نقاشی پیدا بشود اما در سرتاسر ممالک يك نفر پیشخدمت  
که تا این اندازه وظیفه شناس و علاقه مند بنظافت باشد پیدا نمیشود  
بدین مناسبت بمن معلوم شد که دروغ گفتی

**حکایت ۲۴۷ - طفل حاضر جواب -** در يك مهمانی شبانه  
زنانه پسر كوچك خانم صاحبخانه که طفلی بود پنجساله از خوابید  
امتناع میورزید و میخواست در مجالس مانده و از شیرینی و شب چیر  
بی بهره نماند ، مادرش هر چه بیشتر اصرار کرد ، طفل بیشتر لجبازی  
ورزید و شروع به گریه و فریاد نمود ، خانم پیری که در مجلس  
حضور داشت رو طفل کرده اظهار نمود . آقا جان ! بچه پنجساله  
باید هر شب اول غروب توئے رختخواب برود . بعد که ده سال  
شد میتواند یکساعت از شب رفته بخوابد پانزده سالگی که رس  
حق دارد تا دوساعت از شب رفته بیدار بماند . طفل نگاهي صورت

رژن نموده گفت : - خانم ، پس از این قرار شما هرگز  
بیخوابید ؟

**حکایت ۲۴۸ - فکر بکر و بیموقع - آقا غالباً شبها را بعیش**  
عشرت گذرانیده خیلی دیر بمنزل میامد و غالباً نیز مورد خطاب  
انم واقع میگردد ، پریشب که مخصوصاً خیای دیر تر از همه شب  
اجعت نموده بود از نرس مادر بچها پشت درب اطافو کفشهای خود  
کننده آهسته وارد شد و چهار دست و پا بطرف گهواره طفل  
ر خوار خود رفته شروع کرد به تکان دادن گهواره و لالای خواندن  
انم که هنوز خوابش نبرده و ملذقت مانوع بود گفت : - مرد که  
کار میکنی ، شوهرش جوابداد : - خاك بر سر مثل تو مادرے  
به بخيال بچهاش نیست ! یکساعت است که طفاك از درد دل مینالد  
من مجبور شدهام گهواره را تکان بدهم . . . خانم قهقهه زد و اظهار  
ود : - باشو ! باشو ! مرد که احمق ! بچه در آغوش من  
را دیده است .

**حکایت ۲۴۹ - رفاقت - دو نفر مسیحی که دوست و شریک**  
وند تصمیم گرفتند که بدین اسلام مشرف بشوند . و با هم در  
نه مجتهد شهر رفتند . هجتهای یکی از آن دو را بحضور پذیرفته  
انم داد که دومی بعد بیاید . ملاقات شخص اولی با مجتهد  
ای طول کشید رفیتش دم درب قدم میزد و از این مذاکره طولانی  
جب می نمود . بالاخره شخص اولی که مراسم تشریف به اسلام  
بعمال آورده بود بیرون آمد ، رفیتش پرسید : « خوب ، آقا  
فرمود ؟ » شخص جدید الاسلام نگاه نحقیر آمیزت به رفیتش  
ده جواب داد : « ای کافر ملعون ، باوجه ؟ ! »

**حکایت ۲۵۰ - پیراھن گرانبھا -** دخترے نزد کدخدای  
ده آمده اظهار کرد کہ یکی از جوانان قریہ او را در حانہ تنہا  
گیر آورده و از موقع سوء استفادہ نموده است . کدخدا متہم را  
احضار نمود و در صدد تحقیقات بر آمدہ جوان قسم خورد کہ  
دختر خودش راضی بودہ است . دختر دادو فریاد کرد و تکذیب  
نمود . کدخدا کہ مرد عاقلی بود از دختر پرسید : « وقتیکہ  
قضیہ واقع شد چہ لباسی بر تن داشتی ؟ دختر گفت : « همینکہ  
الان می بینید . » کدخدا گفت : « برای وقوع این قضیہ بایستی  
دامن نو بالا رفته باشد . اگر این جوان بر خلاف میل تو رفتار  
نمودہ پس لابد می بایست در موقعی کہ نو از خود دفاع میکرد  
لباست پارہ شدہ باشد . » دختر با یکدنیا تعجب جواب داد : ایوای  
پس میخواستید بگذارم پیراھن نو مرا کہ چہار روز پیش پدرم  
از شہر آورده است پارہ بکند ! پیراھن را خودم بالا زدم کہ  
پارہ نشود ! »

**حکایت ۲۵۱ - خطر آہستہ راندن اتومبیل**

دو نفر رفیق کہ مدتہا ہمدیگر را ندیدہ بودند در خیابان  
تصادفا بہم بر خوردند ، یکی از دیگری پرسید برادر عزیز ! این  
مدت مدید را کجا بودی کہ بخدمت نرسیدیم . دومی جواب داد  
در محبس اولی پرسید : مگر چہ کار کردہ بودی ، دومی  
جواب داد : ہیچ ! بواسطہ آہستہ راندن اتومبیل اولی اظهار نمود  
عجبا ! معمولا سرعت سیر اتومبیل را قدغن میکنند نہ کندی حرکت  
آن را دومی جواب داد . صحیح اما چون اتومبیلی کہ من دزدیدم  
بودم خوب کار نمیکرد و آہستہ میرفت بدین جهت تعقیب کر...

و گرفتارم نمودند .

### حکایت ۲۵۲ - چراغانی بهشت

( از حکایات یونانی ) آن روز هم مثل روز دربان بهشت مشغول پذیرائی واردین بود . و از هر طبقه و هر ملت اشخاص متعدد که در دنیا مستحق بهشت شده بودند وارد میشدند و دربان غرفه هر کدام را معین کرده بدرون بهشت میفرستاد يك مرتبه دربان بهشت ملتفت شد که يك نفر با يك قبایه بلند سیاه جزء جمعیت منتظرین ایستاده است . پس یکنفر از فراشان را صدا زده گفت . زود باش . بگو چراغانی بکنند اتفاق عجیبی افتاده است یکنفر کشیش آمده است . زیرا سه سال است که کسی از این طبقه پایه بهشت نگذاشته بود :

### حکایت ۲۵۳ - تعطیل شب عید - دو نفر مستخدم ادارے در

سبب تعطیل و سیاحت شب عید صحبت میکردند . یکی گفت : این مسافرت شب عید که بتازگی مد شده است راستی راستی اسباب درد سر است . دیگرے جواب داد : « چه درد سری ! » تاریخ و مدت تعطیل را دولت معین میکند و نقطه مسافرت را مادر بچها . برائے ماها دیگر زحمت و محنتی باقی نمی ماند .

### حکایت ۲۵۴ - کرامت - پیرمردی که از نعمت اولاد محروم

بود ، پس از آن که چندین مرتبه تجدید فراش نمود . بالاخره يك دختر جوانی را بعقد نکاح در آورد و بلا فاصله بعد از عروسی داخل سلسله درویشان گردیده پیرمرد بعرض ارادت مخصوصی پیدا کرده و هر گونه اتفاق خوشی که برای او پیش میامد نتیجه کرامت مرشد می دانست و فوراً نزد مرشد رفته اظهار تشکر مینمود

پنج ماہ بعد از عروسی یکمربہ خانم جوان وضع حمل نمود  
 و طفل قوی بنیہ و تنومندے پا بعرضہ وجود گذاشت . پیر مرد  
 با نہایت شغف نزد مرشد دویدہ فریاد زد - مولانا ! از کرامات  
 شما یکی ہم این کہہ بعد از ۵ ماہ عروسی عیال بندہ یک پس  
 زائیدہ است . مرشد آدم منصفی بود و این دفعہ دیگر راضی نہ  
 کہہ اتفاق مذکور نیز جزء کرامات او محسوب شود . پس  
 بہ پیر مرد کردہ گفت : - این حکایت را گوش کنید . پیر مرد  
 در فصل زمستان در کوهستان سفر می کردیم ، رفیق من احتیاج  
 یک ششلول ہمراہ خود داشت ولی من غیر از عصای خود  
 نداشتم . ناگہان کرک مہیبی بر ما حملہ ورشد . من عصای  
 را بلند کردم کہہ بسر کرک بزخم ولی وقتی عصای من بہ  
 کرک خورد کرک مشغول جان دادن بود و در واقع ضربت عصای  
 من بر سر یکجیوان مردہ وارد شد

پیر مرد گفت : « بلی ، مولانا از این کرامتہا زیاد دارند  
 مرشد خندید و گفت : نہ خیر ، « ہیچگونہ کرامت و معجزہ  
 در کار نبود ، دلیل قصہ این بود کہ رفیق من قبل از آنکہ  
 عصای من بر سر کرک فرود آید با یک تیر ششلول کار اورا ساخته بود  
**حکایت ۲۵۵ ایضا -** کربلائی حسینی یکی از گسبہ خودمان  
 بود در نتیجہ حسن اقبال ترقی کردہ و تقریباً بمقام تاجرے رسید  
 بود . ولی کربلائی حسینی سواد صحیحی نداشت یکروز مشارک  
 یکی از تجار مازندران کتاب سفارش پنج عدل برنج داد . چند  
 برنج رسید و بار نامہ ہم بوسیلہ مکارے فرستادہ شدہ بود بقرار  
 نگاشته بود دو عدل برنج ہشت تومان سہ عدل ایضاً برنج دوازہ تومان

بلائی حسینعلی کہ در تمام مدت عمر کلامہ « ایضاً » را نشنیده بود  
زنش کہ مدرسہ ابتدائی را تمام کردہ بود مشورت کرد خانم  
فت . « ایضاً یعنی چہ . مگر همچو چیزے ہم سفارش دادہ بودی  
وم میشود کہ طرف تو خیلی متقلب است ! » کربلائی حسینعلی  
ق العادہ مکدر شدہ و فوراً بطرف مازندران حرکت کرد  
چند روز بعد از این مقدمہ بمنزل مراجعت نمود خانم پرسید  
خوب آخر فہمیدے کہ « ایضاً » یعنی چہ ! «

کربلائی حسینعلی جواب داد : « بلی فہمیدم ... من يك آدم  
شعور و احمق ہستم - توہم ایضاً »

حکایت ۲۵۶ - سقط جنین - جوانی کہ داعیہ شاعری داشت  
لی را « بتازگی اشا نمودہ بود در محفلی قرائت نمودہ .  
ی از حضار بہ کسی کہ پہلوئے او نشستہ بود آہستہ گفت :  
وزن اشعارش یکسان نیست . مثل اینکه غزل میانگد . »

در این اثنا شاعر غزل را پایان رسانید و حضار بحکم ادب  
ف زدند و آفرین گفتند . جوان باد کرد و اظهار نمود : «  
ہرأ اشعار بندہ خیلی سادہ است ولی ششماہ تمام برائے این غزل  
نمت کشیدہ ام . » - همان شخصی کہ انتقاد می کرد بکوش  
بش گفت : ششماہ برائے این غزل سروپا شکستہ و ناقص الاعضاء  
نمت کشیدہ است ! رفیق جواب داد : بیچارہ خودش اقرار می  
ند کہ ششماہ سقط جنین نمودہ است . طغای کہ شش ماہہ  
نیا باید کاملتر از این نمیشود !

حکایت ۲۵۷ - متحد المال - شخصی کہ نسبت بعیال خود



بی وفا بود و شبها را کمتر بخانه میامد اسباب غصه و تفریح خان  
شده بود . خانم بعد از تفحصات زیاد بالاخره فهمید که شوهرش  
با یکی از زنهای محله آشنائی و مراوده دارد پس کاغذی به آن  
زن نوشت بدین مضمون : « خواهشمندم من بعد با شوهر من مراوده  
نکنید و الا . . . » مشارالیها که بهتر از عیال آن شخص به مراودان  
گوناگون او پی برده بود در جواب خانم نوشت :

« خانم محترمه . متحد المال سرکار علیہ زیارت شد . . . »

**حکایت ۲۵۸ - معماری نوظهور - شخص مشهوری که**

در نتیجه تملق و چاپلوسی بمقامائی رسیده و ثروت هنگفتی  
زده بود ، به بنای عمارت مجللی می پرداخت . ساختمان عمارت  
تمام شده و شیشه بر مشغول جا انداختن شیشه های پنجره ها  
بطونه زدن به آنها بود . صاحبخانه از شیشه بر پرسید :

این بطونه که می زنی آیا بهتر از اینش را هم داری شیشه  
بر جواب داد : « آقا همین بطونه بنده از ساروج محکم تراست  
صاحبخانه پرسید : « راستی ؟ » شیشه بر هم که حسب

الممول کسبه خودمانی از قسم دروغ نمی ترسید : جواب داد  
« بیجان هر دو فرزندم که از آهک و سمنت دوامش بیشتر است  
پس صاحبخانه نوگر خود را صدا زده گفت : « زود برو با  
بنا بکو که حوض با آهک نساخته با بطونه بسازد ! »

**حکایت ۲۵۹ - کسبه خودمانی - یکی از کسبه لاله زار**

محفلی صحبت از درستکاری و پاکدامنی بمیان آورده اظهار  
مینمود : « من در تمام مدت عمر خود نسبت به چکس تقلب نکردم  
ام . . . بطور مثال عرض میکنم : چند روز قبل يك نفر مشتری

وارد مغازه شده جنسی خرید و رفت . بعد از رفتن او ملتفت شدم که دو اسکناس ده تومانی نوی هم بود و عوض ده تومان بیست تومان داده است . اگر کس دیگر بود بطور حتم این نعمت غیر مترقبه را از دست نمیداد . . . . ولی بنده چون از طفولیت همیشه پاکدامنی و درستکاری را پیشه خود قرار داده ام . . . . لذا فوراً بشريك خودے قضیه را خبر داده و نصف ده تومانی را فی - الیجلس به او تقدیم نمودم ! »

### حکایت ۲۶۰ - ویسکی و ریش - یکنفر انگلیسی مریض بود .

انگلیسی صحیح النسب نمی تواند بدون ویسکی زندگی بکند و بنا بر این مریض فوق الذکر که از انگلیس های صحیح النسب بود بهیچ چیز میل نداشت مگر ویسکی . ولی عیال مشارالیه که جزء « قشون نجات » بود طبعاً بر علیه ویسکی و هر گونه مشروب الکلی جداً اقدام میکرد . مریض بیچاره که نمیتوانست از منزل بیرون رفته در کافه و منزل دوستان ویسکی صرف نماید بطیب گفت : دکتر دلم ویسکی می خواهد . با اخلاق خانم چه خاک بر سر بریزم ؟ دکتر جواب داد : من کار را درست می کنم . پس خودش رفته يك بطری ویسکی خرید و آورد زیر بالین مریض پنهان کرد و گفت : « چون مریض هستید بهتر است که ویسکی را با آب گرم بخورید . » مریض گفت آب گرم از کجا بیاورم ؟ طبیب جواب داد : « بخانم بگوئید که میخواهید ریش خود را بتراشید . »

روز بعد طبیب بعیادت مریض آمده از خانم پرسید : خانم حال مریض عزیز ما چطور است خانم گفت : خیای خیای بهتر است

و بقدری در خود احساس نشاط می کنند که هر ده دقیقه یکمرتبه میخوابد حتماً ریش خرد را بترشد !

### حکایت ۲۶۱ - نوکر حاضر جواب - جعفر قلی یکی از آن

نوکر های بی نظیر خودمانی است جعفر قلی بتازگی نزد یکی از اعیان بشغل پیشخدمتی و فراشی و خان ناظرے و خیلی کارهای دیگر منصوب شده است پرروز ارباب جعفر قلی وارد اطاق پذیرائی شده جعفر قلی را صدا زد و گفت : جعفر قلی ! این چه جور کار کردن است ؟ نگاه کن گرد و غبار روی صندلی ها و میرها از یکماه باینطرف همین طور باقی است

جعفر قلی - گفت : « حضرت اجل عالی نسبت به بنده نباید کم لطفی فرمایند خودتان می فرمائید که گرد و غبار یکماهه است بنده فقط یک هفته است که خدمت حضرت عالی آمده ام تقصیر سه هفته ما قبل که دیگر بهنده بنده نیست ! »

### حکایت ۲۶۲ - ماشینست با سواد - یکی از ادارات اعلان

کرده یک نفر ماشین نویس خواسته بود . جوانی در اداره حاضر شده خود را معرفی کرد . رئیس اداره پرسید : ماشین نویسی را خوب بلد هستید ؟ جوان جواب داد : خیلی تند مینویسم . رئیس گفت بسیار خوب آیا املاء را خوب میدانید . جوان جواب داد : آن دیگر بسته بمارك ماشین است !

### حکایت ۲۶۳ - تداوی روحی - خانمی نزد دکتر آمده

شرح حال خود را بیان کرد و طیب چون فهمید که خانم مرض عشقی دارد اظهار نمود : خانم محترمه ، مرض شما روحی است و گمان میکنم اگر شوهر بکنید حال شما بهتر بشود . خانم بتصور

اینکه د کتر خیال معاشقه دارد نقاب از صورت بلند کرده باعشوه و غمزہ اظهار نمود : آقائے د کتر - این پیشنهاد شخصی شماست ؟ د کتر کہ تا آن موقع صورت خانم را ندیده بود ملتفت شد کہ خانم خیلی بد ترکیب است و جواب داد : خانم محترمه اشتباه فرمایند . ما اطباء مجبور نیستیم کہ هر دوائی را کہ تجویز میکنیم خردمان در خوردن آن با مریض شرکت نمائیم .

**حکایت ۲۶۴ - در فوائد تملق - شخصی سکه بزور چاپلوسی**

و شارلاتانی به مقام مهمی رسیده بود يك روز در محفلی اظهار کرد : من برای رسیدن باین مقام يك قدم بر نداشته ام . شوخی کہ در مجلس حضور داشت گفت : بدیهی است سکه برای خریدن احتیاجی براد رفتن نیست .

**حکایت ۲۶۵ - اطباء - مریض از طبیب پرسید :**

د کتر آیا میدانید مریض بنده چیست . طبیب با نهادت سادگی جواب داد : انشاء الله قبل از دفن اگر اجازه بدهند بوسیله معاینه طبی و تشریح کامل معلوم خواهد شد

**حکایت ۲۶۶ - با زهم اطباء - مریض از طبیب پرسید :**

د کتر چرا اینقدر دقت میکنید کہ بدانید مریض منیلا به آنگاه از چه قسم مشروبات استعمال مینماید :

طبیب جواب داد : آقائے عزیز : لازم است بدانم کہ يك مریض به عرق بیشتر عادت دارد یا مثلا به گنیاک - زیرا کہ بدین وسیله متفهمم کہ حق العلاج و حق القدم را چگونه باید حساب کنیم چه بدیهی است سکه کسی کہ گنیاک فرنگی می خورد

بولش بیشتر از کسی است که بعرق خودمانی قناعت میکند .

**حکایت ۲۶۷ - دلیل عاقلانه -** معلم از شاگرد پرسید : -

چرا اینقدر دیر آمدی شاگرد جواب داد : چونکه پدرم بمن احتیاج داشت . معلم گفت : « مگر پدرت نمیتوانست به جای تو کس دیگر را بگمارد ؟ » شاگرد جواب داد : « نه خیر ! بدلیل اینکه نمیتوانست کس دیگر را بجای من کنک کارے بکند ؟ »

**حکایت ۲۶۸ - کثافت و نظافت -** خانم به کلفت گفت :

زنکه کثیف ! چرا دستت را توئے کاسه آبگوشت فرو میری ؟  
کلفت جواب داد - ای وای ، کثیف چیه ؟ مگر من کثیفم ؟ اگر کثیف می بودم این سوسک رے که توی کاسه است با انگشتان خود در نمیآوردم تا شما بمن نگوئید . کثیف !

**حکایت ۲۶۹ - علاقه بتجارت -** يك کشتی مملو از مسافرين

و حامل مقدار زیادی مر کبات که از بحر احمر عبور می کرد دچار يك نهنگ عظیم الجثه گردید و نهنگ کشتی را تعاقب نمود . ناخدای کشتی برای اینکه شر نهنگ را از سر مسافرين دفع کند امر کرد تمام مر کبات را بدریا ریختند . نهنگ کلیه نارنج ها پرتقال ها . ایمو ها بالنگها و غیره را دفعتا بلعیدوباز کشتی را تعقیب کرد . ناخدا گنت : عجب اشتباهی دارد . این حیوان ! چه باید کرد ؟ و پس از قدرے فکر امر کرد که طباخ چینی کشتی را باب انداختند . نهنگ او را هم بلعید و باز کشتی را تعاقب نمود پس ناخدا امر کرد که شوئیل قهوه چی کشتی را هم بدریا بیاندازد این یکی را هم نهنگ تناول کرد . بالاخره سیر شد و

روئے آب خواش برد ، پس نا خدا امر کرد چنگال انداخته نهنک را شکار کردند و توی کشتی آورده کشتند و شکمش پاره کردند و ناخدا و عموم مسافریں با نهایت تعجب مشاهده نمودند کہ شموئیل مرکبات را تصاحب نموده و با طبایخ چینی مشغول چانه زدن است کہ بالنگها را برائے ساختن مربا بطباخ بفروشد .

**حکایت ۲۷۰ - سفارش خوراک -** بوسیله تلفن ، آلو ، چلو ، کباب دارید ؟ نخیر خانم ، چلو خورش دارید ؟ نخیر ، خانم ؛ خوراک فرنگی دارید ؟ نخیر خانم ؛ تخم مرغ پخته دارید ؟ نخیر ، خانم ؛ پس آنجا چه جور رستورانی است کہ زهر مار هم ندارید ؛ خانم اینجا رستوران نیست ، نمره عوضی داده اند اینجا مطب دکتر پزشک الحکماء است ، پس زود بیایید اینجا اقلاً مرا معالجه بکنید زیرا نا وقتی که شما برسید می ترسم از گرسنگی بمیرم

### حکایت ۲۷۱ - بهترین دلیل اطمینان

آب رود خانه طغیان کرده و بان را برده بود ، مسافریں مجبور شدند که بدوش دهانیان سوار شده بدین ترتیب از رود خانه عبور نمایند یکی از مسافریں که خیالی ترسو بود ، از دهاتی که سوارش بود پرسید : « عمو ، هیچ اتفاق افتاده است ؟ » کسی در این رود خانه تانف بشود ، « دهانی جواب داد ، ارباب نگران نباشید ، هیچ چیز در این رودخانه تانف نمیشود ، بهترین دلیلی اینست که دیروز صبح یک نفر مسافر را در همین جا آب برد و امروز صبح نفس او را در پائین رودخانه بدون کسم و کسر پیدا کرده آوردند .

**حکایت ۲۷۲ - ویسکی خالص -** بطوریکہ قارئین محترم مسبقاً در امریکا استعمال مسکرات بشدت ہرچہ تمامتر ممنوع است و مرتکبین خیلی سخت مجازات میشوند ، معہذا جلو قاچاقچیان را کسی نمیتواند بگیرد و ہر گونہ مشروب ساختگی و تقلبی را باسم ویسکی و کنیاک و غیرہ بخورد مردم میدہند .

یک نفر امریکائی از یکی از قاچاقچیان مقدارے نمونہ ویسکی بقیمت گزاف خریدہ بود ، ولی چون میل داشت کہ قبل از خریداری مقدار کلی . راجع بہویت و درجہ آلکل این مشروب اطمینانی حاصل کند . نمونہ مزبور را بدون ذکر اینکه چہ مایعی است نزد یک دوا فروش فرستاد کہ تجزیہ نماید .

و روز بعد جواب ذیل را دریافت نمود : « آقای محترم . با کمال تاسف بجناب عالی اطلاع میدہم کہ اسب جناب عالی مبتلا بمرض پول قندے میباشد ! »

**حکایت ۲۷۳ - خیاط چینی -** خیاطان چین بر خلاف خیاطان طهران ، خیلی بصحت قول و وعدہ خود پابند می باشند و مثلاً مانند برادران د . وقتی کہ در روز معین برای امتحان کردن لباس بروید نمیگویند : « ای وائے ، بکلی فراموش کردہ بودیم کہ از آن پارچہ دیگر ہیچ نداریم اگر ممکن است قیمت پارچہ را قبلاً بدہید نا برای دہ روز دیگر نہیہ کنیم . » نخیر ؛ خیاطان چین در تمام دنیا بہ درستی و صحت قول و عمل مشہورند . برای ثبوت این ادعا چہ دلیلی بہتر از حکایت ذیل :

روزے از روز ہا یک نفر اروپائی وارد مغازہ یکی از خیاطان پکن گردید و بخیاط گفت : « این لباس مرا می بینید

بیخوام يك دست لباس نو بهمین شكل و بهمین اندازه و بهمین ترتیب برائے من بدوزید .

خیاط چینی بدقت تمام جزئیات لباس را ملاحظه نمود و برای روز معینی وعده داد کہ لباس را تقدیم کند .

مشری در روز معین حاضر شد و خیاط لباس را کہ حاضر بود آورده بمشترے داد . مشتری با نهایت تعجب مشاهده نمود کہ لباس و با لباس کهنه کہ بر تن دارد در تمام جزئیات شبیه است بطوریکہ مام لکہ ها و سوراخها و سائیدگی های لباس کهنه را خیاط در این لباس نو درست در جاہای معین تقلید نموده است ؟

**حکایت ۲۷۴ - دو غولو -** دو دخترک ده سالہ راجع بدو دختر دیگر کہ ہمدیگر خیالی شبیه بودند صحبت میکردند .

یکی از آن دو دختر گفت : « گمان میکنم فاطمہ و رقیہ غولو باشند کہ اینقدر ہم شبیه هستند . »

دیگری جواب داد : « اگر دو غولو ہم نباشند باید فقط چہار ماہ فاصلہ از ہمدیگر دنیا آمدہ باشند . »

**حکایت ۲۷۵ - عذر موجه -** شخصی برفیق خود گفت :

عذر ، من یکصد تومان بیک آدم نانہجیبی مقروضم و از من تمسک نگہ است و امروز موعد تمسک سر آمدد و اگر وجہ را نپردازم

در محاکم تعقیب خواهد نمود . بنابر این خواهشمندم تواسم شریفی ہستی یکصد تومان بمن قرض بدہ تا از شر این بدجنس

بص بشوم . رفیق جواب داد : عجبا ، من دوست تو ہستم و بدت میگوئی کہ آدم شریفی ہستم پس این چہ معنی دارد کہ دوست شریف خود یکصد تومان گرفته بیک آدم نانہجیب بدہی !



**حکایت ۲۷۶ - باز هم عذر موجه -** شاگرد نواز عشق مفرطی

بورس داشت و هر دفعه کہ یک مسابقہ فوتبال پیش میامد از دکان غیبت میکرد و وقتیکہ ارباب می پرسید کہچا بودے ؟ جواب میداد پدر بزرگم مریض بود و مرا پی طیب فرستاده بودند .

بعد از سه چہار دفعہ تکرار این عذر ، ارباب ملتفت شد و اظهار نمود : « خیالی غریب است کہ پدر بزرگ تو هر روز کہ مسابقہ فوتبال هست مریض میشود ؟ ! » شاگرد جواب داد : « بلی مثل اینست کہ تعهد میکند » ولی فهمید کہ دفعہ آیندہ عذرش مقبول نواهد بود . این بود کہ دفعہ بعد اظهار نمود : پدر بزرگم فوت کردہ بود . دفعہ بعد ارباب پرسید « خوب آندفہ کہ پدر بزرگ فوت کردہ بود لابد ایندفعہ ہم خواهی گفت کہ زندہ شدہ است : » شاگرد جواب داد : « مردہ کہ زندہ نمیشود ! . ولی مادر بزرگم میخواست عروسی بکند ! »

**حکایت ۲۷۷ - جریمہ -** یکنفر مشرقی وارد یکی از شهرهای

اروپا شد و چون دفعہ اول بود کہ از مملکت خود بیرون میرفت و نمی دانست کہ در بلاد خارجہ مستراح ہائے عمومی موجود است در کنار یک کوچہ مشغول قضای حاجت گردید اتفاقاً یکنفر آژانس از آنجا رد میشد و این وضع را دیدہ نزدیک آمد و دست روی شانہ مسافر گذارده گفت : « مسیو بموجب نظامنامہ امور خلاقی شما باید ۲۵ فرانک جریمہ بدهید ، مسافر مشرق زمینی چون دید چارہ غیر از اطاعت نیست ۲۰ فرانک داد و نجات یافت . ولی یک ساعت بعد از آن در یک کویہ دیگری عبور می کرد و ناگہان ملتفت شد کہ یکنفر در کنار کوچہ مشغول

ادراست ، پس نزدیک آمدہ دست روئے شانہ او گذاشت و بانہایت  
بحکم اظہار کرد : « مسیو بموجب نظامنامہ خلافی شما باید ۲۵  
فرانک جریمہ بدہید » شخص مقصر چون عبارت نظامنامہ خلافی  
منید یقین حاصل کرد کہ ناطق یکی از اعضاء تامینات است .

پس بلا ثامل ۲۵ فرانک در آورد با کمال ادب بمسافر تسلیم  
نمود و بدین طریق یکنفر شرقی ۲۵ فرانکی را کہ یک فرنگی  
نادہ بود از فرنگی دیگرے پس گرفت

**حکایت ۲۷۸ - برادر رضاعی -** شخصی بشخص دیگرے کہ  
خیالی اسباب زحمتش شدہ بود اظہار کرد : آخر برادر عزیز  
چرا مرا این قدر اذیت میکنی مگر نمیدانی کہ من برادر  
رضاعی تو هستم :

دیگرے بانہایت تعجب بر رسید : « چطور فرمودید ! . من برادر  
رضاعی شما نیستم ! » شخص اول جواب داد : « چرا منتهی جنابعالی  
در خاطر ندارید . بندہ در طفولیت مدتی مریض بودم و شیر  
الاع میخوردم .

**حکایت ۲۷۹ - شکار چی ماهر -** جوانی کہ بعنوان شکار  
مہر چند روزے یک مرتبہ گردش و تشریح میکرد در مراجعت  
برائے اینکہ پدرش اوقات تابی نکند چند عدد کبک و قرقاول  
میاورد . بر بروز پدر جوان از او پرسید : دیروز چند قرقاول  
شکار کردی ؟ جوان جواب داد : چهار تا . آنہم بزحمت خیالی  
زیاد پدر خندید و گفت پس جان خان نالرا انشاہاد بصورت بخارج  
دیروز خانہ پنج عدد قرقاول بحساب آورده است !

**حکایت ۲۸۰ - زناشوئی -** دو خانم جوان کہ یکن از آنہا

بتازگی شوهر کرده و از کرده بسی پشیمان بود ، با همدیگر صحبت میکردند ،

یکی گفت : من هنوز آقائے فلان الدوله شوهر تو را ندیده ام دیگری جواب داد ، ایکاش من بجائی تو می بودم و می توانستم همین حرف را بزنم !

**حکایت ۲۸۱ - زندگانی بیهوده -** شخصی برفیق خود تصادف نمود گفت ، خبر دارم که فلان دوست ما فوت کرده است ، رفیق پرسید : نه بابا ! علت فوتش چه بود ؟

مخاطب جواب داد : بیچاره اصلا عات زندگیش معلوم نبود تا چه رسد بعات مردنش :

**حکایت ۲۸۲ - اطمینان بطیب -** از شخصی که بدر چشم مبتلا بود پرسیدند : حالت چطور است .

جواب داد : الحمد لله ، از قرارم که کج حال میگفت دو سه روز است چشم بهتر می بیند .

**حکایت ۲۸۳ - اتومبیل تند -** در امریکا همه کس اتومبیل دارد ، حتی آنهایی که پول خریدش را ندارند ، دو نفر کارگر امریکائی با همدیگر صحبت میکردند ، یکی پرسید : آیا اتومبیلی که خریده ای تند راه میرود ؟ دیگری جواب داد : از این تند تر چه میخواهی که همیشه ششماه بر عایدات من سبقت دارد

**حکایت ۲۸۴ - دو تجارتخانه مهم**  
دو نفر از تجار خودمانی که یکی اصفهانی بود و دیگری خراسانی بر حسب اتفاق در طهران با همدیگر آشنا شدند و صحبت

از تجارت خانہ خود بمیان آوردند

تاجر خراسانی گفت: تجارت خانہ بنده بقدری برزک و مهم است کہ روزے صد تومان پول پست میدهم . اصفہانی گفت بہ این کہ چیزی نیست . تجارت خانہ خیر بقدری . معظم است کہ دفتر دار تجارت خانہ برای اینکه از صفحہ عائدات دفتر کل بصفحہ مخارج برود مجبور است کہ سوار درشگہ بشود !

**حکایت ۲۸۵ - تقسیم ارث -** دو برادر پس از فوت پدر خود در باب ارث شروع بہ مناقشہ و مراافعہ نمودہ بالاخرہ شکایت نزد قاضی محل بردند .

این قاضی برخلاف قصات آن ایام مرد بی طمعی بود و ہمیشہ سعی میکرد کہ قضایا را بصالح و آشتی و ترک دعوی خانمہ بھد . پس رو برادر ارشد نمودہ گفت : آقائے محترم من بشما اجازه میدهم کہ تمام اموال مرحوم ابوئے را بمیل خود بدو قسمت تقسیم نمائید .

برادر کوچک از این حکم قاضی رنگش پرید زیرا معلوم بود کہ برادر ارشد چگونہ تقسیم خواهد نمود .

پس قاضی رو بہ برادر کوچکتر کردہ اظهار داشت .

اما جناب عالی . بنده اجازه میدهم کہ پس از اجرائے مراسم تقسیم بوسیله اخوی محترم جناب عالی قبلا یکی از آن دو قسمت برای خود بردارید .

این دفعہ رنگ برادر ارشد پرید و عاقبت الامر چون در این حکم ہر دو مجبور میشدند کہ درست سہم خود را بھدند . ہر دو با رضایت خاطر از نزد قاضی بیرون آمدند .

### حکایت ۲۸۶ - خربزه و محکوم باعدام

یک نفر جانی محکوم به اعدام شده بود . يك ساعت قبل از اجرای حکم مزبور رئیس مجس و مدعی العموم و وکیل محکوم برای اعلام حکم وارد زندان شده از محکوم پرسیدند :  
سیگار و چائی اگر میخواهی اظهار کن بدهند .  
محکوم جواب داد : « سیگار نمیخواهم ، اما خواهش مند  
بفرستید از هر کجا باشد يك خربزه بزرگ بیاورند . »  
رئیس مجس گفت : « مرد که ، در این ماه اول بهار این  
تقاضای بی مناسبتی است ؟ »

محکوم جواب داد : « راستش را عرض کنم . بنده خربزه  
را خیلی دوست دارم . اما هر وقت میخورم دو ساعت بعد مبتلا  
به پیش شکم و اسهال میشوم . علت اینکه خربزه خواستم این بود  
که لااقل یکدفعه در عمر خود خربزه را بدون ترس در دست  
صرف نموده باشم ! »

### حکایت ۲۸۷ - دستور غیر قابل اجراء

یک شخص که در نتیجه افراط در مسکرات مریض شده بود  
نزد طبیب رفت ،  
طبیب پس از معاینه علت مرض را فهمید و اظهار نمود : آقای عزیز  
خواهشمندم من بعد هر وقت تشنه شدید بیشتر از شراب و عرق  
آب صاف بنوشامد .

مریض جواب داد آقای دکترا این دستور شما قابل اجراء  
نیست . من که کتر پرسیدم : چرا ؟ مریض جواب داد : اگر بنا باشد  
پس از شراب و عرق آب بخورم ، معده من جاندارد ،  
بنده آنرا نمیتوانم

زیرا کہ من روزے سے بطرے عرق و سه بطرے شراب می نوشم  
پس دیگر آب را کجا جا بدھم .

### حکایت ۲۸۷ - جواب مناسب

سك يکنفر از اعیان انگلستان ساق پائے یکنفر از اعیان فرانسه  
را گناز گرفت و مجروح نمود فرانسوی گفت : لرد میخرم .  
سك شما پائے مرا زخم کرد . لرد جواب : هیچ تو رسید ! سك  
يك نفر لرد هرگز گناز نمیگیرد پس فرانسوی عصای خود را  
بدست گرفته و چنان بر سر سك زد کہ سك همان جا فرسود  
و مرد : لرد گفت : آقای مار کی چه کار کردید ؟ سك مرا اشتیاق  
فرانسوی جواب داد : نه خیر ! هیچ تو رسید یکنفر مار کی  
فرانسوی هرگز يك حیوان بی زبان را اذیت نمی کند !

### حکایت ۲۸۸ - یگانگی خانوادگی - پش خانم کلیمی سعیت

پس خود وارد یکی از رستورانهای پاریس گردید و پش  
بزرگ را اشغال نمود و مستخدم رستوران حسب معمول پیش آمد  
پرسید : مادام : چه میل دارید ؟ خانم گفت : پش بیفتان کتاب  
پشت مازد کاو " و بلافاصله رو پسر ارشد خود کرده پرسید  
بعقوب جان تو چه میل دارید یعقوب گفت : " يك بیفتان " از سر  
پرسید : اسحق جان تو چه میخواهی ؟ او هم جواب  
ت بیفتك ابراهیم جان تو چطور ؟ من هم بیفتان . موسی جان تو  
چطور ؟ من هم بیفتك . انم کلیمی رو مستخدم رستوران کرده  
نهایت بیختر و غرور گفت : ببینید در خانواده ما حس یگانگی  
چه اندازه حکم فرماست همه یکدل و یک زبان یک چیز میخواهند

بنابر این يك ييفتك بياوريد و پنج بشقاب .

**حکایت ۲۸۹ - پیوند انسانی -** چند سال است که دکتر

وورونوف معروف فرانسوی بوسیله پیوند میمون با انسان پیرها را جوان میکند و احساسات و قوای جوانی را بمردان ضعیف و از کار افتاده بدین وسیله تزریق مینماید . چندی قبل یکمرد سی و پنج شش ساله در پاریس انحطاط قوای خود را بطور تاسف انگیزی احساس نمود بدین معنا که نزدیکی فوق العاده عیالش را يك جوان ۲۲ ساله از آشنایان خود نتیجه ضعف جسمانی که از چندی عارض وے گردیده بود تشخیص داد و در صدد چاره جوئی برآمد . پس از فکر زیاد عقلش باینجا رسید که نزد جراح مشهوری رفته مطابق اصول وورونوف به پیوند [ جوانی ] تن در دهد . اتفاقاً عمل جراح بخوبی انجام پذیرفت و بقدرے زود اثرات خود را بخشید که جوان ۲۲ ساله در این مبارزه عاشقانه مغلوب گردید و حق بحقدار رسید و خانم شوهر خود را مجدداً ترجیح داد .

جوان مذکور از این پیش آمد متحیر بود و نمیفهمید که چرا معشوقه نازنیش مدتی خیلی سرد شده و از نوازش وی حتی الامکان دوری میجوید .

بالاخره به هر ترتیبی بود علت قضیه را کشف نمود و دانست که شوهر محبوبه یکنفر جراح معروف به عملیات پیوند انسانی را چندی قبل ملاقات نموده است . پس تصمیم گرفت که در این کار تاسی برقیب خود نماید و پیش خود گفت «منکه جوان تر

ہستم ، البتہ از این عمل قوت و مردانگی زیاد تری تحصیل خواہم نمود و آنوقت خواہیم دید کہ کدامیک و از مادہ و نقر طرف میل خانم خواہد بود . « ایسرا گفت و رفت جراح را دید و عمل را انجام داد اما وقتی کہ از بیهوشی بیدار شد بسکہ در نتیجہ این پیوند جوان شدہ بود بکای خانم و عشق و این چیزها را فراموش کردہ از دکترا با نہایت عجز و ابرام توپ و اسباب بازی بچہ کانہ در خواست نمود !

### حکایت ۱۹۰ — شیر فروشان خودمانی

یکی از شیر فروشان در اندک مدتی ثروت هنگفتی آورد آورده بود یکی از دوستانش با نہایت تعجب از او پرسید : رفیق یا راستش را بگو ! آیا این ہمہ پول را از شیر فروشی بدست آوردی ؟ شیر فروش گفت : « پس از کجا می خواہی آورده باشم ؟ ! » رفیقش اظهار کرد : « من ہر چہ فکر میکنم عظام نمیرسد کہ چگونہ میتوان با شیر فروشی منہول شدہ ، شیر فروش بسادہ لوحی رفیق خود خندیدہ گفت : ای بی شعور ! من آنم با شیر فروش پولدار شدم . اما آیا ہیچ کہنتم کہ شیر ہم ششتری فروختم ؟

### حکایت ۲۹۱ بعد از تہ خبر دار

جالینوس حکیم در یکی از کوچہ ہائے شہر آن کورس میکرد . حمالی کہ یک تیر بزرگ بر پشت دانت و برین اعشاری نیم نمود با سر تیر بہ پیشانی جالینوس ضربتی وارد آورد و بعد کہ ملتفت شد گفت : « خبر دار ! » جالینوس حرفی نرود و رفت . یکماہ بعد همان حمال را اتفاقاً ملاقات نمودہ با عمودی کہ در دست



داشت ضربت بسیار سختی بسر حمال نواخت و گفت : « خیر دار  
خیر دار ! »

### حکایت ۲۹۲ - مرد لثیمی و پسرش

مرد لثیمی مقداری پنیر را توی شیشه کرده سر شیشه را  
محکم بسته بود و هر روز ظہر يك پارچه نان خالی به پسرش  
میداد کہ آنرا از خارج بدور شیشه مالیده بخورد و فی الفور شیشه  
را در صندوق گذاشته قفل میکرد .

روزی از روزها کہ قدری دیر تر از موقع معمول بمنزل  
مراجعت کرد پسر خود را دید کہ تیکه نان خود را در دست  
گرفته بانهایت اشتیاق بقفل صندوق میمالد و میل میکند از این قضیه  
فوق العاده مکدر شده يك سیلی سخت بر صورت خورد نواخت و  
گفت : خاک بر سرم با این پسر ای حرامزاده تو نمیتوانی يك  
روز هم نان خالی قناعت بکنی !

### حکایت ۲۹۳ - اشکنه تخم مرغ

آشپزے کہ تازه وارد خانہ پیر لثیمی شده بود پرسید :  
آقا امروز ناهار چه میآید دارید ؟ آقا گفت : « يك تخم مرغ  
عسلی برائے من تہیہ کن » آشپز پرسید : « پس بندہ چه بخورم  
آقا جواب داد : تو هم اشکنه همان تخم مرغ را بخور ، آشپز  
از روی تمسخر گفت : « ارباب میترسم این اشکنه کہ میفرمائید  
قدرے کم روغن باشد ، » ارباب متعجب شدہ گفت : « من  
امیدانستم تو اینقدر شکم پرست هستی ، خیلی خوب ، حالا کہ  
اینطور است برای من دو عدد تخم مرغ پز »

### حکایت ۲۹۴ - عروسی های خودمانی

جوان فقیرے دختر بد گل قوز پشتی را که ثروت هنگفتی داشت به عقد نکاح در آورد . یکی از دوستانش بر وی ایراد گرفت و گفت : « این چه کاری بود کردی ؟ » داماد با نهایت زرنگی جواب داد : بدین ترتیب خاطر جمع هستم که خانم به عشق نمودن من به این ازدواج تن در نداده است

### حکایت ۲۹۵ - روی پل چوبی - روزی در وسط یک پل

چوبی بسیار تنگی یک فرانسوی و یک انگلیسی تصادف نمودند ل بقدرے کم عرض بود که می بایست حتماً یکی از این دو بر مراجعت نماید تا اینکه دیگری راه عبور داشته باشد ولی حس رور ملی مانع از این بود که هیچیک در مقابل رقیب تسلیم شود فرانسوی بخیال اینکه انگلیسی را خسته کرده مجبور به مراجعت باز کردن راه نماید ، یک روز نامه از بفل خود در آوردد روع کرد بخواندن اما انگلیسی هم از جای خود تکان نخوردد از نیم ساعت بانهایت ادب فرانسوی گفت : مسیر خواهشمندم فتنی روز نامه را تماماً مطالعه فرمودید لطفاً فرمائید که بنده هم بخوانم

### حکایت ۲۹۶ اسب و شلغم یک نفر دهقان فرانسوی که سالها

موضوع فلاح و زراعت تجربیات کرده و زحمات زیاد در عمل شده بود یک شلغم بزرگی بعمال آورد . و شانه مریور را به تی یازدهم پادشاه فرانسه تقدیم نمود پادشاه از این شلغم شوق پاتی امر کرد که حد تومان باوانعام بدهند این خبر بگوش یکی اعیان رسید و دیک طمعش را بجوش آورد او هم پیش خود کرد که اگر یک رأس اسب بسیار زیبا تقدیم پادشاه کند

در صورتیکه در ازای يك شلغم صد تومان انعام داده لا بد در مقابل  
يك اسب ده هزار تومان مرحمت خواهد نمود . پس بدین نیت  
يك اسب بسیار خوبی پیدا کرده و اجازه حضور خواست و عرض  
کرد : اعلیٰ حضرت تا يك راس اسب که نظیرش در فرانسه نیست  
تقدیم اصطلب همایونی می کنم شاه اسب را دید و متصود اصای  
صاحب آن را فهمیده گفت : از این لطف شما خیلی ممنونم ، و محض  
اینکه منم در قسمت خود عملاً شکری کرده باشم يك چیزه  
که دو برابر قیمت این اسب برای من تمام شده است به شما  
خواهم داد ، و بلا فاصله امر کرد همان شلغم بزرگ را هموار  
باین مرد طماع دادند !

### حکایت ۲۹۷ - مداهنه بموقع - یکی از شاهزادگان

بزرگ فرانسه خواست نسبت به ( لافوتن ) شاعر شهر ابراز مرحمتی  
کرده باشد و او را بناهار دعوت نمود اتفاقاً لافوتن این دعوت  
را بکای فراموش کرد ، ولی چند روز بعد بخاطرش آمد و نزد  
شاهزاده برای عذر خواهی رفت شاهزاده بخيال اینکه لافوتن عمداً  
از قبول دعوت خود دار می کرده فوق العاده مکدر بود و بمحض  
اینکه او را دید پشتش را باو کرده با کسی دیگر مشغول صحبت  
گردید لافوتن قضیه را درک نموده چون میدانست که شاهزاده  
تملق و مداهنه را دوست دارد اظهار نمود ، خیلی نگران بود  
که مبادا حضرت والا عدم شرفیابی بنده را حمل بر تقصیر  
بفرماید و خاطر مبارکشان نسبت به بنده آزوده شده باشد ولی  
خدا را شکر که معلوم شد رنجشی در کار نیست ،  
شاهزاده از این اظهارت قدری متعجب گردیده پرسید :

کجا معلوم شد؟ لافوتن جواب داد: حضرت والا بشجاعت معروفید و همه میدانند که هرگز پشت به دشمن نمی‌کنید پس همینکه پشت به بنده فرمودید ثابت میکند که نظر سوئی نسبت به بنده ندارید، شاهزاده از این جواب ملیح بی نهایت ممنون شده خندید و از سر تقصیر شاعر در گذشت.

### حکایت ۲۹۸ - ریش و زلف

روزی هانری چهارم پادشاه و یکی از وزراء يك مرد دهاتی را دیدند که زلفهایش بکلی سفید شده و ریشش سیاه بود وزیر اظهار تعجب کرد شاه جواب داد: «برای چه تعجب میکنید؟»  
تات معلوم است: ریش از زلف بیست سال جوانتر است، «  
چندی بعد یکی از شاهزادگان که مدتی در سفر بود مراجعت کرده بحضور شاه شرفیاب شد وزیر مانتفت شد که ریش این شاهزاده بکلی سفید است و موی سرش سیاه، و بهمین نظر خواست گشت سابق خود را تلافی کرده باشد و بشاه عرض نمود اعلیحضرتا را خاطر دارید که راجع به آن مرد دهانی که ریشش سیاه و نفس سفید بود فرمودید ریش از زلف بیست سال جوانتر است ملک بنده می‌بینم که نزد شاهزاده قضیه دملا بر عکس است، شاهزاده فوق‌الذکر به شکم پرستی معروف بود، هانری چهارم جواب وزیر عاجز نموده گفت: مگر صفت مخصوص ریش شاهزاده نمی‌دانید؟ در نزد مشارالیه چانه بیشتر از کلاه کار میکند بدین جهت چانه‌اش زودتر از سرش پر شده است.

### حکایت ۲۹۹ - بخشش دروغی

صاحب يك باغ بزرگ بالای درب باغ او حه ای پادشاه

نصب کرده بود : « این باغ را بکسیکه از طالع خود راضی باشد  
تقدیم میکنم . » شخص طماعی لوحه مزبور را دید و نزد صاحب  
باغ رفته گفت : « بنا بوعده اے کہ فرموده اید استدعا دارم  
باغ را به بنده لطف فرمائید زیرا کہ بنده از طالع خود کاملاً  
رضایت دارم . » صاحب باغ خندیده و گفت اے ابله ! اگر از  
طالع خود راضی میبودی بمال دیگران طمع نمیکردی .

### حکایت ۳۰۰ - قوز پشت حاضر جواب

جوان بی ادبی مرد قوز پشتی را دیده بعنوان استیزاء دست  
به پشتش زده پرسید . عمو : این طنیک را چند میفروشی ؟ قوز  
پشت صدائی از پشت خارج کرده گفت : قیمت طنیک از صدای آن  
معاوم میشود .

### حکایت ۳۰۱ - نابینا و چراغ

مرد نابینائی در تاریکی شب چراغی در دست داشت و از  
کوچه تنگی عبور میکرد . عابرے بوی برخورد و از راه مسجر  
گفت : « تو که کوری چراغ را میخواهی چه کنی ؟ » نابینا  
جواب داد : « برای اینکه احمقی مثل تو در تاریکی من راندند  
و در نتیجه تصادم هر دو بزمین نخوریم . »

### حکایت ۳۰۲ - ران قاز

یکروز در فذل زمستان ناپائون اول شکار رفته بود و نزدیک  
ناهر در عمارتی که در شکار گاه داشت پائین آمد و همراهان خود  
را بصرف ناهاری که در آنجا قبلاً تهیه شده بود دعوت نمود .  
یکی از اعیان که جزء ملتزمین رکاب بود و در شکم پرستی شهرتی  
بسزا داشت چون مسبوق نبود که ناپائون هرگز پیش از بیست

دقیقه وقت خود را برای غذا تلف نمی کرد با کمال تندی شروع کرد بخوردن و لذت بردن ، ولی در موقعیکه به يك ران قاز هجوم آورده بود ناپائون از سر میز بر خواست و تخصص مزبور حیفش آمد که ران قاز باین لذیذ را نخورده برود لذا بخیال اینکه هیچ کس او را نمی بیند ، ران قاز را نوعی يك پارچه کاغذ پیچیده در جیب خود پنهان کرد که در موقع مناسبی تناول نماید ، از قضا یکی از مستخدمین دربار مانفت ما وقع شد به آجودان مخصوص امپراطور بحرمانه اطلاع داد و آجودان نیز خر مضحك را بعرض رسانید ، ناپائون خواست باین مورد شکمپرست درس عبرتی بدهد و امر کرد عواظ باشند که او تنها نماید پس از یکی دو ساعت که بقصر سلطنتی مراجعت کردند نسبت به همان شخص اظهار لطافت فوق العاده کرده پاوے بخارے ایستاده او را هم احضار فرمود و شروع کرد به صحبت کردن در ضمن صحبت به عنوان ابراز مرحمت کاشی از گوش و گاهی از تکمه لباس آن شخص گرفته به آتش نزدیک ترش می کرد این بدبخت هم بسکه بر آتش نزدیک شده بود پاها و پائین بدنش میسوخت و یکپارا بلند کرده پائین دیگر را بزمین میگذاشت - ولی چون از ترس امپراطور جرات حرف زدن نداشت میسوخت و میساخت ، یکمرتبه ناپائون مانفت شد که موقع رسیده است و با نهایت تعجب گفت : آفای بارون دارید میسوزید . بوی کباب میدهد بارون که نمی توانست حقیقت مسئله را بعرض برساند تجاهل کرده عرض نمود .

بلی خیالی گرم شده اما نه بقدرے کہ بسوزم . ناپائون  
جواب داد : عجب ! چه اور نمی سوزید ؟ - من بچشم خودم می  
بینم کہ دارید آب میشوید و چربی بدنمان روی چکمه های شما  
و روی فرش جارے شده است . ناپائون راست میگفت ! ران قاز  
در نتیجه حرارت آب شده و روغن آن از لباس و بارون میچکند  
دیگر لازم بر تذکر نیست کہ ناپائون و اجزاء دربار از این  
نتیجه شوخ تا چه اندازه خندیدند و بر بارون بد بخت از شرمندگی  
چه گذشت .

### حکایت ۲۰۳ - سک پیر یک روزی جوان بود

توله سک بی ادبی به یک سک پیر ایراد گرفت کہ چرا  
اینقدر بیجهت عوعو میکنی؟ تو کہ نمی توانی از جاسے خود بجنبی  
و یک دانه دندان در دهانت باقی نمانده است با این وق وق خود  
میخواهی کہ را بترسانی ؟

سک پیر جواب داد : راست است کہ من حالا پیرودیاگر  
توانائی ندارم - اما فراموش میکن کہ سک پیر یک روزے  
جوان بود . آن روز ها دندانهای نیزی داشتم بجان عزیز خودت کہ  
دندان از صدای من می ترسیدند زیرا چند نفرشان را بطورے  
تنبیه کردم کہ هنوز هم فراموش نکرده اند : اینست کہ حالا هم بیاد  
روزهای جوانی من افتاده از همین وقوق بیهوده میترسند .

### حکایت ۲۰۴ - صید ماهی بریان

« کلمه نیویاتر » مالکه معروف مصر عشق مخصوصی بصید  
ماهی داشت و در این کار مهارتی بسزا پیدا کرده بود .

موقعیکه « مارک آتوان » سردار مشهور رومی میهمان مالکه بود هر روز این دو نفر مدتی بس <sup>بسیار</sup> صرف می نمودند . ولی سردار رومی چون ناشی بود نمی توانست صیدی بکند و خجل میشد بالاخره مارک آتوان پس از فکر زیاد راه حلی برای این قضیه اندیشید و غواص ماهری را محرمانه اجیر کرد که هر روز در موقع صید قبل از ورود مالکه زیر آب پنهان شده و هر وقت مشار الیه چنگال خود را میاندازد فوراً يك ماهی تازه وقتش بچنگال وصل کند . دو سه روز غواص فوق الذکر وظیفه خود را کاملاً انجام داد ولی « کلاه ثوپانر » خیالی باهوش بود و مانند شد که باید در این مهارت ناگهانی مارک آتوان سرنگی باشد . اجملاً با وعده و وعید و تفتیش حقیقت مسئله را کشف نمود . فردای همانروز باز این دو نفر مشغول صید شدند . مارک آتوان فی الثور احساس جسم ثقیلی را در نوك چنگال خود نمود و با نهایت شعب بیرون آورد . ولی فوق العاده خجل و باطلاح عوام « بور » شد وقتی که بجای يك ماهی تازه و زنده يك ماهی بزرگ بریان و سرخ کرده در نوك چنگال خود دید . توضیح این پیش آمد آنست که « کلاه ثوپانر » پس از اطلاع از موقع غواص ماهر ترے را خواسته ماهی سرخ کرده مزور را به داد امر کرده بود قبل از آنکه غواص سردار رومی حاضر شود آن ماهی بریان را بچنگالش به بندد

### حکایت ۲۰۵ - کارت ویزیت

یکی از رفقای وواتر فیلسوف و ادیب مشهور فرانسوی بدیدنش آمد . وواتر در منزل نبود . میهمان وارد اطاق شد و کرد



و غباریکه روی میز تحریر وولتر نشسته بود نظیرش را چنان  
نموده بقصد اینکه کشف کند و لاقیدی وولتر را استهزاء کرده  
باشد بانوک انگشت کلامه « خوک » را که در فرانسه به اشخاص  
کشیف نسبت میدهند روی میز نوشت و بیرون رفت . همان شخص  
دو روز بعد از این قضیه وولتر را در خارج ملاقات نموده گفت  
بدیدن شما آمدم تشریف نداشتید . وولتر که خط رفیق را روی  
میز شناخته بود و میخواست این بی ادب را تشبیه بکند جواب داد  
« نوکر من فراموش کرده بود بگوید ولی کارت و بیزیت جنابعالی را  
روی میز دیدم . »

### حکایت ۲۰۶ - منطق صحیح

یکی از سمسارهای لاله زار که گریبان يك نفر امریکائی  
را گرفته میخواست يك طبانچه مندرسی بعنوان « آنتیک » باوفروشد  
در ضمن تعریف مزایای متاع خود اظهار داشت . مسیو این طبانچه  
را بخیرید چیز بسیار نادر است که نظیرش را در هیچ جای  
دنیا پیدا نخواهید کرد زیرا که یکی از اسلحه تاریخی است .  
امریکائی پرسید : چه طور تاریخی است ؟ سمسار گفت : بلی  
البته مسیو از تاریخ ایران بی اطلاع نیستند مطابق اسنادی که  
بخط مرحوم جدم در آرشیو خانوادگی محفوظ است همین طبانچه  
را بهرام گور در موقع شکار بکمر من بست . اتفاقا امریکائی آنقدر  
هم بی اطلاع نبود و جراب داد و آفامن . در زمان بهرام گور اصلا  
کسی باروت را نمی شناخت تا چه برسد به طبانچه ! سمسار مانند  
این که امریکائی حرفش را تصدیق کرده است با نهایت شرف ایران

نمود : بندہ ہم ہمیں جہت عرض میکنم کہ این طیانچہ در دسا  
نظیر ندارد .

### حکایت ۲۰۷ - تیبہ نقاش مغرور

نقاشی کہ از خود راضی بود برفیقش گفت : — امروز  
یکی از پرده های خود را فروختم اما بزرگت زیاد و پس از یک  
ساعت چانه زدن - بقیعت خیلی ارزان .  
رفیق پرسید : چند فروختی ؟ نقاش گفت : چهل تومان .  
رفیق گفت : بدکاری کردی . زیرا من کسی را میشناسم کہ فقط  
برای دیدن آن تابو یکصد تومان میداد . نقاش مضطرب شدہ گفت  
نہ بابا . . . یکصد تومان فقط برای دیدن پرده کوچکی از کوچ  
ترین آثار حقیر ! فقط برای دیدن آن پس چند میخرید ؟  
رفیق جواب داد : خریدنش را نمیدانم . ولی برای دیدن  
همانطور است کہ عرض کردم زیرا کہ بیچارہ ناپیوست

### حکایت ۲۰۸ - سخاوت !

طفلی بقصد شتاق نزد عموی خود رفته گفت : — عمو  
جان دیشب خواب دیدم شما بمن یکقران بعنوان پول شہرانی مرحمت  
کردید . عمو جواب داد : چون تو پسر خوبی هستی همان قران را  
کہ در خواب دیدی بده بچشم .

### حکایت ۲۰۹ - مذکر یا مؤنث !

معلم عربی از شاگرد می پرسید : — بیٹہ یعنی چہ ؟ — پسر  
تخم مرغ خوب بیٹہ مذکر است یا مؤنث ؟ شاگرد قدری  
خود را خارا ندہ بالاخرہ جواب داد : — اقای معلم مذکر مؤنث  
بودن آن ہنوز معلوم نیست معلم با نہایت تعجب پرسید : چہ

معلوم نیست؟ شاگرد جواب داد: با یل اینکه باید صبر کنیم تا از تخم جوجه بیرون بیاید و انوقت اگر خروس بود مذکر میشود را اگر مرغ بود مؤنث.

### حکایت ۲۱۰ - وافوری با اراده!

جوان بدبختی بدرد بی درمان وافور مبتلا شده و روز بروز بر مدت اقامت خود در شیره کش خانه سر گذر قدرتی بی افزود بطوری که از کار و بار خود باز مانده و نزدیک بود تمام عمرش را در کنار منقل صرف نماید بعضی از دوستان صمیمی به مشارالیه نصیحت و ملامت کردند و سعی نمودند که او را بر این راست هدایت کرده از همین عمل زشت باز دارند جوان مزبور بالاخره در مقابل اصرار و مذمت رفقا تسلیم شده تصمیم گرفت و سوگند یاد نمود که بر دیگر بشیره کش خانه معهود نرود فردا صبح همانروز که بر حسب عادت از جلو شیره کش خانه رد میشد قدم دیروزی بخاطرش آمده از مقابل درب گذشت و چند قدمی راه شده احساس کرد که پاهایش بالطبع سست میشود و مثل اینست که قوه خارق العاده او را جذب میکند. معینا مقاومت کرده بطوری بود خود را بانتهای کوچه رسانید در سر کوچه از این قدرت اراده خود خیلی ممنون و مغرور شده خود بخود گفت: ماشاء الله چشم بد دور! معلوم میشود که ما هم آنقدرها بی اراده نیستیم و می توانیم بقول خود وفا نمائیم آیا این عزم و استقامت بیک دو « یک » وافور نمی آرد؟ پس برای مکافات این عمل خود برویم در قهوه خانه پائین کیفی بکنیم! این را گفت و بانتهای غرور از قدرت اراده خود! — وارد قهوه خانه دوم گردید.

### حکایت ۲۱۴ - پریشانی حواس

یکی از علمای معروف - « آراگو » منجم شهیر فرانسوی  
که کشفیات مهمی کرده است بقدری مستغرق مطالعات ریاضی  
بود که غیر از آن هیچ چیز اعتنائی نمیکرد و بهمین جهت غالباً  
نچار نسیان میشد و در زندگی عادی مرتکب اشتباهات عجیبی  
میکردید. مثلاً از جمله عاداتش این بود که چون عالی‌التمال در  
بیکر خود مسائل ریاضی را طرح میکرد همیشه مقداری کچ در  
جیب داشت و هر جا که یک درب سیاه رنگ یا نیمکت و غیره میدید  
مسئله را که در خاطرش خطور میکردند فی‌الغور با کچ روی  
میان درب و نیمکت و غیره نوشته حل میکرد. روزی از روزها  
همین آراگو از روی پارک رد میشد روئے یک کالسکه متوقف  
بود آراگو فوراً پارچه کچ را از جیب در آورده پشت کروی  
کالسکه مسئله را که بخیراش رسیده بود نوشت و در جیبی که  
شغول حساب بود یکسرتبه کالسکه برد افتاد آراگو هم شروع  
کرد به دیدن دنبال کالسکه - و هرچه کالسکه شدت مبرفت این  
کلم بیچاره هم به سرعت سیر خود می‌انزود این منظور و نهایت  
ولید هیاهو و جنجال در پاریس کرد و بالاخره اثراتی در فکری  
که آراگو را از این حرکت عجیب ممانعت نمایند و نیمکت  
پشت کالسکه جانے حال مسائل ریاضی نیست. روز دیگر آراگو  
بخواست از منزل بیرون برود پس از آنکه حواس خود را جمع  
کرد چونے را فراموش نکند و مطمئن شده درب پارکستان را بسته  
با کچ روئے درب نوشت: آراگو بیرون رفته است برائے اینکه  
کو رفتارش بدیدش بیاید بی جهت معطل نشوند. تازه از صبح

خاج شده بود که بخاطرش آمد چترش را فراموش کرده است و بمنزل مراجعت کرد که چتر را بردارد چون جاو درب آپارتمان رسید و جماعه « آرا گو بیرون رفته است » را که خودش نوشته بود روی درب دید، خود بخود گفت : از قرار معلوم آرا گو بیرون رفته است . بیجهت وقتی صرف کرده تا اینجا آمدم این را گفتم مجدداً از دایله سرازیر شد ... بیچاره خودش را هم فراموش کرده بود !

**حکایت ۲۱۵ - بچه زرنگ - يك طفل ده دوازده ساله نزد**  
بقال معتبری رفته پیوستی که روی يك ورقه کاغذ نوشته بود بمشارایه نشان داد و شروع کرد بقرائت سه من برنج از قرار يك من پنج قران بقال فوراً برنج را کشید ، پرسید : دیگر چه میخواهی نیم من روغن از قرار یکمن دو توفان ، پنج سیر نخود از قرار یکمن چهار قران ، ده عدد تخم مرغ از فرار جفتی هفت شاهی بر تیلی که طفل میگفت بقال هم اجناس را میگذاشت بقال پرسید حاجی ، اینها روغن هم رفته چند میشود ؟ بقال گفت : بیست و هفت قران و پنج شاهی . چیز دیگر نمیخواهی ؟ طفل گفت نه خیر ، بقال پرسید : اینها را خودت میخواهی ببری ؟ طفل جواب داد : نه خیر دیگر لازم نیست ، فرمودید بیست و هفت قران و پنج شاهی ؟ خیالی متاکرم ، این مسئله حساب بود که در مدرسه معلم داده بود و من نمی توانستم حل بکنم . لطف شما زیاده واضح است که دیگر منتظر تغییر بقال نشده و خنده کنان رو بفرار گذاشت

**حکایت ۲۱۶ - خدمتگاران ما**

دو نفر که یکی از آنها نوکر یکی از اعیان بود و

باش در انتهای خیابان امیریه منزل داشت در خیابان لاله‌زار با  
دیگر صحبت میکردند و راه میرفتند : نوکر مزبور در موقعیکه  
جلو مغاره ساعت سازی میگذاشتند بهجابه وارد مغازه شده و  
فاصاه بیرون آمد . رفیقش پرسید : نزد ساعت ساز چه کار  
ستی ؟ جوابداد : ارباب من خیلی علاقمند است که ساعتش  
بست کار بکند رفتم از ساعت ساز پرسیدم چند ساعت از ظاهر  
نشسته است . حالا که بخانه بر میگوردم ساعت درست را ارباب  
گویم . این کار خرجی ندارد و ارباب هم راضی میشود

### حکایت ۲۱۷ - باز هم خدمتکاران ما

خانمی متخذه تندی داشت که بهیچوجه حاضرکار کردن  
د و همیشه برای اینکه از یک زحمتی خود را برساند هزار  
م بهانه پیدا میکرد و کار بجائی رسیده بود که از جارو  
ردن اطاق خام سوییچی میکرد روزی خانم بدخترش گفت  
من که حریف این بی شرم نمی شوم . بیا امروز یک درس  
رتی باو بدهیم . من جاروب را برداشته شروع میکنم بجاروب  
ردن اطاق تو بیا جاروب را از دست من بگیر و بگو : خانم  
ان اطاق جاروب کردن کار شما نیست : بلکه این وسیله باحی  
به جارو کردن اطاق وادار نمائیم . بترتیب فوق خانم شروع  
د جارو کردن اطاق و دخترش فریاد زد : ای وای خانم چه  
از میکنید ! جارو را بدهید من جارو میکنم در این بین کلمات وارد  
طاق شد . خانم بدخترش گفت : ندیده جان من خودم جارو میکنم  
ختر بمادر هجوم آورد که جاروب را از دستش بگیرد .  
کلمات که با نهایت بی انتنائی مشغول تماشای این منظره بود «

خانم گفت : خانم جان دیگر اطلاق جارو کردن که دعوای آن  
ندارد. یک روز شما جارو کنید و یک روز خانم کوچولو.

### حکایت ۲۱۸ - مهتاب زهتاب

جووانی که در اندک مدتی سرمایه هنگفتی اندوخته و تازه وار دجرگه  
اعیان شده و میخواست چند تابلوی عالی خریده سالون عمارت جدید خود  
را زینت بدهد نزد نقاشی رفته مقصود خود را بیان کرد نقاش چند تابلوی  
زیبا از بهترین آثار خود را نشان داد. خریدار چون از عالم صنعت بی خبر  
بود بر یک از این پرده های عالی ایرادات بی موقع می گرفت و  
منمعل می گفت . این تابلو خیلی تاز و کم رنگ است یکی که  
روشنتر باشد بدهید نقاش پرده زرگی را نشان داده گفت کدام  
میکنم این یکی مطابق میل حضرتعالی باشد زیرا مهتاب را نشان میدهد  
شخص خریدار نکاهی بتابلو کرده گفت ای . بد نیست . اما شما  
که میخرید تابلو مهتاب است پس ماء کجاست ؟ نقاش که از  
ایرادات این مشتری جاغل فوق العاده عصبانی شده بود عکسی  
که بدیوار آویخته بود نشان داد گفت آقا . این عکس را  
که می بینید عکس حاجی زهتاب از قوام بنده است . درست نگاه  
بکنید در عکس زهتاب هیچ « زه » دیده میشود که در تابلو مهتاب  
ماه هم حتما باید وجود داشته باشد ؟

### حکایت ۲۱۹ - مستأجر زررؤك

یک نفر از آلایی که دچار تنگدستی شده بود و نمی توانست  
کرایه منزل خود را پردازد اعلان ذیل را در یکی از جراید منتشر  
کرد : يك شلكت با پست بفرستید تا آسان ترین راه تأدیه کرایه  
خانه را بشما بیاورم - در جواب این اعلان وجوه معتدبهای برای  
آن شخص فراهم شد بطوریکه توانست کرایه خانه خود را پردازد

احتیاط بخروج میداد و همیشه مسكوك طلا و نقره را که برای خرید اشیاء بشهر میبرد در جای محکمه پنهان کرده و یکمشت پول سیاه توی جیب خرد میکذاشت ، روزی از روزها که حسب المعمول جمس براوان بشهر میرفت در يك فرسخی قریه بهراهنون معروفی بر خرد که سواره در آن حوالی پی شکار میکشت ، راهزن بطفل حمله کرده گفت : یا هر چه پول دارے بده و گرنه لان پرست از سرت میکنم . این طفل باهوش خود را بوخت زده قدری التماس و التجا کرد ، و بالاخره چون دید راهزن اصرار دارد دست بجیب کرده یکمشت پول سیاه در آورد خیلی دور پرت کرد بطوریکه پراکنده بشود و با تغییر گفت : حالا که پول مرا میخواهی . جانت در پیابد برو خودت جمع کن دزد گول خورده از اسب پیاده شد و شروع کرد بجستجوی پول سیاه - در این اثنا جمس براون روی اسب راهزن پریده بتاخت رو بفرار گذاشت و بدین طریق در ازای چند شانک پول سیاه اسب و جامه دان راهزن را صاحب گردید .

**حکایت ۲۲۵ - آدم مصنوعی -** واقعه ذیل یکی از قضایای

تاریخی است؟ یکی از صاحب منصبان فرانسوی که در جنگ بین العالی صدمات زیادی دیده دست و پا و چشم خور را فدای وطن خویش کرده بود . دوسه سال قبل بدن برادرش که در یکی از دهات کشیش بود رفت . کشیش مزبور مستخدم خود را که یک نفر دهانی ساده لوح بود خدمت صاحب منصب بر گماشت شب اول در موقعیکه صاحب منصب میخواست بخوابد و کر را صدا زد که تخت خواب را تهیه نماید و در ضمن شغول کردن لباس خود شد ، اول زانهای عاریتی را که برای



پنہاز کہ دن جاہلے زخم بر سر میکذاشت بلند کرده روئے میز  
 گذاشت بعد چشم چپ را کہ از شیشہ بود در آورده پہلوئے  
 زلفها قرار داد سپس دندانہائے عاریہ را نیز از دہان در آورده  
 بہ اشیاء فوق اضافہ نمودہ مستدم در عین حالیکہ رختخواب را  
 تہیہ میکرد با گوشہ چشم مواظب این وقایع حیرت انگیز بود و  
 پیش خود تعجب میکرد . درین بین صاحب منصب روی صندلی  
 نشستہ چرمی را کہ بازوی مصنوعیش را بدن وصل کردہ بود  
 باز کردہ بمستخدم گفت . بیا بازوئے مرا کندہ پہلوئے دندان  
 و چشم و زلفم بگذار . مستخدم با نہایت ترس نزدیک آمدہ دست  
 بازوئے صاحب منصب زد دید بازو از جا کندہ شدہ . صاحب  
 منصب گفت حالاً بیا پائے مرا ہم بکن : مستخدم ترسان وارزان  
 این حکم را ہم اجرا کرد . صاحب منصب کہ ملتذت ترس این دہاتی  
 سادہ لوح بود خواست شوخی بکند و با صدای مہیبی امر کرد  
 حالاً بیا سر من را ہم بکن - میخوام ہم بخوابم : دہاتی بیچارہ  
 این حرف را کہ شنید بتصور اینکه در مقابل شخص الیس واقع  
 شدہ دیوانہ وار فریاد زد و خود را از پنجرہ بخارج پرت کردہ  
 تلف .

حکایت ۲۲۶ - درس ادب - یکی از رجال فرانسه (کاردینال

دوبوا وزیر دوک دورانتان نایب السلطنہ فرانسه در اواخر قرن  
 ہفتم میلادی) فوق العادہ خسیس بود : یکی از درباریان چندین  
 مرتبہ پیش کشی های خوبی برای او فرستادہ بود . ولی نوکری  
 کہ مامور تقدیم این هدایا بود ہر دفعہ کہ چیزی میآورد انعامی

دریافت نمیکرد و بالاخره از این لثامت وزیر خیلی عیبانی شده بود . يك روز كه مجدداً همان مستخدم مامور تقدیم يك دسته گل عالی شده گانها را با کمال بی ادبی روی میز وزیر پرت کرده گفت : اینها را از باب من فرستاده است . کار دینال دوبوا بینهایت متغیر شده گفت . مرد که . این طرز نوکری نیست : بیا بتو یاد بدهم که وقتی چیزی برای کسی میآوری چگونه باید رفتار کنی . مرقا من نو کر میشوم و تو جای مرا میگیری . بیا روی این صندلی بنشین مستخدم فوق الذکر بامر وزیر اطاعت کرد روی صندلی جلوس نموده وزیر برخاسته دسته گل را برداشته با نهایت احترام پیش آمد و گفت « این گانها را از باب بند بخت مبارک حضرت اشرف تقدیم نموده و چاکر را مامور فرموده اند که ضمناً عرض سلام و اوردات ایشان را بحضور مبارک عرض نمایم . نو کر متقلب دسته گل را از وزیر گرفته گفت از باب تو خیلی مرحمت فرموده . فوق العاده متشکرم . بیا بسر جان این دو لیره هم حق الزحمه تو این را گفت و دست در جیب کرده مثل اینکه پولی در آورده آن پول خیالی را توی دست وزیر گذاشت . وای کار دینال دوبوا — چون کار دینال بود معنی این درس را تفهیمیده نو کر بیچاره را بیرون کرد

**حکایت ۲۲۷ — دعای بیموقع —** طیبی در موقعی که از مقابل گدائی عبور میکرد دست بجیب کرد صد دینار در آورد که بکدا بدهد . گدا شروع بدعا کرد گفت : خداوند پول حلات را نصیب طیب نکند ! آقای دکتر فی الفور صد دینار را بجیب خود عودت داده گفت : « عمرو ! این دعاست تو بیموقع بود زیرا که من خودم طیب هستم و اگر در حق هر کس که

بتو بول مدهد همین دعا را بکنی پس من بسدیخت از کنجا  
زندگی بکنم ؟ »

### حکایت ۲۲۸ - سلمان مؤمن - بکنفر سلمان که خیالی

مؤمن بود و متصل فکر خرت را میکرد دائماً با مشتری های  
خود از این مقوله صحبت مبداشت . يك روز بکنفر مشتری جدیدی  
وارد مغازه شد سلمان او را کرد که ریشش را بشراشد . سلمان  
در حال که مشغول نیز کردن تیغ بود شروع به صحبت کرده  
پرسید آقا شما هیچ به خرت و معاد و این چیزها اعتقاد دارید ؟  
مشتری متعجبانه سر را بلند کرده گفت « مقود چیست ؟ »

مائی تیغ را نزدیک صورت مشتری برده گفت : هیچ ؛  
میخواهم بدانم که خود را برای مرگ حاضر کرده اید یا خیر ؟  
ببچاره مشتری بتصور اینکه سلمان دیوانه شده میخواهد سرش  
را ببرد از روی صندلی سراسیمه برخوایسته رو بفرار گذاشت .

### حکایت ۲۲۹ - خشو قبیح - خانمی که کم و بیش تحصیل

کرده بود نزد طبیب رفته گفت : آقای دکتر مدتی است که  
صداع در تیجایی بر بنده عارض شده است . طبیب نیز کم و بیش  
ادیب بود و در جواب خانم گفت : - خانم . « صداع سر »  
نباید است این عبارت را در اصطلاح ادبا « خشو قبیح » مینامند .  
خانم نرسنه خود را گرفته رفت چند روز بعد مجدداً همان خانم نزد  
همان طبیب آمده اظهار داشت : آقای دکتر . چند روز است  
که هیچ آ « خشو قبیح » گرفتار شده ام !

### حکایت ۲۳۰ - عشق به صنعت - دو نفر رفیق بهزم شکار

باز یک طرف مازندران رفته بودند . یکی از این دو عکاس ماهری

د و هر جا میرفت دورین خود را برده عکس مناظر طبیعی و  
بزهائے دیدنی بر میداشت . ایندفعه هم بالطبع دورین را همراه  
مث . اتفاقاً در وسط جنگل به يك پلنك مهیبی بر خوردند  
كاس فوراً دورین را حاضر کرد و قسمت تیر اندازی و شکار  
برفیق خود وا گذاشت . ولی رفیق همین كه پلنك را دید  
بك را بزمین انداخت فرار کرد و پلنك هم دنبال او بجست و  
بیز در آمد .

ولی عكاس همان طور كه دورین را در دست داشت و  
زان میکرد برفیقش فریاد كنان امر نمود : - برادر قدری  
هسته تر فرار كن كه من بتوانم عكس تو و پلنك هر دو را روی  
پشه بردارم !

### حكايت ۲۳۱ - فائده مكس ! - شمعون نام كلبی

در پاریس وارد يك رستوران شده يك بشقاب سوپ سفارش داد  
موسی نام همكیش او نیز وارد شد و يك بشقاب سوپ سفارش داد .  
شمعون بیشتر از نصف سوپ خود را خورده بود كه اتفاقاً يك  
مكس توی بشقاب افتاد . شمعون فی الفور از موقع استفاده کرده  
مكس را درست توی سوپ خیس کرده و در آورده روی میز  
گذاشت و خدمت كار رستوران را صدا زده با اوقات تاخیري گفت .  
« میگویند رستوران های پاریس خیلی تمیز است . دلیل تمیز است  
آنها همین مكس است كه با سوپ برای من آورده ایید .  
خدمتكار پس از عذر خواهی مؤدبانه بشقابرا برداشته برد و يك  
بشقاب دیگر بر از سوپ گرم برای مشتری نظافت ماب آورد .  
موسی كه این وضع را دید فی الفور بلند شده نزد شمعون رفت

و مؤدبانہ اظہار نمود : آقا بیخشید اگر بہ این مکر دیگر احتیاج  
ندارید خواهش مندم آن را بہ بندہ لطف فرمائید !

### حکایت ۲۳۲ - شمعون و خیاط

شمعون نزد خیاط  
رفته قیمت و اجرت يك دست لباس را پرسید خیاط گفت بہ سی تومن  
شمعون شروع کرد بہ چانه زدن . خیاط گفت : محض خاطر آن  
بیست تومان حساب میکنم شمعون باز ہم اصرار کرد :

خیاط جواب داد خیای خوب پانزدہ تومان اطف کنید . شمعون  
مجدداً تخفیف خواست . خیاط عصبانی شدہ گفت : آقائے عزیز  
ممکن است يك دست لباس مجانی تقدیم کنیم تا شما راضی بشوید  
شمعون گفت : « بہ این قیمت من حاضرم دو دست سفارش بدهم »

### حکایت ۲۳۳ - تصرف در معقولات - یکنفر عرب بدوی

کہ درخت گردو را برائے اولین دفعہ در ایران میدید پرید  
این چہ درختی است ! گفتند درخت گردو پہلوئے درخت گردو  
جالیزی بود کہ ہندوانہای درشت آن بعمل آمدہ . پرسید این چہ  
چیز است ؟ — گفتند : ہندوانہ عرب قدری فکر کردہ گفت  
کارہائے مملکت شما هیچ تناسبی ندارد . بچہ مناسب میوہ باین  
کوچکی روی درخت باین بزرگی بعمل می آید و میوہ باین بزرگی  
از يك بتہ عاف تولید میشود و در ہر حال يك ہندوانہ رسیدہ خوب  
بہ عرب تقدیم کردند خوردو چون بعد از ظہر و آفتاب قدری گرم  
بود در سایہ درخت گردو دراز کشیدہ خوابش برد . در این اثنا  
خداوند کلاغی را مأمور کرد کہ آمدہ با منقار خود يك گردو  
را از شاخہ کندہ بہ زمین بیاندازد و بہ باد امر فرمود کہ آن

دو را روئے دماغ عرب پرت کند . نظر با ارتفاع شاخه وقوت  
و مشیت الهی نوك گردو طوری رادماع عرب افتاد که از شدت  
د سراسیمه از خواب برخواسته قدرے دماغ خود را مالیده و  
بمراف خود نگاه کرده گردو را دید و عات درد را فهمید .  
ن نگاهای پوست هندوانه که بزمین افتاده بود کرده و يك  
تبه منتقل شد که طبیعت در ممالکت ایران کار بی تناسب نمیکند .  
ن استغفار نموده گفت : الهی شکر که هندوانه را روی شاخه  
ردو فرو ریخته ای والا دماغ عرب بیچاره خرد و خمیر میشد .

### حکایت ۲۳۴ - دیزی - گروهی از اعراب یکی از شهرهای

بیاض صغیر را مورد نهب و غارت قرار داده بودند . یکی از  
پاولچیان که با چند نفر دیگر وارد يك خانه شده بود يك کیسه  
نك پر از طلا را در طاقچه اطاق پیدا کرد منفکر بود که  
چگونه این گنجینه را از چنك رفقا نجات دهد . ناگهان چشمش  
بدیزی آبگوشت افتاد که روئے منقل در يك کوشه اطاق جوش  
میزد . فی الفور کیسه طلا را با زبردستی تمام از طاقچه بلند کرده  
زیردامن پنهان نموده خود را بمنقل رسانید و سردیزی را برداشته  
کیسه را توئے آبگوشت انداخت و دیزی را بمنقل گرفته بجانب  
درب روان شد . رفقاییش که این منظره را دیدند پس از حمله  
زیاد پرسیدند : احمق این چه کاری است که میکنی مگر چیز  
دیگر قحطی است که با آبگوشت قناعت مینمائی . عرب جواب داد  
خدا يك آبگوشت گرمی رسانده است عیال و اولاد من هم  
میدانید در نزدیکی منتظر هستند عجله این مائده را نزد آنها می

برم که سد جوع نمایند . برای بقیه خدا کریم است . و با نه عجله فرار کرد .

### حکایت ۲۳۵ - خدمتکار تحصیل کرده - خدمتکاری که در

جوانی بمدرسه رفته و جزئی تحصیلاتی کرده بود . حسب العاد  
مقدار آذوقه و اشیائی را که برای ارباب میخرید زیادتر بحسب  
میاورد . ارباب ملتفت قضیه شده روزی از روزها گوشتی را  
خدمتکار خریده بود محرمانه کشیده معلوم شد که عوض نیم  
فقط پانزده سیر خریده است و تجاهل نموده بنوکر گفت : مقد  
گوشتی که آورده ای باندازه نیم من بنظر نمی آید . خدمت  
قبل از آنکه جواب بدهد از ارباب سؤال نمود : آقا بخشید  
در کدام فصل هستیم . ارباب بانهایت تعجب از این سؤال بی موه  
جوابداد : در کدام فصل هستیم ؟ یعنی چه ؟ نوکر گفت . تصور  
کردم آقا فراموش فرموده باشند که امروز اول چاه کوچک  
هوا فوق العاده سرد است - و البته آقا میدانند که مطابق قانون  
فیزیک هر چیزی را سرمای شدید کوچک تر میکند . بنا بر  
واضح است که گوشت هم تابع این قانون عمومی است . ارباب  
گفت : صحیح ! . . . معلوم میشود از فیزیک و شیمی هم اطلاع  
داری . . . آیا میدانی که مطابق همان فیزیکی که گفتی ه  
ضربت شدیدی هم تولید گرما مینماید ؟ نوکر گفت : بلی . البته  
میدانم . ارباب گفت : از قرار معلوم از شدت سرما مغز تو هر  
یخ کرده و نمیدانی چه مزخرف میگوئی . بنا بر این من هم کار  
میکنم به شعورت از حال انجماد بیرون بیاید . و با عصائی کن

در دست داشت ضربت شدیدی بر سر خدمتکار نواخت !

**حکایت ۲۳۶ - جواب ملا نصر الدین -** شخصی میخواست

ملا نصر الدین را مسخره بکند . پرسید : جناب ملا شما گه عالم بر همه چیز هستید آیا میدانید گه مجاہدین بنده چند عدد مودارد ملا جواب داد : ہاں درست باندازہ موہائے دم یہ فور بنده اگر باور ندارے يك مو از ریش خود و يك مو از دم خربنده بکنید خواهید دید کہ حساب من درست است .

**حکایت ۲۳۷ - پیش خدمت وظیفہ شناس -** مسافری شب وارد

مہمانخانہ ای شدہ در موقع خواب مستخدم را صدا کردہ گفت من چون فردا صبح باید خیلی زود حرکت کنم خواهشمندم سر ساعت ہفت مرا بیدار کنید . مستخدم گفت : اطاعت میکنم . صبح خیای زود کہ هنوز سفیدہ ندیدہ بود ضربتہائے متوالی کہ بر در ب اطاق کوفہ میشدند مسافر را سراسیمہ بیدار کردند و پرسید : چہ خبر است ؟ مستخدم از پشت درب جواب داد : خبری نیست . چون فرمودہ بودید شما را ساعت ہفت بیدار کنم و نظر باینکہ بنده خودم ساعت ندارم آمدم تا جنابعالی را زحمت دادہ برسم کہ تا ساعت ہفت چقدر باقی است !

**حکایت ۲۳۸ - شہر ابلہان -** کویند شہرے وجود داشت

کہ تمام سکنہ آن بلا استثناء ابلہ و سفیہ بودند . یک روز یک نفر غریب وارد این شہر شدہ بحمام رفت و منظرہ عجیبی دید . ابلہان دور ہم نشسته و باہا را دراز کردہ بودند بطوریکہ باہایشان ہمدیگر چسبیدہ بود . و این جمع يك غوغائے باور نکردنی برپا



کرده بودند و میگفتند : و اما بیناه ! پاهای ما توی هم رفته . حالا چه باید کرد که هر کس پای خود را بشناسد مسافر غریب گفت : یک دقیقه صبر کنید من میروم الان دوائی میآورم که پاهای شما را از هم سوا کند رفت و یک چماق آورده بند کرد بکف پاهای زدن و واضح است که بلا فاعله صاحب هر پائی معلوم شد !

**حکایت ۲۳۹ - از حکایات مراکشی - دو نفر دروغگو در**

حوالی دروازه فاس معروف باب الجدید گردش میکردند . یکی گفت : آسیابهای کنار رودخانه را می بینی - غیر از آنها آسیاب دیگری را من میشناسم که الساعه در آسمان کار میکند و صدای آن را هم الان میشنوم . و فیتش فی الفور دستمال از جیبش در آورده گوش خود را پاك کرد . اولی پرسید : چه میکنی ؟ رفتش جواب داد : آردی را که از آسیاب تو فرو میریزد از سر و صورتت پاك میکنم !

**حکایت ۲۴۰ - کسی نگوید که دوغ من ترش است !**

یک زن سفید پوست و یک زن سیاه پوست مزایای خود را بکدیگر بیان میکردند . زن سفید پوست گفت : من یک حبه قندم و تو یک پارچه ذغال . زن سیاه پوست جواب داد : من یکدانه مشکم و تو یک توبره آرد .

**حکایت ۲۴۱ - علاج قطعی - شخصی زنش را در خانه با**

یک نفر مرد بیگانه دید و زن را کشته فاسق را رها کرد . از قابل پرسیدند چرا مرد را نکشتی و زن را بحال خود نگذاشتی جواب داد : علاج قطعی غیر از این نداشتم . زیرا که اگر

زنا نمی گشتم مجبور میشدم که هر روز يك مرد ديگر را بقتل برسانم .

**حكايت ۲۴۲ - جواب سلطان مراکش ( حكايت تاريخي )**  
سلطان مراکش مولای حفيد که از طرف فرانسويان خلع شد قبل از آنکه حمايت فرانسه بر مراکش مسام گردد با بيگي از نمايندگان فرانسه صحبت ميکرد و دياومات - مزبور ميخواست با تذکره حسنات مملکت فرانسه سلطان را بقبول حماقت فرانسه تشويق نمايد . دياومات ميگفت : فرانسه جهان مليون نفوس دارد فرانسه زيباترين ممالک روى زمين است . فرانسه از حيث اداره و انتظامات در دنيا نظير ندارد - آب و هواي فرانسه مطبوع است و زمينش حاصل خيز و شهرهايش بزرگ و قشنگ و زنجارش همه خوشگل و دلربا . سلطان با نهايت آرامي به آهنت خاي ساده و طبيعي جوابداد : در صورتيکه مملکت شما باين خوبی و قشنگي است پس در مراکش فقير دنياي چه ميگرديد ؟

**حكايت ۲۴۳ - ادعای نبوت**

شخصي نود مامون آمده ادعای نبوت کرد و گفت : هر معجزه اي بخواهي انجام ميدهم . مامون گفت : بسيار خوب يك دانه خربزه الساعه من لازم دارم . پيغمبر دروغی گفت : سه روز مهلت بدهيد . خايغه گفت : نه ! الان مي خواهيم . پيغمبر دروغی بر آشفت گفت : عجيبا خداوند يك بچه را در ظرف نه ماد خالق ميکند و بعين که يك پيغمبر هستم سه روز مهلت نميدهيد که يك خربزه پيدا بکنم .

**حكايت ۲۴۴ - بازهم پيغمبر دروغی -** شخصي را که ادعای

نبوت میگرد نزد هرون الرشید آوردند . خلیفه گفت : آیا میتوانی  
برای ثبوت نبوت خودت يك معجزه انجام دهی ؟ پیغمبر دروغی  
گفت : چه میخواهی هرون الرشید گفت این غلامان ساده را  
که می بینی کاری بکن که همه ریش در بیاورند ! پیغمبر  
دروغی گفت هیچ پیغمبرے را خدا مأمور نمیکند که بمردم صدمه  
بزند حیف نیست که این عورت های زیبا را با تولید ریش بموقع بدگل و  
بدتر کیب بکنم ؟ ولی اگر میل داشته باشید این وزرای ریش بلند را الساء  
بیریش میکنم . هرون الرشید خندید از سر تقصیر آن شخص در گذشت .

### حکایت ۲۲۰ - سه نفر و چهار پا

مردی که دائم الخمر بود اغلب شبها را در گوشه میخانه  
بسر میبرد و بخانه نمی آمد زنش از این زندگی بستوه آمده و  
از راه ناچارے دل و تن بمرد دیگری در داد . شبی از شبها  
عاشق و معشوقه خوابیده بودند یکمرتبه برخلاف انتظار شوهر بمشزل  
آمد و با حال مستی وارد اطاق شد عاشق ترسید و آهسته بمعشوقه  
گفت : شوهرت آمد چه باید کرد ؟ زن گفت ترس یار و بقدری  
مست است که ملتفت حضور تو نخواهد شد حرف نزن و بخواب  
شوهر لباسهای خود را کنده آمد پهلوئی زنش دراز کشید . پس  
از چند دقیقه ناگهان فریاد زد : زنی که توی رختخواب غیر از  
ماهم کسی هست . زن گفت : مرد که دیوانه شده اے ، عرق بی  
پیر تو را مخیط کرده است . بخواب و نه حرف نگو و شوهر گفت  
نه جان تو من اثتباله نمیکنم . توی رختخواب شش پا هست . ما که  
دو نفر بیشتر نیستیم . پس بایستی چهار پا داشته باشیم . زن گفت  
میگویم بتمرك غیر از ما کسی نیست . مرد گفت . من میگویم شش

پا توی رختخواب هست میخواهی الان ثابت بکنم که من مست نیستم. پس با زحمت از جا برخاسته به پاس رختخواب رفت و شمرد يك ۰۰۰ دو ۰۰۰ سه ۰۰۰ و چهار ۰۰۰. پس بزنش گفت راست میگوئی چهار پا بیشتر نیست. و برگشته با خیال راحت بخواب رفت.

### حکایت ۲۴۶ - جواب داماد - دختر بد گای را مطابق معمول

مهرق زمین بدون اینکه نامزدش قبلاً دیده و شناخته باشد به اطاق زفاف آوردند عروس از داماد پرسید پیش کدام يك از اقوام تو باید روی خود را باز بگذارم؟ داماد جواب داد: پیش هر کس که دلت میخواهد مگر پیش من.

### حکایت ۲۴۷ - عروسی شموئیل

شخصی از يك نفر کایمی که نازه عروسی کرده و يك دختر پولداری را بعقد ازدواج در آورده بود بعنوان استثناء پرسید: شموئیل جان من راستش را بگو. آیا صحت دارد که تو عیالت را نظر به اینکه پول زیاد داشت خواستار شدم؟ شموئیل برآشفته گفت: مردم عجب تهمت‌هایی میزنند! مگر من عاشق پول زانم بودم که چون پول داشت او را گرفته باشم؟ نه خیر عالت ازدواج فقط این بود که خود من پول نداشتم.

### حکایت ۲۴۸ - پسر شموئیل

خانم پیری در یکی از کوچه های جنوب شهر عبور میکرد. يك پسر کایمی را دید که با حالت برکت آورده گریه میکند. پرسید: پسر چرا گریه میکنی! طفل گریه کرد که جواب داد: خانم. يك اسکناس ده تومانی پیدا کرده ام. باینجهه گریه میکنم.

خانم گفت: پسره مگر دیوانه هستی! کسیکه پول پیدا میکند گریه نباید بکند! طفل کبابی گفت: بابی، اما برای این گریه میکنم که اگر اسکندس را به پدرم بدهم مادرم مرا کتک مغانی بخواهد زد و اگر بمادرم بدهم پدرم مرا بکشد و خواهد کشت!

**حکایت ۲۴۹ - دندان شکن - یعقوب به شموئیل گفت:**  
شدیدم زخم بدن تو مثل میمون دو دارد، شموئیل جواب داد:  
از قرآن معلم زن تو خیالی فضول تشریف دارد!

**حکایت ۲۵۰ - گربه خوش سابقه (از حکایات مراکشی)**

گربه های مراکش مانند گربه های سایر ممالک دنیا خیلی مشکل بند و خوش سابقه هستند، یک نفر مراکشی بگربه خودش یک تیکه نان داد، گربه نکامی کرد با کمال بی اعتنائی چشمه را بهم گشت، صاحبش گمان کرد که شاید پنیر را بیشتر دوست داشته باشد، یک پارچه پنیر جاو گربه انداخت، گربه پنیر را بو کرد و خود را کنار کشید، صاحبش از این مشکل پسندی گربه مایل شده یک درهم از کیسه خود در آورده جاو گربه انداخت و گفت: یا برو با این پول هرچه دلت میخواهد بخر و زهر بر کن!

**حکایت ۲۵۱ - ارباب و رعیت (از حکایات مراکشی)**

هابی شهر فاس خاصه اعیان و اشراف فوق العاده از پروردگار نازکی هستند، یک نفر عرب دهاتی روزی برای دیدن ارباب شهر فاس آمد، نوکر گفت: آقا حال ندارند و خوابیده اند و نمی نوازند بیرون تشریف یاورند، زیرا که شب گذشته یک دانه گندم در رختخواب آقا افتاده بود و بدین

جهت بدن شریفشان آزرده و مجروح شده است . رعیت گفت :  
عجب ! من هم برای يك چنین اتفاقی بشهر آمده ام ، زیرا که  
دیروز روی گاو آهن خرد خواہیدم و آهن خرد شد . حالا  
گاو آهن را برای تعمیر آورده ام و میخواستم از آقا دو سه  
درهم مساعده برای این کار بخواهم .

### حکایت ۲۵۲ - تخم مادیان - ( از حکایات مراکشی )

روزی موسی برنش گفت : امروز در یسه پشیری ندارم  
که چیزی برای نهار خریدارم نمایم ؟ زنش گفت يك هندوانه  
در صندوقچه هست آن را ببر و بفروش شاید بتوانی با بهای آن  
لقمه نانی تهیه کنی . موسی هندوانه را زیر بغل گرفته بیرون  
رفت . در بین راه يك نفر جبلی ( عرب کوهی ) بر خورد که  
سوار قاطر خود بود و بطرف شهر میآمد . موسی جبلی سلام  
داد و گفت بهبه ! چه قاطر قشنگی ! جبلی گفت : ای قاطر  
من بد نیست اما اگر يك اسب میداشتم هزار مرتبه بهتر میبود .  
موسی گفت اهدایی ندارد . ممکن است با يك « اویز » طلا هست  
فرواشکی يك رأس اسب تحصیل نمائی . جبلی با نهایت تعجب گفت :  
اوانه بابا ! چه طور همچو چیزی میشود ؟ موسی جواب داد :  
من خودم برای همین کار بمیدان اسب فروشان بروم . این چنانست  
که زیر بغل من می بینی تخم مادیان است و میرم بفروش . حالا  
که تو میل به اسب داری من این تخم را بمان یک اویز نو بفروشم  
جبلی که در عمرش هندوانه ندیده بود باور کرد و يك سکه  
طلا داد هندوانه موسی را گرفته روئے بالان قاطر گذاشت و برآید

افتاد چند قدم دوزتر اتفاقاً پای قاطر لفظیہ و سکندر نے خورد  
و هندوانہ از روئے پلان افتادہ بکنار جادہ غلطید و ترکید . در  
این بین خیر گوئی کہہ در کنار جادہ بود از صدا ترسیدہ رو  
بفرار گذاشت . جبلی خیر گوش را دید و با نہایت تأسف دست  
بدست مالیدہ گفت : افسوس کہ کرۂ قشنگم فرار کرد !

**حکایت ۲۵۳ - حساب صحیح - بہاول** میخواست عمارتی  
بنا کند . نصف خانہ را ساخت و پویش تمام شد پس با یکسفر  
دیگر شریک شد و بنا را بانمام رسانند . پس از حاضر شدن عمارت  
بہاول بشریکش گفت : حالا من سهم خود را از خانہ میفروشم و  
با قیمت آن سهم تو را خریدہ صاحب تمام خانہ خواہم شد .

**حکایت ۲۵۴ -- بہترین مجاراتھا**

وزی یکسفر کتابفروش کلیمی ملتفت شد کہ یک مشتری جوان  
در ضمن خریداری یک جلد کتاب رزانیک جلد کتاب مجلد و نفیس را  
کش رفته توی جیب پالتو پنهان کرد . کتابفروش با نہایت تخیر اخطار  
نمود کہ دزدی مزبور را دیدہ است و دست توی جیب پالتو  
جوان ظماع کردہ کتاب را بیرون آورد و شروع کرد بہ داد و  
فریاد . جوان بدست و پا افتادہ نضرع و التماس کرد کہ بروی  
مرا نریز و مرد مرا دور من جمع نکن کتاب را کہ پس گرفتی  
دیگر پہ میگوئی ؟ کتابفروش کہ حس اقتصاد و تجارتش بحد  
کمال بود ظاہراً آتش غضب خود را خاموش کردہ با زبان  
ملایمی بمشترے گفت : رفیق عزیزم . از قراریکہ مشاہدہ  
میکنم تو داری کم کم از راہ راست پا کد امنی و درستکاری خارج

میشوی و نظر بدوستی و محبتی که نسبت بتو دارم ، بتو نصیحت میکنم که یک جلد قانون مجازات عمومی خریده مطالعه نمائی . قانون مزبور را کتابخانه ما با حروف قشنگ و جلد نفیس بطبع رسانده و بقیمت مناسب جلدی سه تومان بفروش میرساند . جوان مطالب را فهمیده سه تومان جریمه داده کتاب مفید مزبور را خرید و از چنگ این تاجر زرنگ نجات یافت .

### حکایت ۲۵۵ - خروس و قوش - روزی یک قوش شکاری

به خروس گفت چه علت دارد که تو نا این اندازه مطیع جنس انسان هستی و تا صدا میکند میائی ؟ خروس جوابداد : علتش این است که او هرگز ندیده ای که یکتوش را به سیخ بکشند .

### حکایت ۲۵۶ - یک تحفه تاریخی - مرد دوایتمندی یک پیراهن

بازه پاره و غیر قابل استعمال را بعنوان خلعت و انعام بدرویشی بخشید . درویش نگاهی به پیراهن کرده قلمدان از کمر درآورده با خط جلی روی یکی از جاهای سالم پیراهن نوشت : اشهدان لا اله الا الله . صاحب پیراهن پرسید : اشهدان محمد رسول الله را چرا نوشتی . درویش جوابداد: بدلیل اینکه پیراهن مرحمتی قبل از ظهور اسلام دوخته شده است .

### حکایت ۲۵۷ - داماد مشکل پسند - مردی به یکی از

دلاها گفت : میخواهم عروسی بکنم و چون نامزدی در اسر ندارم از شما خواهش میکنم که تفحص کردید دختر خونگال . حوش اخلاق و پولدار برائے من سراغ بگیرید . دلاها قدرے فکر کرده جواب داد : آنچه شما میخواهید پیدا کردنش از عهدہ فلت خارج است . اگر فی الواقع علاقه مند به این چهار صفت که گفتید



باشید چاره منحصر به اینست که چهار زن بگیرید بلکه زود  
این چهار صفات مفصله را داشته باشد.

### حکایت ۲۵۸ - صحبت زناشوئی - دو دختر با همدیگر

از شوهر و عروسی میگردند : یکی گفت : عیال یک مرد  
جو بودن باید خیالی مشکل باشد . دیگری گفت : بدتر  
ایش هم است - چطور ؟ نامزد یک جوان لثیم شن !

### حکایت ۲۵۹ - همسایه شموئیل - در همسایگی

زن و شوهری منزل داشتند که هر روز نزاع میگردند و  
و بشقاب و نعلبکی و قیجان و لامپا را برسو همدیگر میزنند  
میشکستند . یک روز شموئیل نزد همسایه زفته پرسید :  
بخشید ممکن است از شما سؤال کرد ؟ همسایه گفت : بفر  
شموئیل پرسید : شما خیال ندارید خانم را طلاق بدهید ؟  
قدری متعجب و متغیر شده گفت : مگر چه مریوط است  
بچه مناسبت این سؤال را میکنی ؟ جواب داد : هیچ ... میخوا  
عرض کنم که اگر بطور حتم تا دو سال دیگر خانم را  
نخواهید داد بنده خیال دارم در همین سر گذر یک دکان  
فروشی باز کنم .

### حکایت ۲۶۰ - جواب ابونواس

شخصی از ابو نواس شاعر پرسید تو چه وقت خواهی  
ابونواس گفت : بوجه ۱ - سائل جواب داد : مقصودم از  
سؤال آن بود که میخواهم کاغذی برای مرحوم ابوی به  
و پی قاعد میگردم . ابونواس گفت : کاغذت را بکس  
بده زیرا که راه من از جهنم نیست .

**حکایت ۲۶۱ - يك جواب ديگر ابونواس - روزی كه**  
عیال هرون الرشید را از ابونواس رنجشی پیدا شده بود .  
خلیفه خواهش کرد كه ابونواس را به قتل برسانند . هرون الرشید  
بدون جهت كه نمی شود يك نفر یدۀ خدا را كشتولی  
ن خاطر تو ممكن است يك بهانه پیدا كرده ابونواس را تنبیه  
م . راه بهانه هم اتفاقاً همیشه باز بود زیرا كه شاعر معروف  
حيث دائم الخمری نیز معروفیتی داشت . يك روز بخلیفه  
دادند كه ابونواس باز مست كرده و عربی میكشند . هرون الرشید  
گردد كه ابونواس را با شیشه شراب بدر بار بیاورند . غلامان  
شاعر را با شیشه خالی نزد خلیفه آوردند خلیفه بغلامان امر  
كه صد ضربه شلاق بعنوان حد شرعی به ابونواس بزنند شاعر  
بد : یا امیر المؤمنین تقصیر بنام چیست ؟ هرون الرشید گفت :  
خیث ! تقصیر تو همین شیشه است كه در آن شراب میریزند  
بلوے تو یافته اند . ابونواس گفت : پس در اینصورت چرا  
را بقتل محكوم نمیفرمائید خلیفه متعجب گردیده پرسید : چرا ؟  
وناس گفت : در صورتیكه شیشه خالی دلیل بر مسنی من است  
بهمن دلیل بنده در دهان خود زبانی دارم كه ممكن است  
بیاه آن كفر گفته مستحق قتل بشوم . خلیفه از این جواب  
یده و از تنبیه شاعر صرف نظر كرد .

### حکایت ۲۶۲ - جواب ديگر

زاهدی شخصی را دید كه زیر عبا يك كمانچه مخفی كرده  
یاد كشد كه ای ملعون مرم نمداری آت غنا با خود می بری  
شخص نبوت خود بزاهد حمله كرد و گفت : آت خبیت تو

حیات کنی کہ آلت زنا ہمراہ دارے !

**حکایت ۲۶۳ - بھای خواب آب است -** بقالی کہ مبالغی

ار پھر پولہ ار طلبکار بود صورت حساب خود را نزد تاجر  
آور و مطالعہ کرد . در آخر فہرست يك قلم ہم این عنوان  
علاوہ بود . بیت دومن روغن کہ در خواب دیدم آنامے  
تاجر ز ما خریدند پنج تومان - تاجر پرسید کربلائی دیگر  
این آری چہ معنی درد ؟ بقال گفت : صدق مطلب این  
است کہ شبی در خواب دیدم کہ بموجودی انبار رسیدگی کردم  
دومن روغن کم بود . تاجر گفت : صحیح این حرفی است حسابی  
پس جمع طاب بقال را بعلاوہ پنج تومان فوف از کیف خود در  
آوردہ جاو بقال شمر د و پرسید : در شمر دت کہ اشتباہ نکردم  
بقال گفت نہ خیر صحیح است . تاجر يك آئینہ را از طاقچہ اطاق  
برداشتہ بر زمین گذاشت و اسکناسها را بالای يك کاسہ پر از آب  
گرفت طوریکہ شکل آنها در آب منعکس بشود و بقال گفت :  
بھائے تناعی را کہ در خواب بفروشد باید از آب بیرون آورد  
اگر زحمت نباند طب خود را از آب کاسہ دریافت دارید . و  
اسکناسها را بکیف خود عودت دادہ و بقال را بیرون کرد .

**حکایت ۲۶۴ - حیاہ پس از مہات**

ملا نصر الدین چند روزے میہمان مرد لٹیمی شد ہر روز  
سر سفرہ يك پیالہ آبگوشت جوجہ می آوردند . میزان جوجہ را  
در آوردہ پس میفرستاد و فقط آب و نخود را تعارف می کرد .  
پس از سہ چہار روز ملا نصر الدین بستوہ آمدہ ہمینکہ جوجہ  
گدائی را سر سفرہ آوردند بر خاستہ تعظیمی کرد و گفت :

فی الواقع این جوجه شما شایان تکریم و تعظیم است زیرا که  
پس از درك . پیش از ایامیکه در قید حیاة بود زندگی میکند !

### حکایت ۲۶۵ - چاه عجیب

جوان بی شعوری که در محظلی حضور داشت میخواست  
اظهار فضل کرده و توجه مردم را بخود جلب نماید . پس بدین  
منوال آغاز سخن کرد : يك روزی درصحرای بی آب و عافی  
راه خود را گم کرده بود و پس از مدتها سرگردانی يك جاه  
رسیدم و چون میخواستم بدانم توکی این چاه چه چیز هست لباس  
های خود را کهنه پائین رفتم . پائین رفتم . پائین رفتم . . . .  
و بالاخره پس از مدتی به ته چاه رسیدم و آنجا يك سنگ بزرگی  
ریا کرده و سنگ را روئے شانه خود گذاشتم بالا آمدم . . در  
این جا یکی از حضار کلام ناطق را قطع کرده گفت : آنوقتی  
که بازے بر دوش نداشتید و لباسهای خود را هم کهنه بودید  
پائین رفتن شما يك ساعت طول کشید حالا که يك سنگ بزرگ  
هم بر دوش داری تصور میکنم بالا آمدن شما تا فردا صبح طول  
بکشد و متأسفانه ما مجال نداریم که بقیه حکایت را بشنویم .

### حکایت ۲۶۶ - عذرهوجه

شخصی را که چندین اتومبیل دزدیده بود توهیف نمودند  
بمحاکمه جاب کردند . قاضی گفت : تو هشت دستکاد اتومبیل  
دزدیده اے . بچه دایل ؟ دزد گفت : بدلیل اینکه منم میخواستم  
صاحب يك اتومبیل بشوم قاضی گفت : اگر یکی میخواستی چرا  
هشت تا دزدیدی ؟ دزد جوابداد : بدلیل اینکه هفتای اولی هیچ  
کدام خوب کار نمیکردند !

### حکایت ۲۶۷ - منطق اطفال

به طفل با همدیگر صحبت میکنند . اولی میگوید : من وقتی که بزرگ شدم سعی خواهم کرد خیاط بشوم تا اینکه همیشه لباس های فاج داشته باشم . دومی - من سعی خواهم کرد که خیاز بشوم تا اینکه دائماً زن خوب بخورم . سومی که پسر شموئیل است : - من سعی خواهم کرد که میلیونر بشوم تا اینکه با پول زیاد خودم نان خوب بخورم و هم لباس فاخر بپوشم .

### حکایت ۲۶۸ - ساعت بی نظر

روز یکی از دوستان اظهار نمود يك ساعت طلا خریده‌ام که بی نظیر است . پرسیدم : چطور ؟ لابد خوب کار میکند ! جواب داد : به ! از خوبه هم خوبتر ! بقدری روان است که در ظرف چهل دقیقه با اندازه شصت و پنج دقیقه عقربه اش راه رفته است !

### حکایت ۲۶۹ - حرف حسابی - دختری پدرش گفت .

من زن بن جوان نخواهم شد بی جهت اصرار نکنید . پدرش بر آشنه گفت : اے بی شرم ! تو که از جدۀ بنی نوع بشر حضرت حوا بالاتر و بهتر نیستی . آیا در هیچ تاریخی نوشته شده است کسی از حوا برسدیده باشد میخواید زن حضرت آدم بشود یا نه !

### حکایت ۲۷۰ - فعل و فاعل

معلمی در سر کلاس از فعل و فاعل صحبت میکند و از اطفال می پرسد : - يك جمله پیدا بکنید که کلمه : طفل فاعل آن باشد . یکی از اطفال - طفل آمد . معلم - بسیار خوب .

شاگرد دیگر - طفل شیر میخورد - معلم - خیالی خوب - شاگرد سوم - خواهرم شوهر کرد - معلم - این نه شد - کلمه «طفل» کجا است - شاگرد - آقا عجله فرمائید - خواهرم هفته گذشته عروسی کرده و لابد چند ماه دیگر «طفل» هم پیدا خواهد شد -

### حکایت ۲۷۱ - استدلال - پیر مردی که قوه باصره اش

ضعیف است يك مرتبه عقب عينك خود میگردد : عينك من كو ؟ عينك من كجاست ؟ شاید روی میز باشد ! نه ! روی میز نیست - عجب من چگونه دانستم که روی میز نیست ؟ لابد دیدم که روی میز نیست - بدون عينك من که هرگز چیزها نمی بینم - پس حالا که دیدم معلوم میشود که عينك من سر جای خود یعنی روی دماغ من است - پس پیر مرد در نتیجه این استدلال منطقی دست را به طرف چشمان خود برد و دید که عينك سر جای خودش است -

### حکایت ۲۷۲ - شوهر با محبت

عیال يك شخصی در ضمن حریق تلف شده بود - رفیقی شخص مزبور رسیده گفت شنیدم عیال شما در اثر حریق فوت کرده خواهشمندم مراتب تسلیت و همدردی مرا قبول فرمائید - شوهر داغ دیده گفت : بلی بدبخت بطوری تلف شد - رفیق پرسید آیا ممکن نبود که يك وسیله این خانم را نجات دهید ؟ شوهر جواب داد : چرا - ممکن بود - وای دره وقوع وقوع حریق خانم عزیزم - تازه بخواب رفته و چنان مستغرق بحر استراحت بود که حیقم آمد بیدارش کرده و خواب شیرین او را تبدیل بوحشت و اضطراب نمایم -

### حکایت ۲۷۳ — سموئیل و بقال

سموئیل از بقال می پرسید این نخم را چند می فروشید ؟  
بقال اینها که سالم است یکی هفت شاهی و آنها که شکسته است  
یکی پنج شاهی سموئیل - خواهشمندم ده تا از آن سالمها را بشکنید  
و بمن بدهید تا قیمتش را تقدیم کنم .

### حکایت ۲۷ — تأثیر رباعی

مسافر فقیری در تاریکی شب وارد قصبه کوچکی شده اولین  
دربی را که بنظرش مناسب آمد کوبیده تقاضای مساعدت میهمان  
نوازی کرد . صاحبخانه گفت : خیای متأسفم که در منزل ما جا  
بقدر گداف نیست ولی ممکن است بخانه بزرگی که در انتهای کوچه  
می بینی رجوع نمائی حتم دارم که از پذیرائی تو در آنجا دریغ  
نخواهند کرد : اما يك اشکالی هست . . . فقیر پرسید : چه اشکالی ؟  
مخاطب گفت : در آن خانه سه سك بررك و شرور هست که  
بد بختانه حس غریت نواز می ندارند و بیکانه را بطور بسیار بدی  
پذیرائی میکنند . فقیر حندیده گف : به ! این که اشکالی ندارد  
من از سك نمیترسیم زیرا مادر بزرگم يك رباعی بمن یاد داده  
است که بمجرد خواندن آن انسان از شر سك و سایر حیوانات  
موذی مصون میماند « بستم دم مار و دم گشردم بستم . . . »  
صاحبخانه حرف فقیر را قطع کرده گفت : بلی باقی رباعی را  
من هم میدانم . بسیار خوب پس مانعی ندارد برو همانجا که  
گفتم . فقیر بطرف عمارت مزبور رهسپار شد و مخاطب او نیز  
بخانه خود مراجعت نموده ولی چند دقیقه نگذشته بود که فقیر  
مجدداً بهمان خانه اولی برگشته شدت تمام دق الباب کرد . صاحب

خانه سراسیمه بیرون آمده فقیر را دید که لباسهایش پاره پاره و دست و پایش خون آلود است . پرسید : چه شد ؟ مگر رباعی خودت را فراموش کردی بخوانی ؟ فقیر گفت : ای بابا ! مگر این سگهای پدر سوخته بانسان مجال میدهند که شروع بخواند رباعی بکند !

**حکایت ۲۷۵ شمویل در حمام - شمویل را یکی از را**  
در خیابان دیده پرسید : از کجا میائی ؟ شمویل گفت از حمام رفیق گفت : بی شوخی از کجا میائی اینکه باور کردنی نیست . شمویل گفت بجان عزیزت که دروغ نمیگویم : امروز صبح يك معامله مهمی کرده مبلغ معتابھی بچنگ آوردم ، البته مسکن هستی که در همچو مواقعی هوش از سر انسان پریده از فرط شغف نمیداند چه بکند :

**حکایت ۲۷۶ - دو تنبل - يك روز مرد تنبلی با زانش که تنبل تر**  
از او بود سر این مسئله نزاع میکرد که کدام يك از آنها باید درب خانه را به بندند بالاخره قرار بر این شد که هر يك قبل از دیگری حرف زد این زحمت را بعهده بگیرد اتفاقاً گدائی دست بدرب خانه زده چون دید بسته نیست وارد منزل شد وزن شوهر را در حال غذا خوردن یافته و با نهایت تعجب از اینکه کسی باو حرفی نمیزند آمد سر سفره نشست و مشغول صرف طعام شد . باز هم زن و شوهر هیچ نگفتند . گدا که این اوضاع را دید پس از آنکه کاملاً سیر شد از سر سفره بر خاسته بعنوان مسخر يك قطعه استخوان برداشته با ریسمان بگردن صاحبخانه



آویخت و رفت ؟ در این بین سکی وارد خانه شد استخوان  
را بر گردن مرد دیده بطرف استخوان پسرید و آنرا بدنندان  
گرفته خواست بیرون ببرد . مرد بیچاره ہم کہ بند استخوان مانند  
افسار بگردنش ویخته بود از ترس اینکه مبادا حرفی بزند مجبور  
شد دنبال سک برود در موقعیکہ از درب خانہ بیرون میسرفت  
یکمرتبہ زنش فریاد زد : در را بند و برو . آنوقت مردیکمرتبہ  
جان گرفته سک را زد و بیرون لرد و برگشت بزنش گفت  
اگر زحمت نباشد پاشو در را خودت بند چون کہ تو قبل از  
من حرف زده !

**حکایت ۲۷۷ - جواب عاقلانہ -** شخصی از ابو نواس پرسید

در موقع تشییع جنازہ انسان در عقب تابوت باشد بہتر است یا در  
جاو ؟ ابو نواس گفت : خودت توی تابوت نباشی مافی اہمیت ندارد

**حکایت ۲۷۸ - جواب مناسب -** یکی از اعیان کہ از منشی خود

رنجشی داشت بہ او گفت : ای الاغ : منشی فی الفور شروع

کرد نگاه کردن باطراف اطاق مثل اینکه چیزے راجستجوی میکند

ارباب گفت : چہ میکرده ؟ منشی جوابداد : حضرت اشرف

اللاغ را جدا کردند . میخواستہم حسب الامر احضارش کنیم ولی

در اینجا غیر از حضرت اشرف کسی نیست .

**حکایت ۲۷۹ - موقع شناسی -** یکی از کشیشہائے پروتستان

کہ در یکی از کوچہ ہائے محلات جنوبی عبور میکرد بسہ نفر

طفل برخوردار کہ مشغول قاپ بازی بودند و بہ آنها گفت :

اطفال عزیز من . قمار کردن کار بسیار بدے است . اگر

میل دارے پول حلال بچنک یاوزید من راہ تحصیل آن را شما نشان میدهم . پس دست بجیب کرده يك دو هزارى سفید در آورد و گفت . من از شما يك سؤال میکنم هر کدام بهتر جواب داد این دو هزارى مال حلال او خواهد بود . سپس رو یکی از اطفال کرده پرسید : خوب پسر جان بگو به بینم تو پدرت را بیشتر دوست داری یا مادرت را . مخاطب جواب داد : پدرم را کشیش گفت : خیلی خوب پس رو بدیگری کرده پرسید : طفل عزیزم تو کدام يك را بیشتر دوست میداری . من مادوم را بیشتر دوست دارم خیالی خوب . پس بگو چقدرین اطفال کہه کودکی سیاه چرده و کثیف بود نگاه کرده گفت کوچواو تو چه میگویی و کہه را بیشتر دوست دارے مخاطب « کوچواو » بالآتمل جواب داد . من حضرت عیسی مسیح را بیشتر از همه دوست دارم . کشیش با نهایت تعجب و مسرت دو هزارى را این بچہ زیورک بخشیده گفت . آفرین جواب تو بهتر از همه بود . خوب پسر جان بگو بینم اسم تو چیست طفلك جواب داد موسی پسر یعقوب .

### حکایت ۲۸۰ - عطر آن است کہ خود بیوید . . .

مباشر املاک یکی از اعیان بدیدن ارباب آمده و وجه معنائی بابت عایدات آورده بود ارباب از این حسن خدمت مباشر خوشحال شده به پیشخدمت گفت : زود يك فنجان چائے بسیار خوب بر من رستم خان بیار پیشخدمت کہه رستم خان را دوست داشت معصومیا قدرے چای پر کرد و خاک بمبئی دم کرده آورد . رستم خان کہ از این مرحمت ارباب خیالی خوشوقت شد و امید انعام معتبرے داشت بعنوان مدافنه گفت : به به چائے المبدی این

تعریف : ارباب را ہم بھوس انداختہ بہ پیشخدمت گفت برائے  
من ہم يك فنجان بیار . ولی ہمیںکے چائے را چشیدہ ملتفت شد  
کہہ پیشخدمت اطاعت امرش را نکرده و متغیر شدہ گفت : من  
گفتم چائے خوب دم کن این چہ کثافتی است آوردی ؟  
و الساعہ از آن چای نمرہ اول لاهیجان دم کن و برائے  
ستم خان يك فنجان بیار .

پیشخدمت اخم خود را پائین انداختہ رفت و ایندفعہ چای  
خوب نہیہ کردہ آورد ولی برخلاف انتظار ارباب این دفعہ رستم  
خان بہیچ وجہ تعریفی از چای اعلی و نمرہ اول ارباب نہکرد  
ارباب متعجب گردیدگفت : عجب ! چای قلمی معمولی ہی عطر  
و ہی طعم را آنقدر تعریفی کردے حالا کہ بہترین محصول  
ایران را بتو دادند چرا يك کلمہ حرف نزدی ؟ رستم خان کہ  
در ایام جوانی چندی در مکتب خانہ با آثار سعدی معشور گردیدہ  
بود گفت : حضرت اجل چرا تعجب میکنند . چائے اولی بسکہ  
بد بود محتاج بتعریف بود . اما این یکی بسکہ خوبست احتیاجی  
بتعریف وتمجید ندارد . بقول مرحوم سعدی عطر آنست کہ خود  
بیوید نہ آنکہ عطار بگوید . .

### حکایت ۲۸۱ - طفیلی و قفیلی !

یکنفر دہاتی کہ خرکوشی را کہ شکار کردہ بود بشہر  
آوردہ بعنوان ہدیہ تقدیم یکی از تاجر نمود . تاجر دہائی را  
بہار دعوت کرد و خرکوش را پختہ با ہم خوردند . چند روز  
بد دو نفر دہاتی نزد تاجر آمدہ گفتند : ما برادران ہمان  
ذیخ ہستیم کہ برائے شما يك خرکوش آوردہ بود . تاجر آن

دو نفر را هم مهمان کرد . دو سه روز بعد چهار نفر دهانی نزد تاجر آمده گفتند : ما همسایگان شخصی هستیم که خرگوش آورده بود . . . . تاجر با نهایت تعجب و اوقات تاختی و بال این چهار نفر میهمان ناخوانده را نیز بگردن گرفت . فردای همان روز ده نفر دهاتی یکمرتبه وارد منزل تاجر شده گفتند : ما همسایگان همسایگان صاحب خرگوش هستیم تاجر گفت : شما همسایگان همسایگان آن شخصی هستید که برای من یک روز خرگوش آورده بود و دو نفری با هم خوردیم ؟ آن ده نفر همصدا گفتند : بلی همان شخص ! تاجر گفت بفرمائید — پس حضرات را وارد سالون مجامعی کرده روی صندلی های قشنگ نشانید و پیشخدمت را صدا زده چند کلمه بگوش او گفت . پیشخدمت رفته یک قحح پر از آب صاف ده پیاله آورده پیاله را از قحح پر کرده جلو این ده نفر گذاشت . دهاتیان بهمدیگر نگاه کرده یکی دو نفر بخيال اینکه شربت است پیاله را بسر کشیدند و چون دیدند آب خالی است اظهار نمودند حاجی آقا . این چه چیز است ؟ حاجی آقا باصطلاح عوام دق دای بدر کرده گفت : این آب آب آب آب آب گوشت همان خرگوشی است که یگوقتی همسایه همسایگان شما برای من آورده بود و بطوریکه می بینید دیگر رمقی بر آن باقی نمانده است

**حکایت ۲۸۲ - بازهم طایلی -** در یک مجلس عروسی شخص

غریبی را دیدند که بدون دعوت وارد شده سر سفره نشسته بود . داماد پرسید : عمو ! تو اینجا چه کار میکنی ؟ غریب جوابداد : شما فراموش کرده اید مرا دعوت بکنند بلی می میدانم که حقا

می بایستی جزء مدعوین باشم . داماد پرسید : حقا ! بچه دلیل؟  
میهمان ناخوانده جواب داد : بدلیل اینکه من برادر رضاعی همان  
نیجارے ہستم کہ برای کفشدوزی کہ کفش عروس را دوختہ  
است قالب ساخته بود .

### حکایت ۲۸۲ - لکنت زبان

شخصی کہ لکنت زبان داشت وارد مجلسی شد . اتفاقاً  
صحبت سر مسائل سیاسی بود و ہر کس یک قسم اظهار عقیدہ می  
کرد . یکی از حضار کہ شخص تازہ وارد را درست نمیشناخت و  
نمیدانست کہ زبانش میگیرد پرسید : آقا عقیدہ شما در این موضوع  
چیست . مخاطب جوابداد : عقی . . . عقی . . . عقی . . .  
یک نفر دیگر از حضار کلام آن شخص را قطع نموده بنوان مزاح  
پرسید : - خوب اینکه فرمودید عقیدہ خود شماست یا فقط عقیدہ  
عموم را بیان میفرمائید ؟

### حکایت ۲۸۳ - دو مدرسه ابتدائی

معلم حساب در سر کلاس از یک شاگرد می پرسید : اگر  
یک سیب را با کارد از وسط ببریم و آن دو نصف را ہم نصف  
کنیم چہ چیز حاصل میشود ؟ شاگرد - چہار ربع سیب . معلم  
بسیار خوب ، اگر این پارچہ ہائے جدید را ہم نصف کنیم  
شاگرد - ہشت ہشتم . معلم - ہشتم را نصف کنیم ؟ شاگرد -  
شانزده شانزدهم . معلم شانزدهم را ہم . . . شاگرد حرف معلم را  
قطع کردہ گفت یا آنچه میفرمائید - بلاوہ مقداری شربت و پند  
مشک - غیر از بالودہ چیزے بدست نمیاید .

### حکایت ۲۸۴ - پیشنهاد مناسب - تاجر مؤمنی دخترش را

به شاگرد خود نامزد کرده بود و چون موقع عروسی نزدیک بود داماد خود را نزد خود خوانده گفت : بطوریکه قول دادام دو هزار تومان بتو خواهم داد که حجره مخصوصی باز کنی اما حاضرم که سه هزار تومان بدهم بشرطی که قول بدهی روزهای جمعه حجره را باز کنی ( نامزد جواب داد : بنده پیشنهاد بهتری میکنم : شما ده هزار تومان لطف کنید و من قول میدهم سه حجره خود را اصلاً هیچ روزی از روزهای هفته باز نکنم )

### حکایت ۲۸۶ - پشب و روی پارچه

شخص لثیمی سه ذرع ماهوت خریده بمنزل آورد و به سرش نشان داده پرسید عقیده تو در باب این پارچه چیست ؟ پسر نکاهی کرده گفت : عیبی ندارد . پدر گفت : ای احمق ، آنجا که تو نگاه میکنی پشت پارچه است پسر جواب داد میدانم پشت پارچه است روی آن که بدرد من نمیخورد نظر باینکه وقتی اباهای شما بکافی مدرس گردید ، آنوقت پشت و رو کرده بعنوان خدمت به بنده لطف میفرمائید ، بنده هم نگاه میکنم به این پشت پارچه چه رنگ و چه جور است .

### حکایت ۲۸۷ - اتومبیل شناسی

یک جوان زیرکی در مجمعی اظهار نمود هر اتومبیلی از نزدیکی من رد بشود قول میدهم سه چشم بسته بگویم آن اتومبیل از کدام مارک است . سر این مسئله حضار سر میزنند و جوان را چشم بسته سربکی از خیابانها آوردند . یک اتومبیل رد شد : جوان بلا تأمل گفت : این ( مورت ) است اتومبیل دوم رد شد جوان گفت این بیوک است . سیمی : این فیات است . و همین طور بدون اینکه اشتباه بکند هر اتومبیلی را از صدای موتور

آن تشخیص میداد . بالاخره یکی از حضار از زیر کی آن جوان  
عصبانی شده يك آفتابه شکسته حلبی را بدم يك سك بسته از جلو  
جوان رد کرد . جوان فی الفور گفت این هم مورد است .

### حکایت ۲۸۸ - اطباء حاذق - جوانی نزد طبیبی آمده اظهار

نمود : آقای د کتر نظر بمرض عصبانی که به بنده عارض گردیده  
تا کنون نزد دو نفر از اطباء معروف رفته ام . اولی گفت . باید  
تأهل اختیار کنی و دومی نصیحت کرد که تغییر آب و هوا بدهم  
عقیده حضرتعالی چیست ؟ د کتر قدری فکر کرده گفت عقیده  
من اینست که اول زن بگیرد و بعد بهمراهی خانم تغییر آب و هوا  
داده از دستور هر دو همقطار محترم من استفاده نمائید .

### حکایت ۲۸۹ - زن و شوهر - مرد عیاشی که غالباً خیای

دیر بمنزل میامد یکشب مخصوصاً غیبتش طول کشید و نزدیک  
بطلوع فجر بخانه برگشت ، زن عصبانی شده پرسید : مرد که  
از کجا میائی . شوهر با کمال مذات جواب داد : عزیزم يك  
زن با هوش هرگز در کارهای شوهرش مداخله نمیکند . زن پرسید  
مرد باهوش و عاقل چه طور ؟ - آیا او هم نباید فکر بکند که در  
غیاب او زنش مشغول چه کار است ؟ شوهر گفت : خانم آنچه شما  
میفرمائید اصلاً مجال است زیرا که مرد عاقل زن نمیکرد .

### حکایت ۲۹۰ - تغییر مذهب - یک نفر یهودی نزد کشیش

یهودیان رفته گفت : من میخواهم مسلمان بشوم . کشیش متغیر شده  
گفت ای بدبخت اگر پدر مرحومت این حرف را بشنود سر از قبر  
بیرون خواهد آورد و ترا عاق خواهد نمود . یهودی جواب داد : اگر  
عیب کار همین باشد که فرمودید اهمیتی ندارد زیرا که برادرم هم چون

بعد از من این کار را خواهد ~~کرد~~ لایب مرحوم پدرم از  
هول سر را دوباره توی قبر خواهد برد و بنا بر این بحال اولی  
عود خواهد نمود

### حکایت ۲۹۱ - منطق و ریاضیات

یک نفر معلم ریاضیات یکی از دوستان خود بدین منوال درد  
دل میکرد : پریشانی حواس برای بنده اسباب زحمت فوق العاده  
شده است ... مثلاً ... البته میدانید که بنده تمام اوقات خود  
را به حل مسائل معضله ریاضی صرف میکنم و خیالی بدم میاید که  
کسی مرا به ناهار و شام دعوت بکند زیرا که مدتی وقت انسان  
در این مجالس تلف میشود ... پریشب اتفاقاً مجلس جشنی در  
منزل یکی از مالمین بر پا بود و بنده را هم دعوت کرده بودند  
بنده هم بهمان دلیلی که عرض کردم تصمیم گرفتم حضور در آن  
جشن را فراموش کنم ... حالا شما را بخدا ملاحظه فرمائید  
پریشانی حواس تا چه اندازه است که فراموش کردم که فراموش بکنم

### حکایت ۲۹۲ - از کرامات شیخ ...

شیخی که ادعای کرامت میکرد شخصی که از اعتقاد بنده  
و مقامات وی امتناع داشت اظهار نمود : - اگر خانم عیال سرکار  
لال مادر زاد میبود و من یک کاری میکردم که یکسری از  
نطق پیدا کنند آیا بمن ایمان میاوردید ؟  
مخاطب جواب داد : نه خیر جناب شیخ ... ولی اگر کارش  
بکنید که عیال بنده که مناسفانه زانش خیالی دراز است السلامه لال  
« مادر زاد » بشود من فی الفور دست شما را بوسیده و مرید انبیا و  
پیغمبران شما خواهم شد .



### حکایت ۲۹۳ - جهان دیده بسیار گوید دروغ

دو نفر مسافر جهان دیده مشاهدات خود را یکدیگر نقل میکردند  
یکی گفت : من در حبشه يك كاكای سیاه دیدم که بسکه سیاه  
بود ناچار شدم در وسط روز چراغ روشن کنم تا اینکه او را  
به بینم . دیگری گفت : من در مغولستان یک نفر چینی زر پوست  
دیدم که از بسکه رنگ جلدش مطابق با رنگ خورشید بود روز  
ها ابداً دیده نمیشد .

### حکایت ۲۹۴ - درد دندان

در خیابان دور فیک بهمدیگر تصادف نمودند . یکی دستمالی  
در صورت خود پیچیده بود و می نالید . رفیقش پرسید : بلا دور  
است تو را چه میشود ؟  
مریض جواب داد : امروز روز چهارم است که از درد  
دندان بی خوابی میکشم . این دندان بی پیر مرا میکشد . رفیق  
گفت : اگر آن دندان تو در دهان من می بود الان میدادم آن  
بیخ بکشند مریض جواب داد : اگر در دهان تو بود من هم الساعه  
میدادم بکشند .

### حکایت ۲۹۵ - قیمت شپش در آمریکا

یک نفر فعلاً ایتالیائی بسیار کثیف بقصد تحصیل ثروت خیال  
مهاجرت به آمریکا را نموده وسائل مسافرت را بهر طوری  
فراهم ساخته بدزم نیویورک سوار کشتی شد روز دوم همان روز  
عرشه کشتی از بیکاری مشغول شکار جانوران شش پا گردید  
این اثناء یک نفر از علمای معروف آمریکا که متخصص علم حیوان  
شناسی بود و برای بعضی تحقیقات علمی سفری به اروپا کرده بود

و فعلاً با همان کشتی بوطن خود مراجعت می نمود . فعلاً مزبور را دیده گفت : - ببخشید . آیا ممکن است یکی از حیواناتها را به من بدهید ؟ فعلاً فوراً دست زیر پیراهن برده یک شپش بزرگ در آورده به عالم آمریکائی تسلیم نمود . از هم از کشف یک جانور که در جنس خود واقعاً بی نظیر بود خیالی مشعوف شده یک اسکیناس ده دولاری از کیف خود در آورده به فعلاً بخشیده ایتالیائی ساده لوح یقین کرد که آمریکائیان این جانوران را بهمین قیمت میخرند و خیالی خوشحال شد که گنجی همراه دارد . چند روز بعد مسافرت کشتی بیحادثه و سانحه بانجام رسید . و مسافری در نیویورک فرود آمدند . فعلاً ایتالیائی فی الفور به یکی از زیباترین و عالی ترین رستوران های شهر داخل شد نهار مفصلی سفارش داد و پس از آنکه سیر شد صورت حساب خواست . پیشخدمت صورت حساب را آورد و فعلاً نگاهی کرده دید جمع آن ۹ دلار و نیم است پس دست زیر پیراهن کرده یک شپش در آورده روی میز گذاشت و به پیشخدمت گفت : بقیه قیمت را برسم انعام بشما بخشیدم !

### حکایت ۲۹۶ - حواس خمسہ

معلمی در سر کلاس از شاگردان خود سوال می پرسید . حواس خمسہ چند تا است . یکی از اطفاان جواب داد : ده تا است . برای اثبات تفوق عالمی خود فی الفور گفت : بقیه خبر را بیاورد . تا معلم فوق اعاده متغیر شاه این دو نفر را در کلاس بیرون کرد که بغیر از تهیه پشت در بیاند . در این بین یکی از شاگردان که دیر کرده بود وارد مدرسه شد در مقابل

بدو نظر مزبور بر خوردہ یکی از آنها گریبان او را گرتتہ  
برسید : حواس خمه چند تاست . مخاطب جواب داد : پنج تاست .  
شاگرد دیگر گفت : امان ! دخیلتم ! مبادا بگوئی پنج تاست  
زیرا کہ ما تا پانزدہم بالا رفتیم و این علیہ ما عایہ را کفایت نکرد .

### حکایت ۲۹۷ — سن زنیها

مردے از خانمی پرسید : خانم علت چیست کہ شما سن  
خود را درست نمیدانید . خانم جواب داد : علت واضح است .  
من لباسها و جواهرات خودم و اسباب خانه را ہمیشہ می شمارم و  
حساب صحیح آنها را دارم زیرا کہ ممکن است کم شوند یا کسی  
آنها را بدزدد . اما چه احتیاجی دارم کہ حساب سن و سال خود  
را بدانم کسیکہ سالہائے مرا نخواهد دزدید .

### حکایت ۲۹۸ — تبیل

محبوب نامی از اهالی مراکش بتبلی ضرب المثل است .  
روزی از روزها محبوب بہمراہی احمد نام رفیق خود سفرے  
کرد . تازہ نیم فرسخ از شہر دور شدہ بودند کہ محبوب بعنوان  
خستگی از اسب پیادہ شد و گفت : باید اینجا قدرے استراحت  
کرد . احمد گفت : پس برو از آن دہی کہ دیدہ میشود قدری  
خوراکی بخر و بیاور .

محبوب گفت : مگر نگفتم کہ من خیالی خستہ شدہ ام  
پس احمد خردش بقریبہ رفتہ گوشت خرید و آورد و بہ محبوب  
گفت ! من گوشت آوردم حالا تو پائو آتش روشن کن و این  
گوشت را کباب کن . محبوب گفت : مگر نمیدانی کہ من خستہ  
ہستم و آنگہی من اصلاً آشپزی بلد نیستم . احمد مشغول تہ

کباب شده بمحجوب گفت : پس لا اقبل قمقمه را بر دار و برو  
از چشمه آب بیاور — محجوب گفت : ای بابا . من هر چه می  
گویم خسته هستم بخرجت نمی رود آدم خسته مخصوصاً باید از  
رطوبت پرهیز کند می ترسم بروم پاهایم آب بکشند و ذکام  
بشوم . احمد حرفی نزد و رفت آب هم آورد همینکه غذا حاضر  
شد احمد گفت : حالا بفرمائید میل کنید . محجوب فی الفور  
بر خاسته نزدیک آمد و گفت : راستی بسکه هر تکلیف شما را  
و د کردم دیگر خجالت میکشم ایندفعه هم عذر بخواهم ... و فی الفور  
شروع کرد بخوردن

### حکایت ۲۹۹ — سنک روی دل

شاعرے نزد طیبی رفته گفت آقای دکتر مدتی است يك  
چیز سنگینی روی دل خود احساس میکنم كه باعث لرز و غش  
میشود طیب پرسید : آیا در این اواخر غزالی — قصیده — ترجیع  
بندی نساخته اید كه هنوز برای کسی نخوانده باشید ! شاعر گفت  
چرا راستی يك قصیده غزالی ساخته ام طیب گفت خواهشمندم از  
نوبر آن بنده را مستفیض فرمائید . شاعر فی الفور بنا کرد بخواندن  
قصیده . پس از آنكه تمام شد طیب گفت دیگر احتیاجی بدوا  
ندارید . آن چیزے كه روی دل شما سنگینی ميكرد . همین  
قصیده بود و بس .

### حکایت ۳۰۰ — دزد در خانه فقیر

مرد فقیری را كه خانه و جعفرش از حجت قرآن و ... از  
دل مؤمن پاکتر بود . شبی از شبها زلزله پدید آمد و در آن  
و لرزان بکوشش گفت : برخیز . دزد آمده است . فقیر بپا آمد

دم نزن ! بگذار بلکه دزد در این بیغوله چیزی پیدا بکند تا اینکه  
آنها من از دستش بگیرم .

### حکایت ۳۰۱ — اختلاف عقیده

خانہ فقیرے کہ از مال دنیا غیر از یک رأس گوسفند  
چیزی نداشت شبی مورد حملہ دزدان گردید . دزدان چون خانہ  
را خالی دیدند بی نہایت مکدر شدند . یکی از آنان گفت :  
حالا کہ وقتی تاف کرده ایم بیائید صاحبخانہ را خفه کنیم و  
گوسفند آنها کشتہ بسیخ کشیم و زن صاحبخانہ ہم بدگل نیست :  
عیشی میکنیم زن صاحبخانہ صدای دزدان بیدار شدہ این صحبت  
را شنید و از شوهرش پرسید : شنیدی ؟ شوهر جواب داد : بلی  
شنیدم . . . . چہ خاک پسر بریزم زن گفت : چارہ غیر از تسلیم نیست .  
شوهر پرسید : اگر سر نوشت تو با سر نوشت من و گوسفند عوض  
بشود آیا آنوقت ہم ہمین عقیدہ را خواہی داشت ؟

### حکایت ۳۰۲ — معجزہ لقمان حکیم

روایت کنند کہ لقمان حکیم از شاہ ایران حاجتی خواستہ  
بود . شاہ لقمان را احضار نموده گفت : اگر در حضور من  
یک معجزہ از تو سر بزند من علاوه بر انجام مقصود تو انعام  
شایانی نیز بتو خواهم داد . لقمان گفت : شاهنشاه! اگر من تمام  
آب دریا را در ظرف یکروز بیاشامم این کار را بعنوان معجزہ  
از من خواہی پذیرفت شاہ قبول کرد و قرار شد کہ فردای  
آروز لقمان آب دریا را بیاشامد . ولی ہمینکہ شاہ و لقمان  
بکنار دریا رسیدند و شاہ بلقمان امر کرد کہ شروع بنوشیدن  
آب بکند لقمان تبسمی کردہ عرض نمود . اعلیحضرتا قرار ما بر

این بود که من آب دریا را بیاشامم نه آب دیگرے را ، بنا  
بر این لازم است قبلا اعلیٰ حضرت امر فرمایند کہ تمام رودخانہا و  
سطح ہائی را کہ آب آنہا بدریا میریزد قطع نمایند تا بندہ در کاب  
نیز وعدہ خویش را انجام دهم

**حکایت ۳۰۳ - خرقہ صوفی** - یکی از رہنمایان طریق تصوف  
را خرقہ ای بود عریض و طویل کہ دامان فراخ آن براے پذیرائی  
صدقات و خیرات مخزن خوبی بشمار میرفت . روزے یکی از  
مریدان تقاضا کرد کہ آن خرقہ ژندہ و چرکین را برسم تبرک  
بوی بفروشد مرشد جواب داد : صیاد اگر دام خود را بفروشد  
پس با چہ چیز باید شغل صیادی را انجام دہد .

**حکایت ۳۰۴ - انگشتر بی نگین**

یکی اعیان انگشتری بی نگین بدرویشی بخشید درویش گفت  
خداوند در بہشت بشما یک اطاق بی سقف عطا فرماید بخشش  
کنندہ برسید : بی سقف بچہ جہۃ درویش جوابداد ہر وقت  
نگین انگشتر را ہم مرحمت گردید آنوقت بندہ ہم دعا مکرم کہ  
خداوند بالائے اطاق سرکار سقفی ہم بکذارد .

**حکایت ۳۰۵ - نطق لثیم** - لثیمی را عادت بر این تھ کہ

ہر وقت یک سکہ طلا یا نقرہ بچنکش می افکند نطق لثیم را کہ  
بہ آن پول ایراد مینمود : ای سکہ ، اے سکہ قنوت بر سر من  
کہ تو را از ضرابخانہ بیرون کردند چہ راہپہن دوری بسوختی  
چہ مسافرنہای طولانی کردی . از چہ خطرات و سختی کسب  
نجات یافتی . مردم هیچ رحم و مروت ندارند . چہ  
چون تو نساوتی را شب و روز از این دست سزا برداری .

و از این سوراخ به آن سوراخ انتقال میدهند ! سکه محبوب  
معبود من ! ... خدارا شکر که بالاخره از محنت سفر خلاص  
شدی و دیگر در بستر استراحت خواهی غنود . آسوده باش مادامیکه  
من زنده هستم تو از جابه خود نخواهی جنید ... لئیم پس از  
ایراد نطق با یغ فوق آن سکه را هم در صندوق آهنی پهلوی  
سکه های دیگر پنهان میکرد .

### حکایت ۳۰۶ - قرض و مهلت

شخصی یکی از دوستان خود گفت : خواهش میکنم بمن  
ده تومان قرض بده و یکماه مهلت برای استرداد وجه مزبور رفیق  
جوابداد بسیار خراب . نصف آنچه را که خواستی میدهم آن شخص  
تصور کرد که رفیقش میخواهد پنج تومان بدهد گفت : پنج تومان  
هم باز گرهی از کار میگشاید . بده رفیق جوابداد : اشتباه میکنم  
تو از من دو چیز تقاضا کردی : یکی پول ، دیگری مهلت . پول  
ندارم اما نصف دوم که عبارت از مهلت هر قدر بخواهی یکماه  
که سهاست ده سال هم باشد با گمال امتنان حاضرم .

### حکایت ۳۰۷ - یک میخ در دیوار

ملا نصرالدین خانه خود را فروخت اما تقاضا کرد که در  
قباله مخصوصاً قیدشود که فلان میخ که در حین معامله بدیوار فلان  
اطاق کوبیده است از فروش مستثنی بوده و صاحب جدید خانه را  
بر آن میخ حقی نیست خریدار که ملا را خوب میشناخت این شرط  
عجیب را محض دلخوشی او قبول کرد مدتی بعد از آن تاریخ ،  
صاحب خانه برای پرسش عروسی میکرد ، در موقعیکه مجلس  
ضیافت و عیش برپا بود یکمرتبه ملا نصرالدین وارد شد و از دیدارش

تمام حصار را بہت در گرفت زیرا کہ طنائی پئی لاشہ خوری بستہ و این لاشہ گندیدہ را کثافت کشان وارد نالار نمود . صاحبخانہ بر آشفتنہ گفت : ملا این چہ کار است میکنی ؟ ملا جواب داد : ملا این الاغ بندہ است کہ فوت کردہ و میخواہم پوستش را بکنم و چون یک مبخ در دیوار این خانہ مال بندہ است آوردہ ام لاشہ مبخ را از آویختہ پوستش را بکنم ، صاحبخانہ ہر چہ داد و فریاد کرد . بجائی نرسید تا بالاخرہ مجبور شد کہ مبخ مزبور را بقیمت تمام خانہ از ملا بخرد .

**حکایت ۳۰۸ آتش کردی** - یک نفر کرد در مشہد از جلو دکان پینہ دوزی رد میشد یک تغار پراز آب کثیف کہ پینہ دوز برای خیس کردن پارچہای چرم بکار میبرد جاب توجہ کرد را نمودہ بیچارہ تصور کرد کہ آتش است پس رو بہ پینہ دوز کردہ گفت : اوستا ، صد دینار از این آتش بما بدہ پینہ دوز کہ کہنہ زاند بودہ ملتفت مصاب شدہ حرفی نزد و صد دینار گرفتہ توئے یک پیالہ شکستہ مقداری از این آب را ریختہ و دوسہ تیکہ چرم ہم کہ اتفاقاً در تغار بود در پیالہ انداخت و بہشتری داد کرد سادہ لوح این ( آتش ) را سرکشیدہ چرم پارہ ہا را نیز بزحمت زرد باعید سپس رو بہ پینہ دوز کردہ گفت : اوستا ، برای ایکہ خیال نکنی فلانی کرد بود و تفہمید عرض میکنم کہ گوشت این آتش سرکار درست نیختہ بود .

**حکایت ۳۰۹ - دزد خوشقدم** - شخصی دختر خوشکای را بمقد



نکاح در آورده بود ولی از همان روز اول دختر بنای بدرقاری را گذاشته و بهیچوجه حاضر به ادائے وظیفه نمیکرد دید شوهر بیچاره روز بروز حریص تر میشد و هرچاپشتر ملاحظت و مهربانی میکرد عروس بر بد خلقی خود میافزود تا کار بجائی رسید که بحیث از طلاق کرد ، ولی شوهر بدبخت حاضر بود که نصف دارائی خود را برای انجام مقصود خرج کند ، در این بین شبی از شبها که زن و شوهر دور از همدیگر خوابیده بودند دزدی سر زبالای دیوار خانه بر آورد ، خام مانفت شده فی الفور بر زخت خواب شوهرش پناه برد ، شوهر فرصت را غنیمت شمرده کام دل بر گرفت و بدزد بانك زد : نصف دارائی خود را حلال کردم بردار و برو اما بشرطیکه هرشب قدم رنجه فرمائی ،

### حکایت ۳۱۰ - کشیش در بهشت

کشیش بزرك در شهرهای كوچك فرانسه فوت کرده بود ، یکی از جرائد محلی فوت کشیش را بدین قسم اطلاع داد ، آقای کشیش این دار فنا را ترك گفته به بهشت شریف بردند فردای آنروز نلکرافی باسم مدیر روزنامه واصل شد بدین مضمون آقای کشیش هنوز اینجا وارد نشده اند ، خبر خود را تکذیب کنید امضاء : دربان بهشت

### حکایت ۳۱۱ - كفاره گناه - شخصی نزد کشیش آمده

گفت آلمای کشیش بنده مرتکب گناه کوچکی شده ام آمدم بحضور مبارک عرض کرده تکلیف كفاره گناه مزبور را بدانم کشیش پرسید چه قسم گناهی بوده است ؟ آن شخص گفت : تنها در

رخت خواب خوابیدم بودم . کتیز کی داریم ، یکمرتبه او را دیدم کہ برهنه پہلوئے تخت خواب ایستاده است کشیش پرسید: خوب بعد چه شد . آن شخص گفت : بعد هیچ بسر مبارك هیچ کشیش پرسید : خوب این کتیز شما خوشگل است یابد گل مخاطب جواب داد . خیلی خوشگل و دلربا است . کشیش گفت : گفاره شما اینست کہ الساعه مقداری گاہ و جو میل فرمائید آن شخص گفت بچہ مناسبت ؟ کشیش جواب داد : بمناسبت اینکه اگر قضیہ بہ قراریکہ میکوئید واقع شدہ باشد شما خیریت بزریگی کردہ آید و مسح گاہ و جو خوردن میاشید .

### حکایت ۳۱۲ — بخشش کشیش

کشیشی يك شلوار پارہ پارہ و کتیف را بفقیری بخشید و گفت : این شلوار متعلق بمرحوم ابوئے بوده و نزد من خیالی عزیز است معہذا شما می بخشم فقیر نکاهی بہ اسکہ ما و وصاہا و سوراخہائے شلوار کردہ گفت : خدا پیامرزدش کہ سفر بہشتش چند سال دیگر طول نکشید

### حکایت ۳۱۳ — نعلین

یکی از اعراب مراکش يك جفت نعلین مندرسی داشت کہ ہر چہ میخواست بہ سمسارہائے کلبی فاس بفروشد . موفق نمی شد . بالاخرہ فکر بکرے خاطرش رسید . يك سکہ پنج فراکی با موم پائنتہ نعلین چسباندہ رونے آن را کہ اسدود کرد بہ طوریکہ با اندک دقتی پول پیدا بود . پس نعلین را باین شکل نزدیکی از سمسارہا برد . کلبی نکاهی کردہ سکہ پنج فراکی را دید و حرفی نزدہ دو فرا نک بابت قیمت نعلین بشخص سرب

داد عرب ، پول را گرفت و رفت ولی چند قدمی که دور شده  
مجدداً نزد سمسار آمده گفت : ببخشید امروز در منزل عسک  
آب می‌کردیم و قدری موم روی زمین ریخته بود و يك سکه  
بنج فرانکی هم دست بنده زاده بود باز می‌کرد اتفاقاً گم شد  
هر چه گشتیم پیدا نکردیم حالا من بخاطر آمد که شاید روی  
موم افتاده و پاشنه نعلین من چسبیده باشد خواهشمندم اجازه بدهید  
نعلین را به بینم . یهودی بی نوا طبعاً چاره ای جز ارائه نعلین  
نداشت و نتوانست هم بگوید بچه دلیل نعلین را فی الفور خرید  
ناچار نعلین را به عرب نشان داد و او هم پول را از پاشنه‌کننده  
بضمیمه دو فرانکی که بالاخره بابت نعلین دخل کرده بود تصاحب  
نموده . . . و سمسار بور شد .

### حکایت ۳۱۴ - يك کیک چه کارها کرد

یکی از فلاسفه بقدری مخلوقات الهی را احترام می‌کرد  
که حتی از کشتن حیوانات مودیه نیز خود داری مینمود بهمین  
دلیل يك روز که کیک او را گزیده بود کیک را گرفت  
ولی برای مراعات اصول فلسفه خود آن را بکشته از پنجره خانه  
توی کوچه پرت کرده کیک مزبور اتفاقاً بر سر يك زنی که  
از زیر پنجره می‌گذشت جا گرفت این زن فاسقی داشت شب  
فاسق به خانه آمد و کیک از زن بمشارالیه انتقال و بسکه اذیتش  
کرد مشارالیه برخاسته شمعی روشن کرد که کیک را بگیرد اتفاقاً  
از روشنایی شمع شوهر زن که در اطاق مجاور خوابیده بود بیدار  
شد آمد و قضیه را دیده فاسق زن خود را بقتل رسانید . ولی  
اقربای فاسق نیز بقصد انتقام به خانه شوهر حمله کرده او را کشتند

و اقوام شوهر با اقربای فاسق مشغول مجریہ گردیدند و در نتیجہ  
دو قبیلہ معتبر بجان ہمدیگر افتادہ برائے خاطر یک ایک موذی  
جمع شیرے مورد قتل عام گردیدند .

### حکایت ۳۱۵ - موقع چیدن میوہ

در مدرسہ ابتدائی معلم مختصری از فلاحت پشاگردان خود  
بزرگ میداد و موقع رسیدن میوہ ہائے مختلف را بیان میکرد  
روز بعد از شاگردان می پرسید : گیلاس را در چہ موقعی  
بتوان چید ؟ یکی از اطفال جواب داد : وقتی کہ صاحب  
سک صاحب باغ در نزدیکی نباشد

### حکایت ۳۱۶ - حفظ الصحہ خودمان

ش عدد مسواک خواست . دوا فروش ۲ مسواک بمشتری داد  
گفت : این زیر است و آن نرم . هر دو را بپسید امتحان  
کنید هر کدام را نخواستید فردا پس بیاورید . روز بعد مشتری  
یکی از دو مسواک را رد کرد دوا فروش نکاہی بمسواک کردہ  
گفت نرم از پس آوردید . بلہ یقین داشتم کہ رد میکنید  
قبل را شما دهنر دیگر همین مسواک را بردند و نہ ستادہ  
آوردند .

### حکایت ۳۱۷ - داروغہ بغداد - شبی از شبہا داروغہ

جوان سر مست را گرفتار نمودہ میخواست نزد حلیمہ  
بمجازات خود برسند . یکی از آن دو جوان گفت : صاحب  
با در این است کہ با من کاری نداشته باشید زیرا پدر من  
سی است کہ تمام بزرگان در مقابل او می لرزند و اگر فرستاد  
هد روئے خاک میخواہند . پدرم هر وقت میاش بکشد

خون آنها را بریزد و پولشانرا بگیرد . پس جوان دیگر آغاز سخن کرد چنین گفت : اما ابوی بنده کسی است که شب و روز دود از مطبخش بلند است و روزی نیست که جمعی از جوان نعمتش بر خور دا نشوند . داروغه که این تفصیل را شنید ، تن حاصل نمود که این دو جوان از خانواده بسیار مهمی هستند و نرسد از تشبیه و توقیف آنها صرف نظر کرد : ولی فردای آن ب معلوم شد که جوان اولی پسر یکنفر جراح گمنامی بود و دومی فرزند يك كاه بز فقیر ؟

### حکایت ۳۱۸ - چهار بنکی

شب بود مهتاب باغ را گرفته بود . چهار یفر بنکی در کنار استخر نشسته صحبت میکردند . اولی گاه به استخر کرده گفت : به به ؟ آب نیست دوغ خالص است دومی گفت : دوغ نیست چه میگوئی آبدوغ آماده و مهیا است مگر حبار و سبزی و کشمش را نمی بینی که چطور در میان آب موت میزنند ؟ سومی قرص ماه را که در آب نمایان بود نشان داده گفت : بابه نان سفید هم که موجود است ، بسم الله چهارمی با نهایت اوقات تلخی اظهار نمود : عجب مردمان بی عاطفه و بی تربیتی هستید شما سه نفر که می نشینید يك قده آبدوغ بنهائی میخورید و رفیق خود را دعوت نمیکنید پس برخاست قهر کرد و از باغ خارج شد .

### حکایت ۳۱۹ - غبوة با دوام

یکنفر دهائی پسرش را بجنگل فرستاد که قدری هیب خشک جمع کرده بیاورد ، ولی یکی دو ساعت بعد از این وقت عبورش از جنگل افتاد و پسرش را از دور مشاهده نمود .

کنار جویبار نشسته و با را دراز کرده مشغول سبکار کشیدن است :  
حرفی نزد و رد شد ، فردای آنروز پسرش گفت : بابا من از  
با برهنگی خسته شدم اگر ممکن است يك جفت گبوه برای  
من بخرید . دهائی يك پارچه کرباس برداشته بشکل گبوه دوخته  
به پسرش داد پسر گفت این گبوه ها که شما ساخته اید چه مدنی و ام خواهند  
کرد؟ دهائی جواب داد: اگر همان قدر که دیروز راه رفتی من  
بعد هم راه بروی بطور حتم مادام العمر کفاف خواهند داد :

### حکایت ۳۲۰ - پیغمبر زنانه

زنی ادعای نبوت میکرد توقیفش کردند و نزد خلیفه بردند  
خلیفه گفت : ای زن بی شرم مگر نمیدانی که حضرت رسول  
اکرم حاتم انبیاء است و خودش فرموده است : لا نبی بعدی .  
زن گفت : وای نفرموده اند لانیة بعدی . از این حاضر  
جوابی ضعیفه خلیفه خندید و امر کرد انعامی داده مرخصش نمایند

### حکایت ۳۲۱ - گوشت و گربه

ملا نصرالدین يك چارك گوشت بره خریده بخانه آورد  
که زنش برای شام کباب کند . در غیاب ملا زن گوشت را  
با فاسق خود صرف نمود چون شب ملا بخانه برگشت و شام  
خواست زن اظهار نمود که گوشت را گربه خورده است . ملا  
گربه را گرفته در ترازو گذاشت و سنجید . اتفاقاً وزن گربه  
همانست يك چارك بود . پس روی بزنی خود کرده پرسید : ای  
بیبا ! اگر این گربه است پس گوشت چه شده است و اگر  
گوشت هست پس گربه کجا رفته است ؟

### حکایت ۲۲۲ - عرب و بزغاله

يك عرب دهاتی در منزل یکی از اعیان مرا کیش بنهار دعوت داشت . میزبان ملتفت شد که عرب يك کباب بزغاله را با واع عجیبی مورد حمله دندان خود قرار داده است - پرسید : خیلی سخت باین بزغاله بیچاره حمله کرده ای . مگر پدرش بتو شاخ زده بود ؟ عرب جواب داد : آقای عزیز بشما هم نسبت به این بزغاله خیلی محبت دارید . مگر مادرش دایه سرکار بود ؟

### حکایت ۲۲۳ - برادر بزرگ

از موسی پرسیدند ! برادر تو بزرگ تر است یا تو ؟ موسی جواب داد : فعلاً من برادر ارشد هستم . اما سال آینده چون يك سال بر عمر برادرم افزوده میشود هر دو همسن خواهیم شد .

### حکایت ۲۲۴ - ابونواس

هرون الرشید يك روز ابونواس را دید که شیشه شراب در دست دارد . پرسید : ابونواس چه در دست داری ؟ ابونواس فوراً شیشه را از دست راست بدست چپ انتقال داد دست چپ را در پشت سر پنهان کرد و گفت : هیچ . هرون الرشید گفت : دست دیگری را نشان بده ! ابونواس شیشه را از دست چپ بدست راست منتقل کرد و دست چپ را نشان داد . ولی خلیفه میخواست گویای شاعر بدهد پس امر کرد : هر دو دست خود را نشان بده . ابونواس خود را نباخته پشت خود را بدیوار تکیه داده و شیشه را بدین طریق با پشت خود حفظ کرده و دو دست خود را بخلیفه نشان داد . خلیفه گفت : رو بدیوار کن . ابونواس عاجز شده گفت : اگر بر مردم میافتد و میشکند . هرون الرشید خندید

و ایندفعہ از سورتقصیر شاعر دائم الخمر در گذشت .

### حکایت ۳۲۵ - بازهم ابونواس

ابونواس یک نفر مست را در معبر عام دیدہ شروع کرد بخندیدن و مسخرہ کہ دن ، شخصی گفت : از تو بعید است کہ این مرد را مورد استہزاء قرار بدہی . مگر ہر گز آدم مست ندیدہ ای ؟ ابونواس جواب داد : بجان عزیز خودت کہ ہر گز ندیدہ ام : زیرا کہ در محفل انس من بیش از ہمہ بادہ مینوشم و زودتر از ہمہ مست لایمقل میشوم و دیرتر از ہمہ بہوش میایم . بنابراین ناچار ندی دانستم کہ مسنی چیست .

### حکایت ۳۲۶ - ملا نصر الدین

ملا نصر الدین مزرعہ خود را شخم میکرد ، اتفاقاً چرم گاہ آهن پارہ شد ، پس ملا عمامہ خود را باز کردہ بجای چرم بکاو آهن بست ، بلی در همان حرکت اول این بند ہم پارہ شدہ ملا عصبانی شدہ رو بکاو کردہ گفت : ای گاو احمق ، راستی کہ تو کاو هستی مگر نمی دانی کہ چاوار دوام چرم را ندارد ؟

### حکایت ۳۲۷ - ملا نصر الدین در اسلامبول

بملا نصر الدین گفته بودند کہ اسلامبول بسکہ بزرگ است آدم خودش را کم میکند ، در موقعیکہ ملا باسلامبول مسافرت کرد این حرف بخارش آمدہ در بیرون شهر خوابید ، علی از ترس اینکه مبادا خودش را کم بکند یک کدو را با ریسمان بہ پای خود بست و بخواب رفت ، طغائی او را دید و ریسمان را از پای ملا نصر الدین قطع کردہ کدو را بوسیابہ بقیہ ریسمان پای خود بست و پھاوی ملا خوابید ، وقتی کہ ملا بیدار شد و تفصیل را از این قرار



دید و تحیر گردیده طفل را بیدار کرد: و پرسید راستش را بگو، منم  
اگر من تو هستم پس تو که کی هستی و اگر تو منی پس من کیستم؟

### حکایت ۳۲۸ - عده دیوانگان

هرون الرشید از طابخك خود پرسید: در بغداد چند نفر دیوانه  
هست؟ میل دارم که فهرست آنها را برای من تهیه کنی. طابخك  
جواب داد: ترتیب فهرست مجابین کار پرزحمتی است زیرا عده آنها  
خیلی زیاد است اگر خلیفه اجازه فرمایند فهرست عتلا را فی الفور  
تقدیم میکنم.

### حکایت ۳۲۹ - پسر خاف؟! - یکی از اعراب ثروتمند

را پسری بود حق نائمناس و پرطمع. از او پرسیدند: آیا هیچ  
آرزو میکنی که پدرت بمیرد تا مایمک او را زودتر تصرف کنی  
چواب داد: آرزو میکنم که پدرم را بقتل برساند تا اینکه صرف  
نظار از میراث خونبهای مقتول را نیز بچنگ آورده باشم!

### حکایت ۳۳۰ - پوستین ملا نصرالدین

زن ملا نصرالدین پوستین شوهر خود را در حیاط خانه  
روئے طناب انداخته بود که باد بخورد. شب ملا بخانه مراجعت کرد  
و سیاهی پوستین را روی طناب دیده بخیال اینکه دزد آمده تیر و  
کمان خود را برداشته سیاه را نشان کرد و تیری بطرف پوستین  
پرتاب نمود. تیر بهدف خورده پوستین را سوراخ کرده زن  
فریاد زد: ای بدبخت چرا پوستین خود را سوراخ و معیوب کردی  
ملا ملتفت خط خود گردیده بزفش گشت: ای ضعیفه. عوض اینکه  
مزخرف بگوئی شکر خدا را بکن که من خودم توئے پوستین  
نبودم و الا الساعه بیوه بودی.

### حکایت ۳۳۱ - صرفه جوئی ملا نصر الدین

یکروز کسی از ملا پرسید . مادرت کیجاست ؟ ملا جواب داد : چون رخت شوئی لازم بود زنی را اجیر کرده ایم کہ رخت ہاے مارا بشوید و از لحاظ صرفہ جوئی مادرم را بہ زور ہم سایہ فرستادہ ام کہ رختہای ہم سایہ را بشوید و با مزدیکہ میگیرد اجرت زن رختشویے را پردازد .

### حکایت ۳۳۲ - دزد فیلسوف - یکنفر از صرافان پولدار

امریکائی رفیقی داشت فوق العادہ مفلوک و فقیر . رفیق مزبور روزی از روزہا کہ : بدن صراف آمدہ بود در موقعی وارد شد کہ صراف یکدستہ اسکناس روے میز ریختہ و مشغول شماردن آنها بود . صراف موقتاً از کار خود دست کشیدہ و باریفقی فقیر مشغول صحبت شد . در این بین تلفن در اطاق مجاور زنگ زد و صراف برخاستہ برفیق گفت : خواهشمندم اگر کسی آمد مواطب این پول باشید . تا من جواب تلفن را دادہ برگردم . همینکہ صراف بیرون رفت فقیر بیچارہ نتوانست بوسوسہ شیطان غلبہ کند و چاکہ یک اسکناس صد دولارے را کش رفتہ در بغل خود پنهان کرد و رو بفرار گذاشت و پس از آنکہ نیم فرسخ دیوانہ وار دوید بالاخرہ ایستاد و نفسی کشید و اسکناس عزیز را از بغل درآورد مشغول نماشای آن گردید ولی یکمرتبہ ملتفت شد کہ اسکناس قابل است پس آہی از تہ دل کشیدہ گفت : خداوند ! مردم چقدر بی مروت و متقلب هستند . آیا انصاف است کہ یکنفر بیوفا را گردن کسافت یک فقیر بیتوا را اینطور گول بزند !

### حکایت ۳۳۳ - عیالباری - یک خیاط و یک کفش بند

خیاز مشغول صحبت بودند و از گرانی زندگی و سختی اوضاع روزگار شکایت میکردند. خیاط گفت: اگر تنها خودم می بودم اهمیتی نداشت. عیالباری مزید برعات شده و باید علاوه بر مادر بچه ها سه طفل کوچک زبان بفهم را هم اداره بکنم. کنش دوز گفت: من که شش اولاد دارم چه خاکی بسرم بریزم؟ خیاز گفت: چرا من بدبخت را نمی گوئید که چهارده نفر کورو کچل بار آورده ام؟ خیاط با نهایت تعجب رو بخیزان نموده پرسید: مجرمانه باگو به اینم: پس نان را چه وقت میپزے؟

### حکایت ۳۳۴ - سوء قضا - گدائی دست - ثوال بجانب

ائیمی دراز کرد و گفت: ای آقا بمن رحم بکنید من هرگز گدائی نکرده ام و آدم پاکدامنی هستم. ائیم دست کمدار با نهایت محبت فشار داد گفت: مر جبا من از مردمان پاکدامن خاصه از اشخاصیکه گدائی نمیکنند خوشم میاید بنا براین باکمال میل دستی را که بطرف من دراز کردی میفشارم.

### حکایت ۳۳۵ - اشبهاء خیرگی - کسی را با دیگری موافق و

نزاعی پیش آمد. مدعی ادعای ناحق میکرد. ولی چون میدانست که قاضی مجله رشوه خوار است. يك خيك را بر از نجات و قازورات کرده و چند انگشتی در سر خيك خالی گذاشت و آن جاي خالی را با روغن اعلی مملو نموده نزد قاضی برد. قاضی که این روغن معطر را دید بلا اختیار حکم بر له مدعی صادر کرد پس از چندی قضیه خيك بر قاضی کشف شد و متغیر گردید و مأموری فرستاد دهنده آنرا احضار نمود. شخص مزبور حاضر شد و علت احضار را پرسید. قاضی گفت: در حکمیکه چندی

قبل صادر کردم اشتباهی شده است خواهشمندم آنرا بیاورید تا اصلاح بکنم . بیخاطب زيرك بود و فهمید که قاضی از بطون خيك حبر دار گردیده است . پس تبسمی کرده گفتم : در حکمی که صادر فرموده اید اشتباهی نیست اگر اشتباهی باشد در خيك شده است

### حکایت ۳۲۶ - تعارفات عاشقانه - در یکی اطاقهای رادآهن

از روایتی دو نفر مسافر بود يك كشيش و يکنفر خانم خوشگل . که سگ کوچك خود را همراه داشت و روی زانوی خود نشانده بود . كشيش موقع رامغتنم شمرده شروع کرد بهغازله و باده گوئی و بعضی اینکه اصل مقصودش را دفعهناً اظهار نماید گفت خانم سگ کوچولو شما خیلی قشنگ است : و از اینکه روی زانوی شماست خیلی هم خوشبخت بنظر می آید در بعضی مواقع راستی راستی انسان مقام يك همچو سگبرا آرزو میکنم . آن كاش من بجای او بودم . خانم خندید و گفت آقاي كشيش همچو رزویی نمکنید . حیف است که شما بجای این سگ بائیدزیرا که الان بنده او را نزد بیطار می برم تا دمش را قطع نماید .

### حکایت ۳۲۷ - منطق صحیح - مباشر قریبه یکنفر دهانی را

دید که شدت هر چه تمامتر پشت خود را يك درخت میباشد پرسید چه خبر است ؟ دهانی گفت : خان . خدا شما عمر بدهد . این كسيك هائى بی پیر پدر مرا در آوردند و چون دستم به شتم نمیرسد ایست . که از درخت استمداد میبشم مباشر خندید و بی پیراهن نو به آن دهانی داد دهانی فوراً قضیه را بر قنای خود نقل نمود دو نفر از آنها بطمع افزاده تصمیم گرفتند که همین کار بکنند بلکه يك پیراهن از خان بگیرند و به مجرد اینکه او

را دیدند شروع کردند بمالیدن پشت خود بدرخت . مباشر بانهایت  
تغیر گفت اگر يك دفعه دیگر این کار را بکنید پوست از  
سرشان میکنم ، آن دو نفر پرسیدند : جناب خان پس چرا به  
شعبانعلی که همین کار را کرد خاعت مرحمت کردید ؟ مباشر  
جواب داد شعبانعلی تنها بود و دستش به پشتش نمیرسید و چاره  
دیگری نداشت شما که دو نفر هستید باید پشت همدیگر را بخارائید  
**حکایت ۳۳۸ - سخاوت -** مرد فقیری که در حال نوح

بود آخوند مجله را دعوت کرد و بدین منوال شروع به وصیت  
نمود . هزار تومان بجناب آخوند بخشیدم و دوهزار تومان  
ب اراالعززه و سه هزار تومان به مریخخانه دولتی . آخوند که محضر  
را می شناخت خیلی متعجب شده پرسید : گمان نمی کردم که شما  
اینقدر ثروت داشته باشید ، اینهمه دارائی را از کجا آورده اید  
فقیر جواب داد : دارائی کجا بود ! همیشه میخواهم این مطالب  
در وصیت نامه من قید بشود تا مردم نگویند که فلانی ثیم بود

### حکایت ۳۳۹ - کنیز کشیش

مستخدمه کشیش قهر کرد و رفت کشیش در صدد استخفاف  
کلفت دیگری برآمد . بعد از چند روز يك ضعیفه دهاتی خوشگ  
نزد کشیش آمده گفت : اقاے کشیش شنیدم کلفت میخواهم  
من حاضر هستم که در خدمت سرکار بهانم . کشیش پرسید  
خوب . چه کارها بلد هستی ؟ رختشوئی اتو کشی ، آشپزی  
این قبیل کارها را از عهده بر میائی . ضعیفه جواب داد : اقا  
کشیش : راستش را عرض کنم من یکزن دهاتی هستم و از آن  
کارها که شما میگوئید سر رشته ندارم اما يك صند بسیار خوب

دارم . کشیش پرسید . ان صنعت کدام است . زن گفت : هرگز اولاد نمیشود . کشیش گفت : ضعیفہ ، پس چرا زودتر ابن مسئلہ را نگفتی ؟ از امروز تو را اجیر میکنم .

**حکایت ۲۴۰ - حشیشی و عقرب** - یکنفر حشیشی در خواب دید کہ عقربی بپایش نیش زد ، پس همینکہ بیدار شد پائے خود را بستہ لنگان لنگان از خانہ بیرون رفت ، حشیشی دیگری اورا دید و عات لنگیدن او را پرسید و پس از انکہ از قضیہ مطلع گردید گفت : من ہزار دفعہ بتو گفتم کہ وقتی میخوابی کفشہای خود را نکن ، چرا بحرف من گوش ندادے ؟

**حکایت ۲۴۱ - مکتبدار بیسواد** - دہاتی بیسوادی بقصد پیدا کردن شغل و خدمتی وارد یک قصبہ شہر و چون فهمید کہ در این قصبہ کار مناسبی پیدا نخواهد کرد یک دستار بزرگفراہم کرد برسر گذاشت و در مسجد محل نشستہ چند نفر شاگرد پیدا کرد و شروع نمود بہ تدریس ، اما چہ تدریسی ! بدبخت خواندن و نوشتن نمیدانست اما با مہارت تمام تدریس شاگردان مبتدئے را شاگردان باسواد محول مینمود و شاگردان باسواد را امر میکرد تا ہمدیگر مباحثہ نمایند ، از قضا نظر باینکہ طرز تدریس مزبور در قصبہ تازگی داشت و دستار مکتبدار ہم خیالی بزرگ بود اعالی قصبہ یقین کردند کہ این شخص یکی از فضولای نمرہ اول مملکت است و بوجودش مباحثات میکردند ، روزی از روزہا برای یکی از زنہائے قصبہ کہ شوہرش در سفر بود مکتوبی رسید ، ضعیفہ مراسلہ را نزد اخوند برد کہ بخواند ، مکتبدار

بیچاره کاغذ را گرفته بالا و پائین و پشت و روئے ان را نگاہی  
کرد سری تکان داد و فکر کرد کہ چه باید بگوید ، زن اثر  
شوهرش خیالی نکران بود در کسب اخبار عجلہ داشت ، پرسید :  
جناب اخوند ، مگر خبر پدی در این کاغذ هست کہ سر تکان  
میدید ؟ جناب اخوند باز ہم سر خود را تکان داد .

زن گفت شوهر بدبختم مگر بیمار شدہ است باز ہم سر  
مکتبدار حرکت کرد و از دهانش حرفی خارج نشدہ زن بیچارہ  
فریاد زد ای وای ؟ مگر شوهرم مرده است کہ جواب نمی دہد  
و چون دید کہ باز ہم مکتبدار سر تکان میدہد ، مکتوب را  
از دستس قاییدہ گریہ کنان نزدیکی از ریش سفیدان قصہ رفت  
و کاغذ را نشان داد ریش سفید بیسواد کہ سوادش بیشتر از مکتبدار  
بود بزحمت زیاد مکتوب را خواند و بتعریفہ مژدہ داد کہ شوهرش  
صحیح و سالم و کار و بارش خوب است و قریباً مراجعت خواهند  
کرد ، پس زن منغیر شدہ لنگہ نقش بدست گرفت و بطرف  
مکتبدار رفت کہ سرای حرکتش را در کناش بآورد ، ولی مکتبدار  
ہد کہ از قضیہ مسکوت شد خود را نباخته با نہایت بروئی پر خاش  
گفت ای ضعیفہ بیجبا : مگر نمی دانی کہ فضائل امثال من  
چند باشن از معالمت کتابهای گوناگون خستہ و ضعیف میشن  
تو بی انصاف مجال می گیری کہ چشم ضعیف من بہ خط مکتوب  
آشنا شود تا بتوانم بخوانم و خبر خوش را بتو بدہم ! ای  
چہ بیسواد مکتبدار بہ زن دہانی ثابت شدہ بود ولی چون ازدحام  
تولید شد و نزدیک بود اہالی قصہ او را باتهام ہتک شرف آ

سنگسار بکنند ، سخن کوتاه کرد و بی کار خود رفت

**حکایت ۳۳۲ - معلمه بد گل -** معلمه یکی از مدارس دخترانه

فوق العاده بد گل و زشت بود : یکروز اتفاقاً در کلاس به آینه نگاه کرد و بی اختیار اندوهگین شد و این جمله از دهانش پرید خدایا ! چرا من بدبخت را باین بد ترکیبی خالق فرمودی ؟ یکی از شاگرد های کوچک این جمله را شنید و شروع کرد به هایهای گریه کردن ، پرسید : دختر ترا چه میشود ؟ چرا گریه میکنی ؟ دخترک جواب داد : خانم ، شما خود را نیم دقیقه در آینه دیدید و غمناک شدید ، من که صبح تا شام شما را در مقابل خود می بینم چطور گریه نکنم ؟

**حکایت ۳۴۳ - خوش نفسی**

از مسافری که شهر بیت المقدس را نیز دیده بود پرسیدند : در این شهر مسلمان و عیسویان و یهودیان باهمدیگر چه قسم معاشرت مینمایند و آیا بهمدیگر اذیت نمیکند ؟ مسافر خودش کلمی بود جواب داد : در هر صورت کلمیان خوش نفس تر و بی اذیت تر بنظر می آیند . پرسیدند : بچه دلیل ؟ جواب داد : بدلیل اینکه مسلمانان و عیسویان متصل یکدیگر تفریق میکنند : مسلمین میگویند : خدا کند که از عیسویان بعد از خون هائی که میخورند بچه ها بیرون شود عیسویان می گویند ، از مسلمانان بعد از کوفتد هائی که می خورند تلف بشود ، اما کلمیان نظر بهمان پاک طینتی که دارند میگویند : خدا دعای هر دو را مستجاب فرماید

**حکایت ۳۴۴ - دوغواو -** به شخصی که زنی از اهالی

بین النهرین گرفته بود خبر دادند که زانش دوغواو زائیده است



آہی کشیدہ گفت : خدایا ! تثنیہ عربی تا کجا ہا تاثر خود  
را می بخشد ؟ خوشا بحال کسیکہ زن فارسی زبان گرفتہ اند  
و نمی دانند تثنیہ یعنی چہ :

**حکایت ۲۴۵ - حسرت - شخصی در کنار استخر باغ**  
خود ایستادہ بود و متصل آہ میکشید . رفیقی وارد شدہ و پرسید  
اینہمہ آہ میکشی کہ چہ ! ؟ مخاطب جواب داد : برادر مگر  
نمیدانی کہ غم و غصہ پیر مرا در آورده است ؟ این ہمہ از  
استخر است کہ عیال اول بندہ در موقع آب تئی در آن غرق  
شد . رفیق گفت : مہر تو سلامت باشد : حالا کہ یک زن  
جوان و فاضلہ و از قرانہ معلوم خوشگل و شیک ہم داری مجاہد  
جواب داد . راست میگوئی اما این یکی میل بہ آب تئی ندارد :

**حکایت ۲۴۶ - انتقاد ادبی - در تفر صحبت از ادبیات**  
میکردند و در یک موضوعی با ہم اختلاف عقیدہ داشتند . یکی  
از آن دو تفر کہ گاہگاہی یک مقالہ سر و تہ شکستہ در یکی  
از جراید منتشر میکند برفیقش گفت : برادر ، تو کہ در عمر  
یک سطر چیز توشتہ اے چہ میدانی کہ ادبیات یعنی چہ ؟ رفیق  
جواب داد : عجباً من در عمر خود ہرگز تخم نکرده‌ام معہ  
یک تخم مرغ بہ بینم آیا نمیتوانم تشخیص بدم کہ تازہ است  
یا گندیدہ ؟

**حکایت ۲۴۷ - سن زنیہا - از مردے کہ زنش فوت کردہ**  
بود پرسیدند خانم بچہ مرضی فوت نمودہ جواب داد : درست  
نمیدانم ولی تصور میکنم کہ تندتر از سایر مردم عمر میگو  
پرسید مقصود از این عبارت چیست . گفت : وقتیکہ من عروسی

کردم عیالم میگفت من پنجاه سال از تو جوانترم ، ولی حالا که مرده است از بعضی اسناد معلوم میشود که ده سال از من مسن تر بوده است ، و نظر باین که مدت زناشوئی ما بیست سال بوده است پس در واقع این بیچاره در بیست سالگی و پنج سال عمر کرده است

### حکایت ۲۴۸ - دخترک زرنک

معلمه یکی از شاگردان خود گفت : ثابت کن که زمین گرد است دخترک جواب داد : من هرگز هیچو ادعائی نکردم که حالا میفرمائید ثابت بکنم

### حکایت ۳۰۹ - ارزش سخنان مردم

شخصی که در نتیجه افراط استعمال مشروب گوشه‌های سنگین شده بود نزد طبیب رفت که برای اعاده قوه سامعه علاجی اندیشد . طبیب پس از معاینه اظهار داشت که مرض در نتیجه شرب مسکرات تولید شده و باید من بعد از آشامیدن آنها احتراز شود . مریض دوسه هفته بدستور طبیب رفتار کرد و اتفاقاً بهبودی معتابهی در مرض حاصل شد . ولی هفت هشت ماه بعد همین شخص مجدداً نزد طبیب رفته شکایت کرد که از هر دو گوش بکلی کر شده است . طبیب گفت : چند ماه قبل که حالان خرابی بهتر بود مگر دو باره نا پرهنیزه کرده اید . مریض تقریباً بود که مجدداً معتاد به الکل گردیده است . طبیب پرسید : خوب چرا بحرف من گوش ندادید ؟ مریض جواب داد آقائے داکتر بجان عزیزتان قسم که تمام حرفهائی که در ظرف ان دو سه

هفته شنبدم بيك كلاس شراب نهي ارزند!

### حكايت ۳۵۰ — محبت زن و شوهر

زن و شوهر خوابيده بودند . يكمرتبه زن شروع كرد به لگد انداختن و ناليدن — شوهر بيدار شد و زن را بيدار كرده پرسيد : چه خبر است ؟ زن گفت : خواب بدى ديدم و متوحش شدم . خواب ميديدم كه من مرده ام و دفن كرده اند . شوهر گفت : من چه احمقى هستم كه تو را بيدار كردم !

### حكايت ۳۵۱ — باران بهارى

دو رفيق با همدىگر صحبت ميکردند . يکى گفت : اين باران بهارى بمنزله طلاست . هر چه درز بين هست بيرون خواهد آمد . ديگرى گفت : او كهور بد نزن ، اى بي انصاف چرا ؟ مگر من چه گفتم ؟ مگر نهي دانى كه من تا كنون چهار زن بخاك سپرده ام ؟

### حكايت ۳۵۲ — كليله و دمنه

طفلى از پدرش پرسيد : در كتاب كليله و دمنه چه چيز است . پدر جواب داد : در كتاب كليله دمنه گاو و خرنبا همدىگر حرف ميزند مثلاً همان طورى كه ما دو نفر الان با همدىگر حرف ميزويم . فهميدى ؟

### حكايت ۳۵۳ — علم دو نفرى

طفلى ادعا ميکرد : من و پدرم از تمام چيزهاى دنيا اطلاع داريم . كسى پرسيد . حالا كه همه چيز را ميدانى آيا ممكن است بكوئى كه طول خط استوا چقدر است . طفل جواب داد : اين از آن چيزهاست كه پدرم ميداند .

### حکایت ۳۵۴ - هتل تمیز

مسافری یکی از مهمانخانه های خودمانی وارد شد و پرسید :  
اطاق خالی دارید ؟ صاحب مهمانخانه گفت : بلی . ولی بقیمت  
مختلف يك تومان و پانزده قران برای يك شب مسافر پرسید عات  
تفاوت قیمت چیست اطاقهای پانزده قرانی بزرگتر هستند ؟ صاحب  
مهمانخانه جواب داد : نه خیر همه يك اندازه ساخته شده اند ،  
اما در اطاقهای پانزده قرانی برای مزید استراحت مسافرین محترم  
يك تله موش هم گذاشته شده است .

### حکایت ۳۵۵ - اطاعت به شوهر - زال خان نامی را می شناسم

که گویا در نتیجه تاثیر اسم خیلی عاقل آمده است و از جنات  
و جدال و مباحثه و مناقشه جداً احتراز مینماید . زال خان بسر  
حسب معمول ممالک فقط بامیان شیرین زبانهای دلاله و مشاطه دختری  
را ندیده و نشناخته بعقد نکاح در آورده ولی عیال زال بر خلاف انتظار  
شوهرش فوق العاده تند خوی و ترش روی از آب در آمده است و روزی  
نیت که سر هر چیز بی اهمیتی زال بدبخت را مورد عتاب و دشنام قرار  
دهد ولی زال عاقل است میزد و میسازد . چند روز قبل خانم زال  
چند نفر از اقربای خود را به ناهار دعوت کرده بود : سر سفره  
یکمرتبه بدون جهت شوهر خود را بباد فحش گرفت ای احمق ای الله .  
ای الاغ ! ایندفعه چون در حضور جمعیتی این توهین بسر زال  
بیچاره وارد آمد . بی اختیار عصبانی شده برای ابراز شخصیت  
خود بخانم گفت : گفתי الاغ ! یکمرتبه دیگر هم تکرار  
کن به بینم چه گفתי ! خانم جواب داد : بله گفتم الاغ باز هم  
تکرار کن الاغ ! الاغ ! الاغ زال گفت : حالا که اطاعت کردی

از سر تقصیرت گذشتم و پس رو بحضور نموده با گمال تبخیر  
اظہار داشت زن باید مطیع اوامر شوهرش باشد.

### حکایت ۳۰۶ اسکناں قلبی - به یکنفر صراف بر حسب

اتفاق در يك معامه كه با یکنفر مسافر غریب نمود - زنی خسارتی  
وارد آمد باین معنی كه طرف معامله در ضمن چندین صد تومان  
اسکناں يك قطعه اسکناں ده تومانی قلبی بصراف داد و مشارالیه  
مانعت نشده عد هم كه فهمید چون دستش بمسافر نمی رسید پسر  
خود را طلبیده گفت : پسر جان تو جوان زیرك و زرنگی  
هستی یکنفر خدا نشناس ده تومان بمن ضرر زده و يك اسکناں  
قلبی بمن داده است تو این اسکناں را بگیر و کاری بكن چه  
امشب بمصر ببرسانی بطوریکه تهنند والا اسباب زحمت خواهد  
شد . اگر موفق شوی ده يك حق العمل بتو میدهم . شب كه  
صراف بخانه برگشت پسر با چهره بشاش پیش آمده گفت  
پدر جان یك تومان حق العمل مرا بده ، صراف گفت : مرحبا ،  
میدانستم كه تو حلال زاده هستی . پس دست بفعل کرده يك  
تومان در آورده و به پسر خود داد و بعد پرسید خوب بگو به منم  
چه كار كردی و اسکناں را بچه بمصر خوبی رساندی پسر  
جواب داد : یکنفر فقیر دم درب آمده بود اسکناں را باو دادم  
و بجان عزیزتان قسم كه این احبب ابداً ملتفت نشد !

### حکایت ۳۰۷ - حق العمل مریض

شخصی كه به یكی از امراض مسریه گرفتار بود نزد طبیب  
رفته مشغول معالجه شد . پس از چندی طبیب گفت : دیگر شفا  
یافته اید و لازم نیست بنده را به بینید . شكر خدا را بكنید كه

باز هم باین زودی از شر مرض نجات یافتید مریض گفت : آقای دکتر خبلی تشکر میکنم ضمناً متذکر میشوم که حق العمل بنده را فراموش نفرمائید . طبیب اول مائتت نشد و جواب داد : حق القدم و غیره اهمیتی ندارد . در موقع البتہ خودتان بفکر بنده خواهید بود . مریض گفت : به بخشید حق القدم عرض نکردم . حق العمل گفتم . طبیب با نهایت تعجب پرسید : چه فرمودید ؟ مریض جواب داد : آقای دکتر وقتی که سالم بودند و بازار جنابعالی رونقی نداشت . بنده آمدم و تمام مجاہ را بعرض خود مبتلا کردم بدیہی است کہ از این همه عائدات جدید حق العمل هم به بنده کہ واسطہ خبر بوم باید برسد

### حکایت ۳۵۸ - فوائد زن گرفتن

شخصی نزدیک ظهر بمنزل آمد و بعیالش امر کرد : یکنفر از رفقا را به نهار دعوت کرده ام زود باش تهیه غذا کن . خانم متعجب شده گفت : مرد کہ ! دیوانہ شدہ ای . امروز چه موقع دعوت بنهار است ؟ مگر نمیدانی کہ بچہ ها ناخوش هستند و خوابیده اند و کفایت بجمام رفته است و مادر من هم الان باید بیاید با هم نان و نھاری زھر مار بکنیم . آقا گفت : بهترین حجت رفیقم را دعوت کرده ام . خانم پرسید : یعنی چه ؟ بچہ مناسبت آقا جواب داد : میخواهم بفهمد کہ زن و بچہ و مادر زن و این چیزها بچہ درد میخورد زیرا کہ این احمق میخواهد عروسی بکند .

### حکایت ۳۵۹ - در واگون - تراموای پر بود . یکی از مسافریں

توی جیب شلوار مسافر جلوئے دست برد . جاوئے مائتت شد و برگشته پرخاش کرده عقبی جواب داد : آقا خیالی معذرت میخواهم

اشتباه کردم چونکہ بندہ ہم در منزل شلواری از همین پارچہ دارم  
و گمان کردم دست بجیب خود میکنم .

### حکایت ۳۶۰ - سرایشی خطرناک

مادر زن یکی از تاجر فوت کرده بود چون میخواستند  
او را در نزدیکی امامزاده دفن نمایند ، جنازه را در تابوتی جا  
داده و تابوت را توی يك اتومبیل گذاشتند و بطرف مقبره رهسپار  
شدند . در بین راه يك سرایشی بود چون اتومبیل به آن سرایشی  
رسید یکمرتبه تابوت از اتومبیل پرت شده بزمین افتاد و از هم  
پاشید و مادر زن تاجر کہ فقط سکتہ کرده و بر اثر همین ضربت  
غیر مترقبہ بیدار شدہ بود صیحیح و سالم از زمین برخاست چندی  
گذشت مجدداً مادر زن تاجر ناخوش شد و ایندفعہ راستی راستی  
وفات نمود بازهم بترتیب فوق جنازه را در اتومبیل گذاشتند و براه  
افتادند ، ولی چون بہمان نقطہ سرایشی نزدیکتر شدند تاجر بشوق  
گفت : از اینجا دیگر رل ماستن را من خودم بدست میگیرم .

### حکایت ۳۶۱ - بہترین دلیل السنہ خارجہ

یکی از دوستان را کہ تازہ عروسی کرده بود در خیابان  
ملاقات نمودم و از احوالش چویا شدم گفت : مشغول السنہ خارجہ  
ہستم . عالی العجالہ عربی ، فرانسوی ، انگلیسی ، روسی تحصیل  
میکنم و امیدوارم عنقریب بتوانم ترکی ، ایتالیائی ، اسپانیولی  
حتی اسپرانتو را نیز یاد بگیرم . با نہایت تعجب گفتم : شما کہ  
قبل از عروسی با السنہ خارجہ اساساً مخالف بودید . حالا چہ شدہ  
است کہ میخواہید ہشت زبان را تحصیل نمائی ؟ جواب داد : برادر  
عزیز مادامیکہ عروسی نکرده بودم همان طور کہ فرمودید یقیناً

داشتم که اگر خدا میخواست آدمیزاد بچندین لسان تکلم نماید زبان را در دهان وی منحصر بفرد نمی کرد . ولی در ظرف این یکی دو ماه بمن ثابت شد که اگر هشت زبان نداشته باشم مجال است که بتوانم جواب يك زبان تنهاي خانم را بدهم !

**حکایت ۳۶۲ - لرزانك -** لرزانك از اسمهای معمولی نیست . عمو لرزانك هم در واقع از اشخاص معمولی نیست زیرا که بر خلاف معمولی این مملکت خیلی زیاد عمر کرده و سنش به نود و چهار رسیده است ولی چندے است که از فرط پیری رعشه در اندامش پیدا شده و بدین مناسبت جوانان قصبه اسمش را که مشهدی جبار بود عمو لرزانك تبدیل نموده اند . لرزانك مدنی است يك دندان در دهان و يك مو بر سر ندارد . ولی معلوم نیست که بچه علت سال گذشته لرزانك یکمرتبه بفکر زن گرفتن افتاد لرزانك بوا ار است . تمام قصبه میدانند که این پیرمرد بی وارث يك صندوق آهنی پری از طلا و اسکناس دارد . پس احتمال میتوان داد که هوش لرزانك بزنی گرفتن برای همین بود که بلا وارث از دنیا نرود و علت اینکه دختر ۱۹ ساله کربلائی سلیمان لرزانك پیر را بشوهری قبول کرد گویا بیشتر از همه چیز بطمع صندوق آهنی فوق الذکر بود . عجیب تر از همه اینکه نه ماد بعد از عروسی از عیال لرزانك پسری بوجود آمد که بجمسایه جوان لرزانك شبهات مخصوص داشت . لرزانك از فرط شغف سر از پا نمیشناخت . همیکه هفته زانو و خطر « آن » گذشت لرزانك طفل عزیز خود را بغل گرفته دور قصبه افتاد و بهر کس میرسید میرسید . دیگر



نگوئید لرزانك ! . . . پسر لرزانك را تماشا كنيد و به بينيد ما اء الله  
چقدر به پدرش شبیه است آیا این چشم های بادامی این لبهای  
ارغوانی این دماغ قلمی شبیه بچشم ها و لب ها و دماغ لرزانك نیست؟  
جوان شوخی این سئوالات را شنید و در جواب گفت : چشم و لب  
و دماغش را نمیدانم ولی در این مسئله هیچ تردیدی نیست که از  
حیث زلف و دندان شباهت کاملی با سرکار دارد .

### حکایت ۳۶۳ - سه لاف زن - سه نفر ناچار که بر حسب

اتفاق در طی يك مسافرتی با همدیگر آشنا شده بودند راجع بکسب  
و کار خود توضیحاتی بر فقا میدادند . اولی گفت ، مغازه بنده قدری  
بزرگ است که مستخدمین مجبور هستند نقشه آنرا همیشه همراه  
دائمه باشند و الا گم میشوند در خروج را پیدا نمیکند . دومی  
گفت : تجارتخانه بنده بقدری وسعت دارد که دو روز و دو شب  
باید راه رفت تا از اینطرف به آن طرف رسید ، سومی گفت :  
کارخانه بنده بسکه ما اء الله بزرگ است سال گذشته يك پلنك داخل  
کارخانه شد و فقط چند روز قبل دستگیرش کرده فهمیدیم که در  
این مدت عملیات کارخانه را میخورد است

### حکایت ۳۸۴ - عرسهای خودمانی

دختر جوانی نامزد یکی از جوانان پولپرست شده بود .  
چند روز پیش از این ، یکمرتبه انگشتر و غیره از طرف داماد پس  
فرستاده شد . دختر بدبخت گریه و زاری می کرد ، خانمی که  
از محارم دختر بود گفت : (دختر) چرا قبلاً بنامزد خود اطلاع  
ندادے که عمه پیر و دولتمندے داری که قریباً می میرد و چون  
بلا وارث است تمام دارائی او بتو میرسد ؟ دختر جواب داد : (خانم)

عات بهم زدن نامزد بازے و پس دادن انگشتر و غیره همین است  
همینکه نامزد فہمید کہ عمہ من پولدار است مرا ترک نمود و حالا  
میخواهد عمہ را بگیرد !

### حکایت ۳۶۵ - طیب خودمانی - دریکی از شهرهای کوچک

جنوب شخصی سخت مریض شد و طیب منحصر بفرد آن محل را  
احضار نمود . طیب آمد و پس از معاینہ یک نسخه نوشته نوی پاکت  
گذاشت و حق القدم خود را مطالبہ نمود . مریض پرسید : خوب ،  
آقائے حکیمباشی چرا نفرمودید کہ مرض بندہ چه چیز است ؟  
طیب سرے تکان داده گفت : ہرچہ باشد اہمیتی ندارد ، شما  
بدستوری کہ در نسخه داده شدہ است رفتار نمائید . آقای حکیمباشی  
حق القدم خود را گرفت و رفت مریض پاکت نسخه را باز کرد و  
عبارت عجیب ذیل را خواند لازم است کہ مریض بلا درنگ نزد  
دو فروش مجاہ برد و علائم مرض را بدو فروش بگوید البتہ دوا  
فروش دوائے لازم و مناسب را خودش نہیہ خواهد کرد .

### حکایت ۳۶۶ - عذر موجه - سارقی را کہ فقط یک دست لباس

نواز خانہ شخصی دزدیدہ بود مجاہ کہہ میکردند ، قاضی پرسید :  
چہ علت لباس نو مدعی را دزدیدی ؟ دزد جواب داد : برای اینکه  
خجالت میکشیدم با لباس کہنہ و مندرس خود در محکمہ حاضر  
شوم .

### حکایت ۳۶۷ - بچہ های این زمانہ

یک طفلشش سالہ کہہ خیالی شرارت میکرد مادرش گفت :  
ورہہ بری بچہ ! بدرت را با شرارتهای خود جوانمرد کردی حالا  
میخواهی مرا ہم بکشتی . اگر از شرارت دست نکشی منہم شوہر

میکنم که از شر تو خلاص بشوم، طفل جوابداد: تو شوهر میکنی؟  
نه بابا! تو آنقدر پول نداری که کسی تو را بگیرد!!

### حکایت ۳۶۸ عاقبت گرگ زاده گرگ شود

در گلاس حساب معلم مسئله ذیل را بشاگردان میدهد  
دویست تومان بهمسایه خود قرض دادم با مراجعه مدتی در  
سال بانومانی یکشاهی در راه بعد از شش ماه همسایه من چه  
مبالغ باید ببن بدهد، شاگردان فی الفور قوام و مداد و کاغذ  
برداشته مشغول حساب شدند وای یکی از آنان که پسر صرافی  
بود بی حرکت نشسته بود، معلم پرسید، پسر چرا مسئله را حل  
نمیکنی، شاگرد جواب داد، آقای معلم تزییل و مراجعه که  
لا اقل تومانی سه شاهی نباشد بزحمتش تعمیرزد که انسان وقت  
خود را تلف کند

### حکایت ۳۶۹ - جواب بموقع - یک نفر میاح آمریکائی که

نازه بطهران وارد شده و در خیابانهای شهر مشغول گردش بوداز  
مستخدم مهمانخانه که برای راهنمایی همراه خود آورده بود  
بعضی سئوالات میکرد، جلوشمس العماره این بنا را نشان داده از  
مستخدم پرسید این چه چیز است؟ مستخدم توضیح داد آمریکائی  
گفت: این بنا را در ظرف چند روز ساخته اند مستخدم گفت  
مسیو این کار چند روز نیست لا اقل چندماه باید کار کرده باشند: آمریکائی  
گفت در نیویورک بناهای خیلی بلند تر بزرگتر از این را  
در ظرف چند روز می سازند پس جلوی بلدیه رسیدند: آمریکائی  
پرسید این بنا چه چیز است مستخدم گفت: بلدیه است آمریکائی

پرسید اینجا را چند روز ساخته اند؟ مستخدم گفت تصور میکنم  
اقلاً دو سه ماه طول کشیده باشد آمریکائی لوجه خود را  
آویزان کرده گفت عجب! در آمریکا يك همچو بنای کوچکی  
را در ظرف چند ساعت میسازند مستخدم مهمانخانه که حس غرور  
ملیش بجوش آمده بود از این آمریکائی متفرعن خیلی مکدر شد  
بعد از بلدیہ بطرف مجلس رهسپار شدند و از جاوی وزات معارف  
قله دماوند پدیدار شده آمریکائی کوه را نشان داد و پرسید این  
چه چیز است، مستخدم مهمانخانه برای اینکه ثابت بکند که در  
ایران هم کارها زود انجام میگیرند خود را بنادانی زده با کوهنکاهی  
گرفته گفت، بجان مسیو که نمیدانم چه چیز است زیرا که تا  
دیروز صبح همچو چیزی در آن طرف مجلس وجود نداشت.

### حکایت ۳۷۰ - پیرس و بزین - در اوائل مشروطیت هنگامیکه

در تبریز ما بین محلات شهر دسته بندی و زدو خورد شدیدی در  
کار بوده بکنفر دهائی بر حسب اتفاق بشهرآمد که از بازار معنی  
چیزهای لازم راے خانه واده خود خریداری نماید در ابتدای بازار  
دهائی مزبور با یکدسته از مجاهدین مصادف گردید توقیف  
گردانند و سر دسته مجاهدین از او پرسید عموی تو مشروطه  
هستی یا نیست؟ دهائی که اصلاً نمی دانست معنی این در ده  
چیست، ترسان و اوزان جواب داد: مستبد سر دست مجاهدین  
گفت: این پدر سوخته را صد شلاق بزنید، پس از آنکه امر  
مجاهد باشی بموقع اجرا گذاشته شده دهائی را آزاد گرداند و کریم  
کنان براه افتاد: بازار هم آن ایام بسته بود و دهقان بدبخت تا  
آخر بازار هر جا که رفت يك دکان باز نداشتند و بالاخره از آن

طرف بازار در سنگر دستہ مستبدین سردر آورد آنجا ہم نوقیفش کردند و رئیس محلہ مستبدین پرسید : مشروطہ یا مستبد ادھاتی بیچارہ کہ از گذشتہ عبرت گرفته ود بلا تامل جواب داد : مشروطہ ! رئیس مستبدین متغیر شدہ امر کرد این دھاتی الاغ را يك كتك خوبی بزئید تا لذت مشروطہ را بداند .

دھاتی بدبخت این دفعہ ہم كتك مفصلی خورد و بہر طورے بود با التماس و تضرع خود را نجات داد و فرار کرد در حینیکہ فرار مینمود يك دستہ اشخاص مسلح دیگر دورش را گرفتند و پرسیدند : کجا میروی ؟ مشروطہ چی ہستی یا مستبد ؟ دھاتی فلك زده خود را جمع کردہ لرزان و گریہ کنان جواب داد : ازمن ہیچ نپرسید زودتر كتك معمولی رازدہ بندہ را مرخص کنید کہ میخوام ہم بدہ بر گردم .

### حکایت ۲۷۱ - دوستی زنیہا با ہمدیگر

دو دختر جوان با ہمدیگر صحبت میکردند یکی از دیگری پرسید : عقیدہ شما راجع بہ ... الدواہ چیست ؟ دیگری جواب داد : آدم بی عرضہ و بی شعوری است اولی گفت : دیروز فرستادہ بودند برای خواستگاری بندہ دیگری جواب داد : حالا دیدی کہ بندہ خوب تشخیص دادہ بودم !

### حکایت ۲۷۲ - معیار امانت

یکی از نجار کہ ادعای درستکاری و پاکدامنیش نمیشد را پر کردہ بود ہر وقت شاگرد و مستخدم جدیدی اخیر می کرد بوسائل ممکنہ آنها را مورد تجربہ و امتحان قرار میداد تا از درستی و پاکدامنی آنها مطمئن باشد روزے از روز ہا کہ

مستخدم جدیدی وارد شده بود و حاجی آقا خودش يك كار فوری داشت که غیبت دو سه روز او را ایجاب مینمود به پسرش گفت پسر جان برای امتحان این مستخدم جدید ، من يك قطعه اسکناس يك تومانی عمداً پهلوی صندوق بزمین میاندازم . ملتفت باش اگر پیدا کرد و رد کرد که آدم درستی است و اگر رد نکرد متقلب و دزد است و فوراً بیرونش کن پسرش گفت : پدر جان يك تومان قابل نیست عقلاً يك اسکناس صد تومانی بگذار حاجی آقا متغیر شد ادعای درستکاری خود را فراموش نموده گفت : ای احسب صد تومان را خود من هم اگر پیدا بکنم پس نمیدهم .

**حکایت ۳۷۳ - روزنامه بدادش رسید -** در یکی از محلات جنوبی شهر - نوکر یکی از تجار برای خرید بعضی چیزها به لاله زار آمده و پس از انجام مأموریت خود با زنبیلی پر از خور دنی ها و نوشیدنی های گوناگون بطرف منزل ارباب رهسپار بود . در بین راه يك نفر از خشکه مقدسها بر خورد مشارائیه که حاجی آقا را میشناخت و میدانست که نادت بمشروب دارد چون در زنبیل مستخدم چند بطری پلچیده در اوراق جراب دید فهمید که محتوی بطری ها چیز پنهان کردنی است از مستخدم حاجی آقا پرسید : این بطریها چه چیز است مستخدم خود را نفهمی زده يك شیشه سکنجین را که بدون لفاف بود نشان داد و گفت : این را میفرمائید ؟ این سکنجین است خشکه مقدس گفت : در روزنامه چه چیز است . نوکر زرناک خود را نباخته با يك اشاره که حاکی از کمال بی اعتنائی نسبت بعالم مطبوعات بود جواب داد : حاجی آقا ، آنچه در روزنامه ها هست خودتان میدانید که سر

تا پا دروغ است و وجود ندارد ! بنده اصلاً روزنامه نمی خوانم  
تا بدانم توے این ورق پاره ها چه چیزها پیدا میشود .

**حکایت ۳۷۴ - کسالت جزئی - دورفیق در خیابان بهمدیگر**

تصادف نمودند یکی از دیگری پرسید : دوست عزیزم ، چرا رنگ  
چهره شما پریده است ؟ دیگری جواب داد : کمرم شدت درد  
متکند ، پاهایم ورم کرده ، معده کاملاً مغشوش است ، درد کبد و  
کلیه هم دارم ؛ و گلویم می سوزد . و از قراریکه دکتر میگفت  
احتمال دارد سرطان معده داشته باشم - و گذشته از همه اینها خود  
بنده هم جزئی کسالت مزاج دارم .

**حکایت ۳۷۵ - شلوار - - مرد فقیرے را باتهام سرقت يك**

نوپ شلوار میجا کمه می نمودند . وکیل مدافع با دلائل منطقی و منتهای  
بلاغت بی تقصیرے متهم را بشوت رسانید و در نتیجه حکم تبرئه  
شخص مظنون صادر گردید . در موقع قرائت حکم مزبور ، قاضی  
به متهم گفت : پاشو ولی متهم از جای خود تکان نخورد . قاضی  
تکرار نمود : پاشو ! باز هم متهم اعتنا نکرد . پس وکیل مدافع  
به متهم گفت : پاشو ، می خواهند حکم تبرئه و آزاده ترا قرائت  
بکنند . متهم بگوش وکیل خود گفت : آقا من نمیتوانم از جای خود  
برخیزم وکیل پرسید : بچه جهت ، متهم جواب داد ، بدلیل اینکه  
شلواری که بر تن دارم همان شلواری است که دزدیده شده است

**حکایت ۳۷۶ - شیرین زبانی**

پیر مرد شصت ساله ای که دختر بیست ساله را بعقد نکاح  
در آورده بود شب زفاف از عروس پرسید : خانم ، بنظر شما من  
خیلی پرمیایم ؟ عروس جواب داد : نه خیر شما قیابہ يك جوان

سی ساله را دارید که سنش دو برابر بنظر بیاید .

**حکایت ۳۷۷- فردا** - يك نفر پینه دوز که معلوم نیست از

کجا بعلم دیپلوماسی آشنا گردیده بود مانند دیپلوماتهای زبردست  
کلمه فردا را و رد زبان خود ساخته و هر وقت میخواست بکسی  
يك وعده دروغی بدهد میگفت ( فردا ) این پینه دوز طلبکارے  
داشت که از هفت سال قبل روزے یکمرتبه مرتباً دم دکان آمده  
طلب خود را میخواست و پینه دوز هم هر روز مرتباً جواب میداد  
( فردا ) روزے از روزها برای پینه دوز سفری پیش آمد و  
دکان را موقتاً به شاگرد خود سپرد و برای افتاد فردا آن روز  
طلبکار پینه دوز بر حسب عادت هفت ساله که دم دکان آمد و  
چون بدشکار را ندید از شاگرد او وجه معهود را مطالبه کرد  
شاگرد پینه دوز که از قضیه کاملاً آگاه بود خواست شرابین  
طلبدار را از سر خود رفع کند و بر خلاف معمول اسناد خود  
( فردا ) نگذشت ولی به کننده خشک درخت توت که روی آن  
چرم را میگویند اشاره کرده اظهار داشت آقای من این کندتورت  
را می بینید ؟ هر وقت که این کننده خشک و پوسیده سبز شد پینه دوز  
و برك در آورد . آنوقت طلب شما پرداخت خواهد شد .  
نفسی شاید گفت . خدا قدرت را بیاورد مرا آسود کردی  
پس برفت و دیگر دم دکان پینه دوز نیامد چندان گذشت پینه دوز  
از سفر برگشت بعد از دو سه روز خالی منعجب شد که چرا  
طلبکار قدیمی نمی آید و عات را از شاگرد استفسار نمود شاگرد  
جواب داد : يك وعده خرابی بطاقت شما دادم که دیگر نخواهد آمد زیرا



گفتم هر وقت این کننده درخت سبز شد بیاید پولشرا بگیرد .  
استاد پینه دوز همینکه حرف شاگرد را شنید دو دستی يك نوسری  
محکم بفرق طفل بیچاره زد و گفت : اے احمق ! این چه  
کارے بود کردے و اسباب تشویش برائے من فراہم ساختی ؟  
من چه میدانم کار خداست یکمرتبه دلش خواست این کنده را  
سبز کرد آنوقت من چه خاکی بر سرم بریزم اما من کہ میگفتم  
فردا این کامہ چیزست گرانہا زیرا کہ تا دنیا دنیاست فردا  
ہم فردا است ؟

**حکایت ۳۷۸ خیال سفر مکہ - يك روز ابونواس شاعر بہ**

خليفة ہارون الرشيد عرضي نمود . البتہ میدانید کہ من مسلمان  
ہستم . ہارون الرشيد جواب داد : بلی میدانم ابونواس گفت :  
خیال دارم یکی از فروع دین را کہ عبارت است از مسافرت  
حج مجرے دارم خليفة گفت . کسی کہ جاو ترا نگرفته  
است . بسم اللہ ! ابونواس گفت : حرف اینجا است ، کہ  
پواش را ندارم ہارون الرشيد جواب داد : در اینصورت بحکم  
شرع از این مسافرت معاف هستی ابونواس گفت یا امیرالمؤمنین  
من از شما پول خواستم نہ فتوے

**حکایت ۳۷۹ - اطباء خودمانی - طیبی جاہل و مغرور**

کہہ . شغل معالجه مریضی بود يك شربت مسموم بمریض داد و در  
اثر همان شربت بیمار فوت نمود . خانوادہ میت گریبان طیب را  
گرفته . مطالبہ خونبہا نمودند : طیب خود را بناختہ بر عکس بسا  
کمال قوت قلب و اطمینان جوابداد . همین واقعہ ناگواراہمیت

و قیمت معالجات مرا بشوت میرساند زیرا بانهایت وضوح مبرهن میدارد که دوائے بنده بر خلاف دواهای سایر اطباء قوت فوق العاده داشته است و یقین بدانید که اگر آن مرحوم فوت نکرده بود تا یکسال بعد از این هم دیگر احتیاجی بدوا پیدا نمیکرد!

**حکایت ۳۸۰ قیمت قاطر -** شخصی يك راس قاطر دزدیده

قاطر را بمنزل آورد و به پسرش گفت، این قاطر را بر درمندان قصبه مجاور بفروش برسان پسر رفت و قاطر را برد اما درین راه خسته شد و خوابش برد و طرار دیگری پیدا شده و قاطر را ز دزدیده پسر بخانه برگشت، پدرش پرسید قاطر را بچه قیمتی فروختی؟ پسر جواب داد بهمان قیمتی که شما خریده بودید

**حکایت ۳۸۱ - همسایه فضول -** شخصی میخواست عمارتی را

بخرد مردی که در جوار همین عمارت منزل داشت و آدم فضولی بود خود را داخل صحبت نمود و بدون اینکه کسی از او سئوالی کرده باشد شروع کرد بتعریف عمارت این عمارت از همه حیث بی نظیر است هوای خوب اطاقهای خوب باغ مصفا، آب گوارا؟ گاهای زیبا، خریدار خانه گفت: بلی، اما يك عیب بزرگ دارد - و آن اینست که همسایه آن آدم فضولی است

**حکایت ۳۸۲ - معجزه خاخام -** یکی از یهودیان مقدس

یکی از همکیشان متجدد خود نقل میکرد که خاخام فلان شهر آدم بی نظیری است و غالباً اتفاق میافتد که پانزده روز منزوی شده سه روز از خواب و خوراک خود داری میکنند و روز سوم با خدا مشغول صحبت میشود، یهودی متجدد پرسید: این منزخرفات را

از کی شنیدے خشکہ مقدس عصبانی شدہ گفت : بہ آقاے خاخام  
توہین مکن خودش این مسئلہ را بہن گفت : نتیجہ د گنت : پس  
خاخام شما آدم دروغگوئی است خشکہ مقدس رگاش پرید ، بر  
آشفت و فریاد زد : مرد کہ تو عجب آدم احمقی هستی چطور  
میثود کہ خدا با آدم دروغگو صحت بکند ؟

### حکایت ۳۸۳ — معلم انگلیسی

شخصی برای پسرش یک نفر معلم زبان انگلیسی خواستہ بود : یک جوان  
اروپائی خود را معرفی کرد . آن شخص بر سبہ ساعتی چند میگیرید گفت  
ساعتی سہ تومان آن شخص گفت یکتومان کافی است جوان گفت  
آقا چہ میفرمائید ؟ من خودم انگلیسی هستم و بنا بر این خیلی بہتر  
میتوانم زبان خود را درس بدهم آن شخص جواب داد : در این صورت  
یکتومان ہم زیاد است زیرا کہ برای یاد گرفتن این زبان شما ہیچگونہ  
مخارجی را متحمل نشدہ اید ؟

### حکایت ۳۸۴ — مانند پشه — شبی از شبہا عیال یک مرد

فقیرے در شرف وضع حمل بود ماما بہ شوہر زائر گفت : شمع  
نزدیک بگیرید بچہ میاید مرد شمع را نزدیک آورد بچہ بلا فاصلہ  
بدنیا آمد . ولی زائر باز ہم درد شدیدی احساس کرد . ماما گفت  
گویا آقا زادہ گمان دوغاو هستند شعرا نزدیک بیاورید . شوہر  
مجدداً شعرا گرفت تا طفل دوم با بعرصہ وجود گذاشت ولی فی الفور  
شمع را خاموش کرد . قابله پرسید آقا چرا شمع را خاموش کردید ؟  
پدر اطفال جواب داد : از قرار معلوم اطفال مثل پشه هستند و  
ہر جا روشنائی بہ بینند دوان دوان میایند اینستکہ شمع را خاموش

کردم تا سوم و چهارم و دهم و بیستم دیگر تشریف نیاورند !

### حکایت ۳۸۵ — مندر منطقی

شخصی بمنزل یکی از دوستان رفت صاحب خانه به مستخدم امر کرد که بگوید: آقا تشریف ندارند. روز بعد همان شخص صاحب خانه مجبور شد برای انجام کاری نزد رفیق خود برود رفیق از درب جواب داد: من در خانه نیستم همان گفت: چه مزخرف میگوئی اگر در خانه نیستی پس این صدا صدای کیست؟ صاحب خانه جواب داد: مزخرف را خودت میگوئی من حرف نوکر تو را دیروز باور کردم امروز تو حرف خود من را باور نمیکنی؟

### حکایت ۳۸۶ — مهمانخانهای تمیز

چند سال قبل بر حسب اتفاق به یکی از شهرهای کوچک یکی از ممالک اروپا به کثافت مشهور است مسافرتی کردم و از یکی از کسبه استفسار نمودم در این شهر شما هتل تمیز و مناسبی پیدا میشود؟ جواب داد: ما در اینجا دو هتل داریم یکی هتل «اسب سفید» و دیگری هتل «گوسفند سیاه» ولی نمیتوانم بطور حتم بگویم کدام یک بهتر است در هر صورت من توأم بسوکار اطمینان بدهم که هر یک از این دو هتل تشریف ببرید تمام شب را از خواب محروم خواهید بود. پرسید بچه هتل مخاطب گویا حس غرور مایش بجوش آمد و درخواست از من شد شهر خود بد گوئی بکند و از طرفی هم حرف از دشمنی برت شده بود و ناچار بود جوابی بدهد. پس با نهایت زبردستی این جواب سرنا پا تراکت را داد بدلیل اینکه شب تا صبح آفسوس خواهید خورد که چرا به آن یکی نرفتم.

### حکایت ۳۸۷ - فرق اخلاقی بین فقیر و غنی

مرد فقیرے را ثروت هنگفتی به ارث رسیده بود : از او پریدم : اخلاقاً چه تفاوتی مابین فقر و دولتمندی می بینید ؟  
جواب داد : تفاوتی ندارد مگر اینکه مثلاً وقتی فقیر بودم میگفتند  
نصیب موقوف ! حالا در چنان مواقعی می بیند نکته سنجی میفرمائید !

### حکایت ۳۸۸ - شوهرانی که از زنان خود میترسند

يك روز ابونواس شاعر و ندیم معروف هرون الرشید بخلیفه  
عرض نمود به بنده يك فرمانی عطا فرمائید که بموجب آن  
از هر کسی که از زنش بترسد يك پند از من بگیریم .  
هرون الرشید خندید و فرمانی را نوشت به ابونواس  
دا . مشار الیه فی الفور وسائل مسافرت را فراهم ساخته باطراف  
و اکناف مملکت سفر کرد بعد از مدتی ماه بخلیفه خبر دادند  
که ابونواس به بغداد برگردد از يك گله الاغ و عده این  
- حیوانات بقدری زیاد است که در غار حرکت آنها شبیه  
بحرکت يك لشکر سی هزار نفری است و نواس وارد شد و راپرت  
مسافرت خود را عرض نمود

ضمناً اظهار داشت یا امیرالمؤمنین ، در طی این مسافرت  
خیلی چیز ها دیدم ولی بهتر از همه يك دختر زیبا که رشک  
هور و گلابی از گلهای بهشت بر او است و در واقع برائے هم  
خوابه گی خلیفه کاملاً مناسب میباشد .

هرون الرشید انکشت بر لب لبه گفتم : آهسته تر حرف  
ازد زبیده پشت پرده نشسته است و گوشش نمی آید که از این  
مقواه کسی صحبت بکند . ابونواس گفت : پس خلیفه نیز بموجب

فرمانی که صادر فرموده اند بایستی يك رأس الاغ مرحمت فرمایند که حساب بنده تکمیل شود. هرون الرشید بر ذکاوت ابونواس آفرین گفت و مسئولین را انجام داد.

**حکایت ۳۸۹ - شجاعت - لافزنی در محفلی از شجاعت و**

تهور خود تعریف میکرد، و میگفت: يك نفر یا صد نفر از دشمنان در نظر من هیچ فرقی ندارند، یکی از حضار کلامش را قطع کرده اظهار داشت: آقا راست میفرمایند در مقابل یکدیگر یا صد نفر حریف و مبارز ایشان با سویه فرار میکنند.

**حکایت ۳۹۰ در تاریکی شب**

زنی نزد مادرش رفته از شوهر خود شکایت کرد که او مستخدمه منزل روابطی دارد، مادر زن مرد نزد داماد آمده در این موضوع دادو فریادی کرد، داماد جواب داد: خانم عرض بنده را درست ملتفت بشوید، رنگ جلد سیال بنده و دختر سرکار از کندم گون هم قدری تیره تار است، مستخدمه هم از او سیه تر، خودتان میدانید که چشم بنده هم ضعیف است و در تاریکی خوب نمی بینم پس چه جای تعجب است که در شب تار گاهگاهی بین این دو سیاه چرده اشتباهی بکنم.

**حکایت ۳۹۱ - تعبیر رؤیا (از حکایات مراکشی)**

طاهر و معجوب با همدیگر سابقه شوخی داشتند طاهر گفت: دیشب خواب دیدم که بدن من سرتاپا نجاست مالیدند و بدن تو عسل و شهد و شیره معجوب گشت لدا الحمد که خودت به کثافت خود اقرار میکنی و این رؤیا شبت میرساند که من يك آدم خوبی هستم طاهر گفت: تامل کن و بقیه خواب من را

بشنو . . . محبوب گفت بفرما طاهر گفت : بعد دیدم کہ من بدن تو را میایسم و تو بدن مرا پس اینجا سلیقه من و تو هر دو معلوم میشود . . .

### حکایت ۳۹۲ - دُفینہ ملا نصر الدین

کسی ملا نصر الدین را دید کہ با نہایت اضطراب يك گوشهٔ مزرعه خود را حفر می نماید . پرسید : ملا چه چیز جستجو میکنی ؟ ملا گفت : در اینجا چند روز قبل يك کسہ پول دفن نموده ام و حالا پیدا نمیکنم : آن شخص گفت : مگر علامت و نشانی نگذاشته بودی ! ملا نصر الدین جواب داد چرا همان موقعی کہ پول را دفن میکردم بالای آن نقطه يك قطعه ابری سایہ انداختہ بود

### حکایت ۳۹۳ - همه چیز - ملا نصر الدین مقداری گوشت

به زن آورده از زنش پرسید با این گوشت چه چیز میشود درست کرد . زن جواب داد : با گوشت خوب همه چیز میشود بخت . ملا گفت : این گوشت ککہ خوب است : پس همه چیز پز

### حکایت ۳۹۴ - معرفی - یکنفر از جنس طفیلی ہاے

یہ تشریت جمع را دید کہ در صحرا و روی سبزہ سفرہ کثرتہ مشغول تناول طعام هستند . پس بلا تأمل نزدیک آمدہ سر سفرہ نشست و شروع کرد بخوردن سایرین کہ هیچ با این شخص سابقۂ آشنائی نداشتند پرسیدند : آیا تو یکی از ما ہارامی شناسی ؟ طفیلی بطعام اشارہ نموده گفت ولی این بلی را

### حکایت ۳۹۵ - جائزہ بدروغگو - امیر کے بندیمان گفت

ہر يك از شما بدروغ يك بسازد اعام خوبی بلو خواہم داد

یکی از ندیمان گفت: مستخدمی داشتم مبلغی وجه نقد از صندوق  
بندہ دزدید و فرار کرد تعقیبش کردم و بعد از مدتی کشف  
نمودم کہ در درون یک خربزه پنهان شدہ و در آنجا دکان  
کفش دوزی باز کردہ است: امیر گفت: این دروغ تازگی  
ندارد: ندیم دیگر گفت، شخص فقیری را دیدم کہ پیراہن  
خود را کندہ در آفتاب بہن کردہ بود جانورانی کہ روی پیراہن  
بودند یکمرتہ پیراہن را حرکت دادند و فقیر ہر قدر دنبال  
پیراہن دوید توانست خود را بہ پیراہن برساند: امیر گفت این ہم چیزی  
نیست ندیم سوم گفت صیادی را میشناسم کہ یک ماہی عجیبی صید کردہ  
است، این ماہی اطاق را جاروب میکند غذا میزد رخت میشود و بعلاوہ  
چند غزل سعدی را ہم خوب حفظ کردہ است امیر گفت:  
این ہم اہمیتی ندارد ندیم چہام گفت یک لاک پشت دریائی  
کشتی ما را باہد و مادر شکم آن حیوان آتش روشن کردہ گوشت  
بدنش را قطعہ قطعہ بریدہ کباب می کردیم و میخوردیم و این ترتیب  
دہ ساک تمام طول کشید، امیر گفت از این بہترش را میتوانم بگویم  
ندیم پنجم گفت؟ دیشب اسناد و اوراق مرحوم ابوی را مطالعہ  
می کردم در ضمن آنها قبضی بخط حضرت اشرف کف کردم کہ  
بر طبق آن دہ ہزار تومان حضرت اشرف ابوی مقروض بودہ اند امیر  
گفت: این دیگر دروغ است و مجبور شد انعام را بردارد

### حکایت ۳۹۶ - استسقای شاعر

شاعری بمرض استسقا مبتلا شدہ بود ظریفی گفت: از قرار معلوم  
قصاید خورد را بلعیدہ و سده کردہ است



### حکایت ۲۹۷ - دیزی ملا نصر الدین

ملا نصر الدین بک دیزے مندرس و معیوب را بازار برد کہ  
 بفراو شد و ہر چہ اصرار کرد مشتری پیدا نشد ، یکنفر گفت  
 لے ملا آخر مگر تو دیوانہ شدہ ای توی این دیزے ہیچ چیز  
 بندہ نمیشود مردم میخوانند : آنرا چہ دیکنید ، ملا متغیر شدہ گفت  
 چطور چیزی بندہ نمیشود ، پس خر را تا دیروز مادر بچہا ہمین  
 دیزی را پر از تپہ کردہ بودہا تپہ از آن نمی ریخت

### حکایت ۲۹۸ - اہمیت لباس - شیخی را در مجلس سرور

و جشنی دعوت کردہ بودند شیخ ایم سادہ و بی تکلفی بود و با  
 بود و با ہمان لباس مندرس معمولی وارد اطاق شد ولی ہیچ  
 یک از مدعوین ایشار الیہ اعتنائی ننہودند صا د بخانہ بیخ را گوشہ کشیدہ  
 گفت : جناب اگر جسارت نباشد بہتر بود کہ ہا این مجلس رسمی بالباس  
 نور بالا اقل لباس مناسبری تشریف میاورد دید شیخ حرفی نزد مراجعت کرد و  
 یک ساعت بعد از آن با قہر و غبای نو وارد مجلس شد حضار  
 بمحورہ اینکہ او را دیدند تبر و خاستن و طہیم و تکریمش نمودند و در  
 چند جلسہ قرارش دادند ، ہمینکہ خواہیچہ ہائے طعام حاضر  
 نمودند شیخ آستین قبا را پائین کشیدہ بر دست راست را توی آستین  
 احترام میبکھی کرد و بوسیلہ آستین آیکان لقمہ عری داشت و بہمان طور بدہان  
 دیر و مرد و میل نمود ، حضار کظہار تعجب کردند شیخ جواب داد :  
 آقایان محترم چہ جای تعجب است ؟ صاحب خانہ محترم لباسہائے از  
 بندہ را دعوت نمودہ است نہ خود حقیر را و آقایان مدعوین نیز ہا  
 لباس بندہ احترام میبکنند پس سزاوار نیست کہ قبائے بندہ از  
 این طعام لذیذ محروم بماند

### حکایت ۲۹۹ - فرق احمق و دیوانه

ملانصرالدین يك جوال خالی بدست گرفته وارد آسیاب شد و خود را بدیوانگی زده در حالیکه میرقصید و سیخنان بی معنی میگفت از کیسه‌های آرد مردم مشت مشت برداشته توی جوال خود میریخت آسیابان گفت : ملا چه کار میکنی ؟ ملا گفت : منگر نمی بینی که دیوانه شده ام ؟ آسیابان گفت : اگر دیوانه شده‌ای پس چرا نمیروی از خانه خود آرد بیاوری و توی جوال مردم بریزی ملا گفت : مردم که بشعور من دیوانه شده ام نه احمق

### حکایت ۳۰۰ - جواب دندان شکن

يك نفر دهاتی مقداری یونجه بار الاغ کرده بود که بشهر بیاورد در بین راه بسه نفر از جوانان بی تربیت بر خورد که خواستند او را مشخړه بکنند و پرسیدند : آی عمو شما دو نفری که جا میروید ؟ دهاتی جواب داد : برای شما سه نفر یونجه میاوریم

### حکایت ۳۰۱ - ماده گاو - دهاتی ساده لوحی يك رأس

ماده گاو بشهر آورد که بفروشد و حریصان پیدا نکرد رفیقی با مشارالیه مصادف شد و پس از اطلاع کیفیت ماوقع گفت : غصه نخور من يك راه خوبی پیش پاستو میگذارم . دوباره برو به بازار گاو : با يك ماده گاو آبستن داریم شیر زیاد میدهد و قریباً بچه خواهد کرد . دهاتی این نصیحت را پذیرفته بهمان قسم عمل کرد و اتفاقاً يك مشتری خوبی برای ماده گاو پیدا شد چندی بعد دو سه نفر از زنان دلاله برای خواستگاری دختر دهاتی مزبور آمدند و صحبت از جهیزیه و غیره کردند . بیال دهاتی میخواست

جواب مناسبی بدهد شوهرش اشاره کرد: حرفی نزن من خودم کار را درست میکنم، پس بدختر خود نزدیک شده دستی بکوپال دختر کشیده گفت: بابا قول مرا باور بکنید، این دختر کمالوس بعلاوه بر وجاهت محسنات دیگری هم دارد منجمله هم آبتن است و هم خیلی زیاد شیر میدهد اگر در عمل خلاف این عرض بنده ثابت شد بیاورید پس بدهید واضح است که در تعقیب يك چنین معرفی مشعشی حضرات دلاله ها خندیده فرار نمودند. پس از رفتن آنها عیال دهاتی از شوهرش پرسید: خوب مود که این چه مزخرفاتی بود گفتی و بدون جهت دختر بیگناه مرا ناپاک جلوه دادی؟ دهاتی جواب داد: نمیدانی که این حرفها را در باره کاو نگفته بودم کسی نمیخواست آنرا بخورد.

### حکایت ۴۰۲ - آدم بی تربیت

شخصی مشغول تحریر بود، رفیقش از پشت سر مکتوب را مطالعه می کرد، محرر ملتفت شده در مراسله نوشت برادر عزیزم خیلی چیزهای دیگر هست که میخواستم عرض بکنم متأسفانه يك آدم بی تربیت بی ادب فضول پشت سر من ایستاده مکتوب را میخواند... رفیق بر آشفتہ گفت: بی ادب و فضول خودت هستی. من کی کاغذ ترا خواندم، محرر جواب داد: اگر نخواندی پس از کجا دانستی که من چه نوشتم؟

### حکایت ۴۰۳ - السنه خارجه - یکنفر ایرانی شیخ عربی را

بناهار دعوت کرده بود. در موقع صرف طعام، شیخ بلا اختیار مدائی کرد که مخرج آن غیر از دهان بود. یکی از میهمانان گفت: جناب شیخ خجالت نمیکشید که در سر سفره این کار را

میکنید؟ شیخ گفت: ببخشید من چه میدانستم که شما این قسمت را هم میفهمید.

**حکایت ۴۰۴ - کباب شب جمعه -** شخصی مقداری گوشت

بمنزل آورده بعیالش گفت: این گوشت را سه قسمت کن یک قسمت را با آب پزیرا که آبگوشت برای معده خوب است. قسمت دیگر را در روغن سرخ کن زیرا که گوشت سرخ کرده مغذی است و قسمت سوم را هم بسیخ بکش چونکه امشب شب جمعه است و کباب با قدری یاز بدرد میخورد. زن جواب داد: روغن تمام شده است و دیزی هم خیلی کثیف است باید یکی دیگر بخریم. پس اجازه بدهید که همه را بسیخ بکشم.

**حکایت ۴۰۵ - قیمت قاطر -** شخصی یک رأس قاطر دزدیده

بود، قاطر را بمنزل آورد و به پسرش گفت اینرا ببر در قصه مجاور بفروش، پسر قاطر را برد که بفروشد، در بین راه خسته شد و خوابش برد و طرار دیگری قاطر را دزدید. پسر بخانه برگشت. پدرش پرسید: پسر جان. قاطر را بچه قیمتی فروختی. پسر جواب داد: بهمان قیمتی که خریده بودید.

**حکایت ۴۰۶ - قرینه و مخزنه ۷۱۲ برای مجرم**

یکی از دزدها را بمحکمه جلب کردند رئیس محکمه پس از ملاحظه دوسیه عمل رو به متهم کرده گفت: شما را بانهام سرقت هشت قاب ساعت از دکان ساعت سازی اینجا آورده اند آیا اقرار بسرقت دارید یا خیر؟ دزد گفت بلی. رئیس محکمه اظهار داشت مدعی العموم تقاضای مجازات ترانموده چه دفاع و چه قرینه مخزنه

برای تخفیف مجازات خود داری؟ دزد گفت آقای قاضی بجان

شما هر هشت تا بد کار می‌کنند؟

### حکایت ۴۰۷ - قدری چرب تر

شوهری از زنش پرسید که امشب چه چیزهایی برای تهیه پلو

لازم داری؟ زن فی الفور جواب داد يك پارك بونج و يك حيك

روغن؟ شوهر تعجب کرده گفت يك حيك روغن دیگر چرا؟

زن جوابداد: من که میدانم پلو نخواهیم داشت پس بگذار

چرب تر باشد!!

### حکایت ۴۰۸ - خواستگاری و شرط ازدواج

خواستگاری وارد خانه شده که بازرگ خانانه در باب عروسی

دخترش صحبت میکرد اتفاقاً دختر از تحصیل کرده‌های بود که

از اوضاع جاری هم بی اطلاع نبود معین جهت سخنان پیش آمده

با خوانسنگار شروع بصحبت کرد اولین شرطی که برای ازدواج

خود قائل شد این بود که داماد از طبقه ۹۹ بوده و تفرقه ختمش

از نیز از اداره قائم گذشته باشد!

### حکایت ۴۰۹ - طایفه دقیق - یکی از مدرسین مدارس سالها

عمر خود را در این حوزه طایفه بتدریس (اصول) صرف کرده در

هر اصلی پیش از همه بمحل نزاع آن اهمیت میداد و تلاش را

واقف بمحل نزاع میکرد اتفاقاً روزی از روزها مدرسین مدارس

دیگر را دعوت نموده از طایفه شروع پرسش اصول میکرد

اولی طلبه که در محضر مدرسین حاضر گردید معلم یکی از اصاها

را از او پرسید قبل از همه به سوال کرد محل نزاع چیست؟

طلبه دقیق فوراً جواب داد همه جای اصول محل

تو آتے ہوں۔  
**حکایت ۱۱۰ - ساعت دقیق** - در یکی از شہرہا تقریباً  
 نیم ساعت از شب گذشتہ چند نفری میگذشتند ہمیتکہ بنزدیک یکی  
 از ساعتہائے بزرگ لوت میدان عمومی شہر نصب شدہ بود رسیدند  
 یکی از دیگری پرسید چہ ساعت است؟ رفیقش قبل از اینکہ بساعت  
 نگاہ کند گھمت کردہ و ربم کہم! دیگری تعجب کردہ گفت ہنوز  
 کہ ساعت ترشیدیم از کجا فهمیدی؟ رفیقش گفت: دیشب و پریشب  
 و پس پریشب ساعت را دیدہ بودم.

**حکایت ۱۱۱ - تکمہ قابلامہ** - شخصی مبتلا بہ درد رودہ بود  
 از بس اطباء شکم او را عمل کردہ مرتباً بارہ کردہ و بخیه میزدند  
 این دفعہ قبل از آنکہ شروع بعمل کنند جراح پیشنهاد کرد  
 کہ خوبست تکمہ قابلامہ بشکم بگذارید کہ اولاً از زحمت بخیه  
 راحت بشوم و ثانیاً

**حکایت ۱۱۲ - مجازات یک مرد پنجاہ سالہ**  
 مرد پنجاہ سالہ در قدیم مرتکب جرمی عمدہ بود کہ بخدای  
 مجال حکم کرد او را بوسیلہ خستینش آویزان نمایند در هنگامی  
 کہ حکم مزبور اجراء میشد مرد آہستہ بخصیتین خود گفت:  
 من پنجاہ سال ترا آویزان نگاهداشتم آیا تو میتوانی یکربع ہم مرا

آویزان نگاہداری در ایچان  
**حکایت ۱۱۳ - محصل دقیق** - در ظہنجات آخر سال یکی  
 از مدارس عالی مولیٰ از محصلی کہ شش سال جزو محصلین  
 مدرسہ بشمار می آمد پرسید اسم شما چیست محصل نیز خود را

معرفی رد معلم با تعجب زیاد گفت، آه دفعه اولی است که من این اسم را می شنوم ! فوراً محصل جواب داد بنده هم دفعه اولی است که در مدرسه حاضر شده ام !

**حکایت ۴۱۴ - جبه مرحمتی -** شیری بچه ها را گذارده در جنگل بعزم شکار رفته بود روباهی خسته و مانده بجایگاه شیر رسیده چاره جر خوردن بچه ها و سد جوع نداشته بود بدین جهت آنها را دریده لبو دهان خود را پاك کرده در گوشه ایستاده شیر با حالت بر افروختگی وارد جایگاه خودش از بچه های خود چیز استخوانی بیشتر ندید از روباه کیفیت واقعه را پرسید گفت قربان بنده بی اطلاع هستم فوراً امر کرد وحوش مملکت شیر را خبر دار کنند همگی در ساعت معین حاضر بشوند ، و در برابر شیر بحال فروتنی ایستادند . شیر از وحوش پرسید این کار کیست همگی آستان ادب بوسیده اظهار بی اطلاعی نمودند روباه پیش آمد گفت این وحوش همگی پاس احترام ولی نعمت خود را منظور می دارند و قطعاً خرس که بحضور شرفیاب نشده توانائی این جسارت را داشته است ، شیر گفت کجاست روباه اظهار کرد همین پشت اگر اجازه میدهید بروم یاورم شیر اجازه داد روباره بزود خرس رفته دید مشغول عسل خوردن است از در رفاقت با او در آمده گفت چه نشستی که شیر امروز همگی وحوش را خواسته میخواهد برای هر کدام سرپرستی تعیین نماید برای تو نیز پاسبانی مزرعه مجاور را که زنبور عسل فراوانی در آنجاست در نظر گرفته بیا برویم در حضور شیر و زود است این

( جبہ را بقامت تو دوخته شده است ) در بر نمائی و اگر از تو  
پرسید این کار تست بگو بله خرس نزد شیر رفته روباه او را جاو  
برده معرفی کرد . شیر پرسید آیا این کار تست ، خرس جواب داد  
بله قربان هیچکس غیر از من جرأت ندارد این کار را صورت دهد ،  
شیر با حالت غضب حمله بخرس کرده چنین زخمی بدو زد که  
پوست بدنش نا پس گردن کنده شده آویزان گردید و در حالت  
ضعف و ناتوانی بگوشه خزیده گریه کنان می رفت . روباه با حالت  
تبسم از مشاهده پوست آویزان خرس رو بدو کرده گفت جبہ  
مرحمتی را کہ بقامت تو دوخته بود افلا جمع کن و ببر

### حکایت ۴۱۵ - الحاج صدرالحاج خیرالحاج ...

در حدود بیست سال قبل حکومت طهران بحاج ... الملک  
داده شده بود بطوریکه نقل میکنند حکمی را فرمان نویس نوشته  
برای امضا نزد آقای حاکم آورده بود مشارالیه در صدر فرمان  
نوشت : ( الحاج صدرالحاج خیرالحاج فخرالحاج حاج ... الملک )  
ورد کرد ، معاون حکومت بخدمت رسیده اظهار داشت در پای این  
فرمان باید امضا کرد نه در صدر . پس از قدری مطالعه و سکوت  
حاکم محترم قلم نی را برداشته در پای حکم مجدداً نوشت : الحاج  
صدرالحاج - خیرالحاج - فخرالحاج حاج ... الملک و رد نمود .  
معاون تعجب کرده این دفعه یکی از احکامی را کہ حاکم سابق  
بنام ( صفاعلی ) امضا کرده بود نزد حاکم برده عرض کرد اینطور  
باید امضا کرد فوراً آقای فخرالحاج ! قلم را برداشته پای فرمان  
بجای امضای خود نوشت صفاعلی !



### حکایت ۴۱۶ — چنار امامزاده صالح استعمال شده!

شخصی که سوادش مثل اغلب سیاست بافهاست در این مجلس و آن مجلس می نشست و بصحبت هائی که میشد گوش میداد تا شاید مطلبی یاد گرفته در مواقعی که بخواهد اظهار فضل نماید آن مطالب را بیان و انتظار را بخود جلب نماید اتفاقاً در مجلسی نشسته بود که حنار صحبت از يك طاقه شال می کردند یکی میگفت این طاقه شال خوب نیست دیگری میگفت طاقه شال کشمیری است آن یکی گفت بلی طاقه شال کشمیری خوبی است ولی افسوس که استعمال شده است سایرین این عقیده را پذیرفته همه گفتند همینطور است . شخصی که برای استفاده از این گونه مطالب در آنجا حضور داشت این مطلب را بخواطر خود سپرده در نظر داشت که در مجلس در موقع مناسبی این جمله را استعمال نماید روزی باتفاق رفقایش بتجربش رفته گذارشان بامامزاده صالح افتاده بود در پای تخت امامزاده همه جمع شده هر کدام اظهار اطلاعی از تاریخچه و بزرگی و اهمیت چنار می کردند : شخص مذکور گفت بله خیلی خوب چنارے است ولی افسوس که استعمال شده است .

### حکایت ۴۱۷ — مذاکره دو محکوم باعدام

دو نفر محکوم باعدام زند بودند . میر غنچه آنها را بکنار رود خانه برده بود که حکم را اجرا نماید دست و پاهای یکی را داشت می بست که با چشم اشکبار برفیقش که راحت آزاد ایستاده بود رو کرده گفت تو که آزاده چرا فرار نمی کنی نا آنکه میر غضت ترا دنبال کند منم از اینطرف گریخته شاید از این دم مرگ در ناامیدی هم امید باشد و هر دو نجاب یابیم . محکوم آزاد

گفت میترسم اگر فرار کنم و میرشخب مرا دنبال نماید وقتی دستگیر شدم چون از من عصبانی و خشمناک شده بسختی مرا بکشد اما حالا آرام و مطیع نشسته ام تا مرا راحت بکشد ؟!

### حکایت ۱۸ - هر که نقش خویشتن بیند در آب

شی عددی از اعضاء اداره در خدمت رئیس اداره بودند . در ضمن صحبت رئیس سئوال نمود آیا امروز کسی پیدا میشود که مثل من چیز بنویسد ؟ یکی از اعضاء فوراً گفت فقط امروز رونق هستند که یکی بهتر از من و دیگری مانند من چیزی مینویسد آنکه بهتر از من مینویسد حضرت رئیس است که وقتی حکم ترفیع رتبه بند را خدمتتان آوردند بهتر از من اعضاء میفرمائید و آنکه مانند من چیز مینویسد آنکه رئیس مجالس است که در ذیل قبض مساعدت مثل من نامه (پرداخت شود) را مرقوم میدارند .

### حکایت ۱۹ - نقشه اصفهان !! - ده بیست سال قبل یعنی

موقعیکه نقشه جغرافیائی در ممالک ما نازد دیدد شد بود روزی یکی از اشخاص با ذوق نقشه ایران را از روی نقشه جات خارجی کشیده نزد یکی از رجال قدیم که در آن زمان بصدارت ساکن میپرداخت برده آستان ادب را بوسید و انتظار چاپ توجه و انعام را داشت . آقائے محترم پس از آنکه نگاهی بسوی نقشه کرد سئوال کرد این چیست . کشنده نقشه جواب داد ایران ! این نقشه سیاه چیست ؟ جواب داد اصفهان . با کمال تعجب پرسید اصفهان ! جواب داد بله . سئوال کرد اگر اصفهان است پس خانه حاج

عبدالغفور دوست ما در آنجا کجاست؟! بیچاره جز سکوت جانی نداشته راه خود را پیش گرفته از آستان مقدس بدون هیچ حرفی مرخص شد.

### حکایت ۳۲۰ - جواب يك سرباز روسی

یکی از جوانان روسی از وطن خود مهاجرت نموده وارد قشون فرانسه گردید اتفاقاً در همان روز ها رئیس قوا بر حسب معمول خواست قوا را سان دیداز حالات سربازان شخصاً سئوالاتی نماید. سرباز روسی بصاحب منصب دسته گفت که من فرانسه نمیدانم اگر از من سئوالاتی شد چه بگویم صاحب منصب باو گفت اول از تو می پرسد چند سال داری؟ بگو بیست و پنج سال؟ پس از آن می پرسد چند سال است در صنف کار میکنی؟ بگو ه سال؟ پس از آن می پرسد حیره داری یا مواجب؟ بگو هر دو جوان روسی جوابها را بهمان طرز مرتب یاد گرفته خود را حاضر برای گفتگو میکرد در روز معهود رئیس قوا وقتی جلوی او رسید اول پرسید: چند سال است خدمت میکنی؟ گفت بیست و پنج!؟ سپس پرسید: چند سال داری؟ گفت پنج سال!؟ باین جهت در تعجب فرو مانده گفت من خرم یا تو جواب داد هر دو!!

### حکایت ۴۲۱ - خواب دیدن با عینک!

شخصی میخواست بخواند عینک زده بود کسی از او پرسید عینک چرا زده؟ گفت چون من نزدیک بین هستم میخواهم عینک بزنم تا اگر خوابی دیدم بهتر بتوانم بینم؟

### حکایت ۴۲۲ - قیمت يك ناهار!؟ - شخصی دهاتی که مختصر سوادے داشت بشهر آمده بود درب دکانی رسید که روے تالمو

ن نوشته بود ( مہمانخانہ ) فوراً وارد آنجا شدہ غذاے مفصلی  
پورہ از جا برخاست . موقعیکہ از درب دکان میرفت از او پول  
طالبہ کردند . دہائی با کمال ساگی گفٹ اینجا نوشتہ بود مہمانخانہ  
بہم غریب این دیار ہستم پول ہم ندارم . ہرچہ اصرار کردند او ہم  
بمیں جماعہ را تکرار میکرد : بالاخرہ چون نتیجہ نگرفتند جیب  
نامے اورا ہرچہ گشتند چیزی نیافتند ناچار کتک مفصلی باو  
دہ بیرونش نمودند . دہائی مذکور در بین راہ یکی از رفقایش  
را دید فوراً اورا نزد صاحب مہمانخانہ بردہ گفٹ اینہم مہمانو  
غریب این شہر است بہمان قیمت کہ بمن دادے باین ہم  
نہار بدہ ! ؟ ؟

### حکایت ۲۳ - با یک شاہی طاقتہ شال نمیتوان خرید ؟

شخصی در اصفہان در دکان حلیمی رفتہ یکشاہی حلیم  
خواست ، حلیم فروش یک قاشق حلیم توئے کاسہ شکستہ ریختہ  
جلوی او گذاشت . آن شخص ہمینکہ قاشق را توئے کاسہ فرود  
بردہ خواست حلیم بخورد دید از کاسہ کہنہ بیرون آمد اوتانش  
تلخ شدہ بدکاندار گفٹ : اینکہ تمامش کہنہ در آمد ! دکاندار  
جواب داد ! یکشاہی دادے توقع دارے طاقتہ شان کشمیری بیرون  
بیاید ؟ خوب البتہ کہنہ بیرون بیاید !! ؟

### حکایت ۲۴ - صحبت شیرو پازک در باغ وحش آلمان

در باغ وحش آلمان در سالیکہ قبضی شدہ بود حیوانات  
بواسطہ نداشتن خوراک کم کم می مسردند از آن جماعہ یکی از  
شیرہائے باغ وحش بود و از این حیث دست و بال متصدیان باغ  
وحش بستہ شد . یکی از آلمانہا نزد رئیس باغ وحش رفت و

تأخا گرد که با او اجازه دهد که در پوست آن شر برود و قول داد آنقدر قشنگ بازی نماید که مردم مانفت نشوند که تیر حقیقی است یا مصنوعی و قول داد که کم کم مشنری های باغ وحش را بواسطه عملیات میحیر العقول خود زیاد کرده از این راه بتواند استفاده های زیادی باغ وحش برساند رئیس هم اجازه داد او نیز در پوست شیر رفت . روزی از روزها که در قفس خود مثل شیر بدر و دبووار می پرسید و کارهای عجیبی میکرد و تماشاچی زیادی ایستاده بود غفانه بواسطه پوش زیادی که میکند می افتد در قفس پلنگ یکمرتبه از ترس اینکه مباد پلنگ او را پاره کند خواست فریاد کرده مردم را بکارت بطلبد اما پلنگ زنده پیش آمده در گوشش گفت : ساکت باش زهره مرابرد ! اول من خواستم ز ترس فریاد کنم و نپال میکردم ترشیر و قعی هستی اما مترس منیم مثل تو در پوست پلنگ رفته ام .

### حکایت ۴۲۵ - گذشتن شتر از سوراخ سوزن!

معلم درس مذهبی در سر کلاس شاگردها را درس میداد و میگفت کسیکه در دنیا دروغ بگوید در آخرت دچار سوزن ترین کارها میشود یعنی باید یابست شتر را از سوراخ بیرون کند یا در شش جهنم بسوزد بعد از شاگردها سؤال کرد چرا شتر را از سوراخ سوزن بیرون کردن اینقدر مشکل است؟ پس از سکونی که چند دقیقه تمام شاگردها را فرا گرفته بود یکی از آنها برحانه با صدای بلند گفت : آقا بنده علمش را میدانم برای اینست که شتر او همان دارد و این برآمدگی مانع از این است که از سوراخ سوزن بیرون برود .

### حکایت ۴۲۶ - وزن خالص يك دهقان

دهاتی در یکی از خیابانها دید ترازوئی گذاشته شده مردم خودشانرا وزن میکنند اوهم هوس کرد خود را وزن نماید باین جهت رفت روئے ترازو . پس از لحظه فکر کرد دید اگر بخواد خود را بلباس بکشد وزن خالص معلوم نمیشود . بخیال افتاد که لباسهای خود را کنده بدون لباس خود را وزن نماید . بنابر این تمام لباسها را از تن بیرون آورده اما روئے شانهاش گذاشته خود را وزن کرد و تصور میکرد که چون لباسهایش را کنده وزن خالص بدست آمده است .

### حکایت ۴۲۷ - گفتگوی غلام سیاه با خدای خود

غلام سیاهی که خبای سادۀ لوح بود ولی پول دوست معروفی هم بشمار می آمد روزی از خدای خود پرسید که هزار سال چقدر است ! جواب رسید در نظر من هزار سال يك نایه است . دو مرتبه پرسید هزار تو مان در نظر تو چقدر است ؟ جواب رسید يك دینار فوراً سیاه گفت پس حالا يك دینار بمن بده . جواب رسید يك ثانیه صبر کن !

### حکایت ۴۲۸ - فایده سواک برای نوکرها

شخصی که اسمش حسن بود نوکرے داشت که فوق العادۀ در خرید جنس و ارزاق خانه قلب و دزدے میکرد . از آن وقت که از این دزدیها خبر داشت ولی دندان بچاکر میکرد . ذات و چیزے نمیگفت . روزی با خود فکر کرد که آیا میتواند با کاری بنوکرش رجوع کند که او بتواند در آن نظارت کرده بواسط

گوش رود اتفاقاً باین خیال افتاد که مهر اسم خود را بسویانه  
نوکرش بدهد بکنند قبلاً رفت از تمام حکاکها پرسید که حرفی  
چند می‌کنید! همه گفتند حرفی پنج شاهی. این بود که بخانه  
آمده خوشحال شد که میتواند در این يك خرید جلوی نقاب  
نوکر را بگیرد. فوراً نوکر را خواسته گفت چون تو خیال متقلبی  
من مجبور شدم اجناس را قبلاً قیمت کنم حالا هم این پانزده  
شاهی را بگیر و برو يك مهر باسم حس برای من بخر نوکر  
بول را گرفته نزد حکاک کی رفت و گفت يك مهر باسم «جیش»  
بکن حکاک اول متفکر شده پرسید این چه اسمی است گفت توجه  
کار داری؟ اسم من اینست و میخواهم مهرش را داشته باشم.  
حکاک شروع بکندن خط کرد همینکه خواست نقطه هائے چ و ش  
را بگذارد. گفت: چه زحمتی است میکشی و شش نقطه میخواهی  
بگذاری من همه ان شش تا را صلح میکنم يك نقطه که تو شکم  
دائره سین بگذاری! حکاک گفت خدا عمرت بدهد زحمت مرا  
کم کردن فوراً همین کار را کرد نوکر مهر را برداشته با يك  
دنیا مسرت بخانه رفت و باقای خود گفت دیدی از مهر هم پنج شاهی  
زدم آقا وقتی که از کیفیت قضیه مطلع گردید گفت الحق که...  
حکایت ۴۲۹ - معمای بد یمن! - ارباب خسیس و سهل  
انکاری روزی از یکی از دوستانش این معما را پرسید که این  
چیت که پارسال نرسیده امسال هم نرسیده سال دیگر هم نخواهد  
رسید؟ پیشخدمت با هوش که در حضور ایستاد بود فوراً گفت  
آن چیز موجب من بیچاره است!؟

حکایت ۴۰ - منطق يك منجصل

روزی معلم فیزیک در سراسر کلاس در مبحث حرارت و برودت صحبت میکرد و به محصلی میگفت اشیاء در تحت تأثیرات حرارت منبسط و در تحت تأثیرات برودت منقبض میگرددند سپس رو بشاگردان کرده گفت کی میتواند يك مثال طبیعی در این موضوع بزند یکی از مجربین از جای برخاسته گفت : مثلاً روز های تابستان در تحت تأثیر حرارت بلند و دراز میشوند بطوریکه در ممالک ما به چهارده یا زده ساعت میرسند و روزهای زمستان در اثر برودت تانہ ساعت و ده ساعت کوتاه میشوند . این است از حرارت و برودت

حکایت ۴۱ - عالم شما معلوم شد - شیخی با یکنفر عامی مشغول محاجه بود و میخواست يك قضیة غیر منطقی را بزور ثابت بکند عامی اتفاقاً سوادش بیشتر از شیخ بود اما سرش در طفولیت کچل شده و يك مو در تمام محیط کلدانش پیدا نمیشد اینک شیخ از این دو نکته بی اطلاع بود و در ضمن مجادله و مباحثه فریاد زد : عالمی مرد فتول ؟ شماره عالم مکنونه در ضمیر این حقیر بلا کلام بهتجاوز از عدد موهامے - رتو میباشد . عامی شوخ يك مرتبه کلاہ از سر برداشته خندید و طاس درخشان خود را که اثری از مو بر آن وجود نداشت نشان داده گفت : جناب شیخ عالم شما معلوم شد !

حکایت ۴۲ - جعفر برمکی و عباسه

گویند هر روز الرشید خواهرش عباسه را خجانی دوست میداشت و وزیر خود جعفر برمکی را نیز مایل بود دائماً در حضور خود



دانته باشد . ولی از طرفی هم مناسب نمیدید که يك مرد نامحرم با خواهرش همنشین باشد پس فکر کرد که عباسه را بعقد و نکاح جعفر در آورد اما بشرطیکه این عروسی بهمان صیغه نکاح منحصر باشد و جعفر و عباسه حق نداشته باشند که همدیگر را در خلوت ملاقات نمایند ولی عباسه دخترى بود خوشگل و جعفر جوانى بود خوش صورت و اتفاقاً این دو نفر همدیگر را پسندیده و در محرمانه ملاقات هائی کردند و در نتیجه عباسه آبستن گردید . هر و ن الرشید چون از قضیه اطلاع یافت يك چندى تجاهاى نمود و حرفى نزد اما روزى از روزها که قدرى مخمور بود غلام خود مسرور نام را مأمور کرد که رفته سر جعفر برمکى را بیاورد . از قراریکه نقل میکنند پس از اجرای امر خلیفه نعل جعفر برمکى را دفن نکرده آتش زدند و خاکسترش را پباد دادند . یکی از مورخین عرب اشعار میدارد که در دفتر محاسبات دربار هر و ن الرشید بفاصله چند روز این دو رقم عجیب را مشاهده نمود . قیمت خلعت مرحمتى خلیفه به جعفر چهار صد هزار دینار قیمت هیزم برای سوزاندن نعل جعفر نیم دینار .

### حکایت ۴۳۳ - پیغمبر دیوانگان

شخصى را که ادعای نبوت میکرد نزد خلیفه آوردند . خلیفه پرسید : خداوند ترا نزد که فرستاده است ؟ آن شخص جواب داد : مخصوصاً نزد شما . خلیفه گفت : مرد که تو دیوانه هستی ! پیغمبر دروغى جواب داد : خلیفه خودش میداند که خداوند پیغمبر هر قومى را از میان افراد همان قوم انتخاب مینماید .

حکایت ۴۳۴ - پیغمبر دیگر - يك پیغمبر دروغى دیگر نزد

خایفه هرون الرشید آمده بود . هرون الرشید طلب معجزه نمود پیغمبر دروغی گفت : چه میخواهی بکنم ؟ خایفه گفت : الان يك خربزه از غیب بیاور : پیغمبر گفت : سه روز مهلت بده . هرون الرشید گفت : نه خیر الساعه الان میخواهم . پیغمبر دروغی بر آشفت و گفت : عجب ! خداوند عالم يك خربزه را در ظرف سه ماه خالق میکند من که پیغمبری بیش نیستم چطور میتوانم الان یکی را پیدا بکنم ؟

### حکایت ۴۳۰ - يك طرار عجیب امریکائی

یک نفر امریکائی نزد یکی از جواهر فروشان پاریس آمده اظهار داشت که من یکدانه مروارید خیلی بزرگ و گرانبها لازم دارم جواهری بعد از جستجوی زیاد يك دانه مروارید بسیار تشنگ و بسیار بزرگ پیدا کرده بامریکائی نشان داده مشتری قیمت را پرسید جواهری گفت یکصد و پنجاه هزار فرانک مشتری فی الفور از کیف خود معادل مبلغ فوق دو دلار امریکائی بیرون آورد و جواهری داد و مروارید را گرفت و رفت چند هفته بعد از این واقعه تاکرافتی از امریکا بعنوان جواهر فروش رسیده باهضای عمان امریکائی و قریب بدین مضمون مرواریدی را که چندی قبل از شما خریدم خانم پسندیده و خیال دارد آنرا پیدا کند . من حجت کوشواره برای خود بسازد خواهش کردم هر وسیله را بکار ببرم که ممکن باشد آن مروارید را پیدا کند و آنرا به من بیاورد . جواهری فی الفور در حدود تهیه مروارید مؤخر بر آمد و در حال جراید اعلان کرد و خودش چندین نعلبه مسافرت خود را در در یکی از شهرهای کوچک فرانسه در نزد پاریس مستقر کرد .

مروارید کشف نمود که از حیث رنگ و وزن و قطر با مروارید  
اولی بقدر ذره ای تفاوت نداشت و از این شانس غیر مترقبه  
خیلی مشعوف شد. قیمت مروارید را پرسید. پیرزن جواب داد که  
چون این مروارید یک یادگار فامیلی است خیال فروختن آن را  
ندارم مگر اینکه یک قیمت مناسب داده شود. جواهری که اضرار  
کرد ضعیفه گفت. من نمیتوانم این مروارید را از دست بدهم  
مگر در مقابل پانصد هزار فرانک جواهری باتکای تلگراف مشتری  
پولدار امریکائی پس از مدتی گفتگو و چانه زدن زن را چهار  
صد هزار فرانک راضی کرده فی المجلس یک چک نوشته. مروارید  
را برداشت و بعجله فرار کرد که مبادا پیرزن پشیمان بشود و  
بمجرد ورود پاریس بمشتری تلگراف کرد که مروارید  
حاضر است و چه بفرستید تا ارحال شود ولی مدتها منتظر شد از  
امریکا خبری نرسید بالاخره پس از تحقیقات کاملتری معلوم شد  
که مروارید دومی و مروارید اولی هر دو یکی بودند و ضعیفه با  
امریکائی مزبور مربوط بوده و بدینوسیله دو بست و پنجاه هزار  
فرانک گوش جواهری را بریده اند. هنوز هم جواهر فروش  
بیچاره دنبال امریکائی و پیره زن میشود و هیچکدام را پیدا نمیکند.

### حکایت ۴۲۶ - دو بی سواد - شخصی بیسوادی کنه خانه

خود را با جاره داده بود نزد آخوند محله رفته اجازه نامه نویسد  
بمنزل مراجعت کرد در بین راه یکی از رفقها بر خورد و بسوزن  
مقدمه سند مزبور را نشان داده گفت این کاغذ تا بخوان به ایست  
چه نوشته اند رفیق اتفاقاً بیسواد بود ولی عارش آمد که اقرار  
بجهل خود نماید پس ورقه را گرفته شروع کرد بخواندن و در

قربانت شوم انشاءالله تعالی بزجاج شریف سلاحت است صاحب  
ورقه با تعجب تمام گفت: برادر عزیز این اجاره نامه است که  
رقعه فدایت شوم رفیق جوابداد خدا بندرت ترا بیمارزد پس چرا  
زودتر ندگفتی؟

**حکایت ۴۷ - انشاءالله - شخصی در گوچه بنا رفیق خود**  
مصادف شد ، رفیق پرسید : کجا میروی ؟ آن شخص جوابداد :  
میروم بمیدان مال فروشان یک رأس الاغ بخرم رفیق گفت : بگو  
انشاءالله . آن شخص جوابداد : پول در بلام حاضر است و الاغ  
در میدان فراوان ، دیگر انشاءالله چه لزومی ندارد ، اتفاقاً در بین  
راه طزاری کیف پول آنشخص را از بغاش در آورد و اوشم ناچار  
با نهایت اوقات تلخی بخانه برگشت . مجدداً در بین راه با همان  
رفیق مصادف شد ، رفیق پرسید : خوب چه کار کردی ؟ مخاطب  
با تعجب تمام جوابداد : بمیدان رفتم انشاءالله - یک رأس الاغ خوب  
پیدا کردم - انشاءالله - ولی در موقع نأذیه قیمت معلوم شد که  
پولم ترازدیده اند انشاءالله - اینک بهلوریکه منی بینی دست خالی  
بر میگردم انشاءالله - لعنت خدا بر تو و اجداد تو انشاءالله

**حکایت ۴۸ - قرآن خطی - شنیدم یکی از فضلاء**  
محفلی ۳۰ ظهار داشته که یک جلد کلام الله بخط حضور نبی است  
نموده است ، بهلور از این فاضل خودمانی هم لایق رفته بود  
جواب کسیکه سوال میکرد آیا قرآن را میباشی ؟ چنین اظهار  
داشت : بچطور میشود که شناسم نسخه انجالی آن ترا به خودم رساند  
برای العین دیده ام ، اما

### حکایت ۴۳۹ — نوکر لثیمی تر از آقا

شخص لثیمی بمستخدم خود گفت : ناهار بیاور و درب خانه به بند . نوکر که لثیم تر از آقای خود بود گفت : بهتر بود آقا میفرمودند : درب را به بند و ناهار بیاور زیرا ممکن است در موقعیکه ناهار می آورم يك نفر میهمان نا بهنگام وارد گردد .

### حکایت ۴۴۰ — عقل ماکیان — شخصی هر روز صبح دو عدد

تخم مرغ عسلی میخورد ، يك روز ملتفت شد که خانم تخم مرغها را حاضر نکرده است . پس شروع کرد باوقات تلخی . خانم جوابداد : عزیزم من چه کار بکنم ؟ تخم مرغ در این خراب شده پیدا نمی شود و روز بروز گران میشود سابقاً باز یکی سه شاهی یا چهار شاهی پیدا میشد حالا یکی ده شاهی هم پیدا نمیشود ، آقا دستها را به آسمان بلند کرده گفت : خداوند گارا چقدر بزرگ هستی تو که حتی به ماکیان عقل کرامت فرموده ای که اگر ده شاهی بدهی يك تخم میکند و اگر صحبت سه چهار شاهی بکنی از تخم کردن خودداری مینماید .

### حکایت ۴۴۱ — حساب ملا نصرالدین

ملا نصرالدین با ده نفر دیگر همسفر بود ، نزدیک ظهر مسافری از اسب پیاده شده در کنار جویباری نشسته نانهای خود را از خورجین در آوردند که صرف ناهار نمایند . ملا نصرالدین نیز يك نان از خورجین خود در آورده جاو رفقا گذاشت و گفت : من هیچ اشتها ندارم و نمیتوانم يك نان را به تنهایی بخورم لذا نان خود را تقدیم رفقا میکنم و ممکن است آقایان هر يك از ما نان خود را به بنده مرحمت بکنند .

### حکایت ۴۴۰ - قبول نذر - هیزم شکنی در جنگالی تبر خود

را گم کرد . پس بامامزاده‌ای که در نزدیک بود رفته پس از زیارت و دعا و مناجات و غیره نذر کرد که اگر تبرش پیدا نشود یک تومان بمتولی امامزاده بدهد . اتفاقاً در مراجعت تبر خود را پیدا کرد . پس بامامزاده برگشت مجدداً زیارت و دعا و مناجات و غیره کرده و در خائمه اظهار داشت ای امامزاده تو که قدرت داشتی تبر مرا پیدا بکنی ، حالا بیا یک کاری بکن چند ویمان پول پیدا بکنم تا یک تومان از آن مبالغ بمتولی امامزاده بدهم .

### حکایت ۴۴۳ - خدا نکند - تاجر مقدسی بعزم سفر مکه

سوار کشتی شده بود و در کشتی غیر از دعا و نماز و مناجات و تقاضای حورے و غلمان از خداوند کار دیگری نمی‌کرد . اتفاقاً یک روز دریا سخت منقلب شد . بطوریکه غرق کشتی حتمی الوقوع بنظر میرسید تاجر مزبور چون اوضاع را بدینسان دید نماز و دعا و مناجات را فراموش کرده ترسان و لرزان طرف قبطان کشتی دویده پرسید : آفای قبطان . راستش را بفرمائید . من نمی‌ترسم . آیا فی الواقع خطری هست قبطان که از مقدس مابی تاجر مزبور بی اطلاع نبود جوابداد : حاجی آقا ، خداوند دعای شما را مستجاب فرموده و امشب بطور قطع در بهشت است . امید خواهد فرمود . حاجی آقا بکمی خود را باخند فریاد زد : خدا نکند .

### حکایت ۴۴۴ - خطر « دوغولوی » بودن

شخصی در محلی اظهار میکرد : من یک برادر دوغولوی داشتم که از همه حیث بی‌شعبه بود بطوریکه این نذورات را

من اسباب مصیبت شده بود یکی از حضار پرسید: مثلاً از چه قیل؟  
 مخاطف جواب داد: - مثلاً روزی از روزها که هر دو طفل بودیم و  
 بمدرسه میرفتیم برادرم از راه شیطنت میرکب دیوات خود را روی  
 لباس سفید معام ریخت - و مرا بجای او از مدرسه بیرون کردند  
 بعد که بزرگ شدیم یک روز برادرم کسی را مجروح کرد - و  
 عوض مشارالیه مرا گرفته حبس نمودند - با اِخْرَة بدتر از همه  
 اینکه من عاشق یک دختر خوشگل و پولداری شده بودم و دختر هم  
 مرا دوست داشت ولی نامزد من اشتهاً با برادر من عروسی کرد -  
 آن شخص در اینجا یک لحظه سکوت نموده سپس بدین قسم حکایت  
 خود را تمام کرد: - ولی من هم بنوت خود انتقام خوبی از  
 برادرم کشیدم پرسیدند: چه طور؟ جواب داد: روزی از روزها  
 بنده وفات کردم ولی برادرم را به جانی من دفن نمودند!

### حکایت ۴۴۵ - تحصیلدار زرفک - یک نفر از تجار باحالت

اضطراب فرق العاده نزد کمیسر آمده اظهار داشت: آقایی کمیسر،  
 یک نفر شخص مجهول الهویه کلام مرا برداشته و بنوان تحصیلداری  
 تجارتخانه پیش بندهکاران بنده رفته و در صورتیکه تحصیلدار رسمی  
 تجارتخانه از همان اشخاص نمیتوانست دینارے وصول بکند این  
 متقاب نمیدانم چه حقه زده است که هر چه مطالبات نزد آن چند  
 نفر داشتم همه را وصول کرده و خورده است. خواهشمندم دستور  
 بدهید که این آدم را در هر کجاست پیدا بکنند. کمیسر گفت:  
 حاجی آقا، نگران نباشید. همین دو روز شخصی را که میگوئید  
 توقیف و حبس مینمائیم. حاجی آقا رنگش پریده، گفت: آقایی  
 کمیسر، برای رضای خدا حبس نکنید. همینقدر پیدا کرده به

بنده نشان بدهید میخوام او را بجای تحصیلدار فعالی تجارتخانه  
استخدام نمایم.

### حکایت ۴۴۶ - بهترین خیاطها - سه نفر خیاط در یک محله

دکان باز کرده بودند و با همدیگر رقابت شدیدی میکردند و هر یک  
بنوع مخصوصی تفوق خود را بر دو نفر رقیب اعلام مینمود. روزی  
از روزها یکی از این سه خیاط دستور دادند بالای در مغازه اش  
یک تابلوی بزرگ با این عبارت نصب نمودند: بهترین خیاط ممالک  
خیاط دوم بلافاصله دستور داد تابلوی دیگری برای مغازه اش بسازند  
و با حروف بسیار درشت روی آن بنویسند: بهترین خیاط دنیا.  
سومی چون این دو تابلو را مشاهده نمود - فکر بکری کرد و  
یک تابلو با عبارت ذیل بالای در مغازه خود نصب نمود: بهترین  
خیاط محله.

### حکایت ۴۴۷ - گدای بدعات - یک نفر از اعیان نسبت به فقرا

و مساکین خیلی مهربان بود و برای بعضی از فقرا بی محل اعانه  
ماهیانه معین کرده بود. یکی از این گداها روزی او را مدتی  
دریافت نمودن مقرری خود که مرتباً میگرفت در خانه آن شخص  
آمد و برخلاف انتظار خود از نوکر صاحب خانه جواب پرسش  
عات را جویا شد. نوکر جواب داد: عموی جان! آقا صاحب  
شوهر داده و قریباً غروسی خواهد کرد و برای خیانت  
خانم کوچولو پول زیادی لازم است. البته که او هم  
موقفاً مقرری فقرا را قطع نموده اند. برآشفت و رفت  
مرد باریاب خردت از قول من بگو. حصه دهنده دیگر از آن  
بنت خانم کوچولو را بشوهر بدهد چنانچه او را پول بدو



بخرد نه با پول من !

### حکایت ۴۴۸ - تاسف بموقع - مردے ہر شب جمعہ قبرستان

رفتہ سر قبرے می نشست و مدتی ہایہای گریہ کردہ شخص مدفون را مورد خطاب قرار دادہ می گفت چرا بمن بد بخت رحم نکردی و این زودی جو امر اشدی؟ شخص دیگری ملتفت این قضیہ شدہ از مردہ شوی محلہ پرسید: آیا این قبر مدفون پسر عزیز این شخص است کہ متظل از جبر امرگی و زود مردن او نالہ میکند؟ غسال تبسمی کردہ جواب داد: نہ خیر! قبر شوہر اول عیال فعلی این شخص است کہ دمار از روز کارش بر آورده و زندگی را بکامش تلخ نموده است این است کہ از فوت شوہر اولی زن خودش مرتباً اظهار تاسف میکند

### حکایت ۴۴۹: مناعت نفس

طفل سه ساله يک نفر صراف پر افادہ در موقع بازے يك اشرفی را باعید و اشرفی در گلویش گیر کرد: پدر طفل تقریباً یکساعت تمام بچہ را بحال نزاع گذاشته بعد پی طبیب فرستاد طبیب آمد و بحال طفل را دیدہ گفت: چرا زود تر خبر ندادید، صراف جواب داد: آقاے د. کمتر ترسیدم اگر عجلہ بکنم صرافان دیگر شہرت بدهند کہ بندہ ورشکست شدہ ام و احتیاج مبرمی بہمین يك اشرفی دارم:

### حکایت ۴۵۰: سماجت - شخصی در اجاجت و سماجت معروف

بود یکشب قدری دیر بمنزل آمد. دق الباب کرد عیالش کہ عادت داشت درب را بروی اشخاص ناشناس باز نکند از پشت درب پرسید: کیہ؟ آقا جواب داد: «منم» خانم گفت منم کیہ اسم تو چیست؟ آقا باز جواب داد: «منم» خانم گفت میدانم

توئی ؟ اما تو کیستی ؟ خلاصہ کلام آقا گفت و خانم گفت  
 آخر الامر خانم خستہ شد و رفت خوابید و آقا ہم برائے  
 اینکه لجاجت خود را بخرج دادہ باشد از گفتن اسم خود استنکاف  
 نمود و شب را پشت در ب خانہ بسر برد ، همین شخص دندانش  
 درد میکرد نزد دندانساز رفت کہ دندانش را بدهد بکشند دندان  
 ساز پرسید : آقا کدام دندان شما درد میکند ؟ مریض متغیر شدہ  
 گفت : پس شما چطور دندانسازے هستید کہ نمی توانید دندان  
 سالم و مریض را از ہم دیگر تشخیص بدهید دندانساز چون مشتری  
 را قدری ابلہ تشخیص داد کہ بتین بدست گرفته اولین دندانی را  
 کہ دسترس دید کشید ، مریض فریاد زد ، آقا ای دندانساز عوضی  
 کشیدید ، دندانساز گفت : بندہ کہ عرض کردم باید فرمائید  
 کدام یک درد میکند ، مریض گفت : اگر الان دراز بکشی  
 و بمرنے من نخواہم گفت ، عقیدہ من اینست کہ دندانساز باید  
 خودش دندان معیوب را بہ بندہ اجمالا سی و دو دندان آن شخص  
 را دندانساز یکی یکی از ریثہ کند و مریض آخر ہم نہ گفت  
 کہ دندان معیوب کدام یکی بود !

### حکایت ۴۵۱ — منطق صحیح

خانمی کہ بخواست زنی را بہت آشپزی لاشکارہ کرد  
 او پرسید : عات اینکه نزد خانم منطق نمائندی چیست ؟  
 جواب داد : خانم بر صرفہ و اٹیم بود ، بگوہر کہی  
 برائے خانم فرستاد ، چندانک بعد طوطی مریض شد  
 بپلارنے آوردند کہ طوطی را معیوب بکنند ، طوطی کہت  
 طوطی خواہد درد ، راست میگفت ، دو روز بعد طوطی

خانم از فرط اثامت بمن امر ~~کرد~~ طوطی را عوض جوجه لای  
پلو بگذارم . و خواه نخواه يك تکه از گوشت طوطی را خوردم  
چند ماه بعد از این واقعه پس خانم از مسافرتی که برای تحصیلات  
بقرنکستان کرده بود عوض دپیام فارغ التحصیلی يك راس میمون  
آورد آنها را آب و هوای طهرات با میمون نساخت و میمون  
ناخوش شد ، باز هم ببطار آوردند ، ببطار میمون را  
دید گفتم : این حیوان خواهد مرد ، بگفته نکشید که میمون  
فوت کرد . خانم باز هم از فرط اثامت امر کرد گوشت میمون  
را بعنوان گوشت شکار کباب کرده بمهمانهای آقا بدهم و مرا  
مجبور کرد که از این گوشت بخورم ، چند روز قبل مادر شوهر خانم  
مریض شد طبیب آوردند ، طبیب بعد از معاینه گفت مریضه خواهد  
مرد ، این بود که من هم تا این حرف را شنیدم فوراً بقیچه خود  
را زیر چادر گرفته مجرمانه فرار کردم زیرا که دیدم گوشت  
پیر زن را طبعم قبول نخواهد کرد .

### حکایت ۴۵۲ - مال اندیشی

شخصی که در اثامت ضرب المثل بود با پسرش مسافرتی  
روے دریا میکرد طوفان مدهشی برخاست و کشتی غرق شد ،  
آن شخص و پسرش يك تخته پاره پیدا کرده هر دو بآن تخته  
پاره که در دریا حکم حشیشی را دارد متشبث گردیدند . پسر  
با حالت نزع و زاری شروع کرد بدعا کردن و فریاد کشید :  
خداوندا اگر ما را از این مهاکه نجات بدهی من نذر می کنم  
که يك دسنه شمع ... پدر کلام پسر را قطع نموده گفت :  
اے حرامزاده چه کار میکنی ؟ مگر هزار دفعه بتو نگفتم که

انسان باید قدر مالش را بداند و در خرج کردن پول عجله نکند  
چه خبر است و چرا دست پاچه شده ای ؟ درست نگاه بکن بنظرم  
در نیم فرسخی يك خط سیاهی که باید خشکی باشد دیده می شود .  
پس از آنکه ثابت شد که خشکی در نزدیکی نیست آنوقت هر قدری  
میخواهی بکن .

### حکایت ۴۵۳ - پهلوان حقیقی

شخص لاف زنی که خود را در شجاعت اسناد رستم دستان  
میگفت شبی از شبها که با عیال خود در منزل خوابیده بود يك  
مرتبه بیدار شد و مرد قوی هیکلی را پهلوی رختخواب خود دید .  
پرسید تو کیستی شخص تزه وارد که از قرار معلوم به سوابق  
اخلاق صاحبخانه آشنا بود گفت : من دزد هستم و آمده ام اسباب  
خانه ترا ببرم . ولی از آنجائی که از شجاعت تو خیالی چیزها  
شنیده ام اینست که با تو بطرز مخصوصی رفتار خواهم کرد .  
صاحبخانه با رنگی پریده و حالی پریشان از جا بلند شد و به  
خود جرأت داده از دزد پرسید : چه میخواهی بکنی ؟ - دزد  
گفت : ترس ! ترا نخواهم کشت . حیف است مثل تو پهلوانی  
تلف بشود . پس کمندے را که بوسیله آن از دیوار بالا رفته  
بود باز کرده شکل يك حلقه روی زمین پهن کرد و صاحب  
خانه گفت : بطوریکه فالگیرها دور اجنه و مصروعین خط  
کشند من هم با این طاب دور تو خط میکشم . برو توست صاحب  
بایست صاحب خانه فی الفور اطاعت کرد . دزد گفت حالا اگر  
يك قدم از این دایره بیرون بکناری آن وقت خواهی دید که  
چه بلایی بسورت می آورم . پهلوان بد بخت که از پهلوانی ترسید

رجز خوانی نصیبی نداشت مانند مجسمه بی روح در وسط دایره  
طناب ایستاد پس دزد شروع کرد بجمع آوری اسباب خانه و  
جوآهرات و غیره ، عیال صاحب خانه هم که جوان و خوشگل  
بود طرف توجه دزد گردید و تقریباً در حال غش گونه گداگون  
خود را بپوسه های دزد تسلیم نمود دزد پس از فراغت کوله بار  
خود را بر داشته با نهایت راحتی از خانه بیرون رفت و آن وقت  
خانم قدرے بهوش آمده نکاهی بشوهر پهلوان خود کرد و گفت :  
ای بی غیرت ! پهلوانی تو همین بود ؟ شوهرش عوض اینکه خجالت  
بکشد و عذر خواهی بکند شروع کرد بخندیدن و پس از خنده  
فراوان بالاخره در جواب عیالش اظهار نمود : آیا حالا بر تو  
ثابت شد که من در دنیا از هیچ کس نمی ترسم ؟ مگر ندیدی  
که سه مرتبه يك قدم از دایره بیرون گذاشتم و یارو جرأت  
نکرد حرفی بزند ! ؟

### حکایت ۴۵ - اصطلاحات اداری

در یکی از مدارس یکی از معالک دنیا فرض کنید در  
شبهای پائے یکی از اطفال رفت توی چاله راه آب و بطوری گیر  
کرد که بیرون آوردنش امکان پذیر نبوده خلاصه بعد از مدتی  
زحمت بی هوده فرستادند يك نفر بنا آوردند چاله را کنند و  
پائے طفل را بیرون آورد و مجدداً سر چاله را درست کرد .  
و غیباً بنا مطالبه دوازده قران اجرت کرد رئیس مدرسه يك ورقه  
در خواست صادر نمود بدین مضمون اجرت بیرون آوردن پائی یکی  
از شاگردان از توے چاله راه آب دوازده قران و درخواست  
دربور را پینا داد که برود از ادارات مربوطه در یافت نماید

پس از يك هفته بنا نزد رئیس مدرسه آمده گفت این پول را نمی دهند و میگویند در قسمت مجارج متفرقه همچو قلمی پیش بینی نشده است .

رئیس مدرسه که بجزایات ادارے آن مملکت اطلاع داشت گفت : اوستا ! غصه نخور من کاری میکنم که پول را بدهند پس قلم برداشته درخواست دیگری نوشت بدین مضمون : اجرت باز کردن سوراخ چاله راه آب که بواسطه پای يك شاگرد مسدود شده بود دوازده قران ایندفعه پول بنارا فی الفور پرداختند !

### حکایت ۴۵۵ استفاده از موقع

کشیش يك قصبه در کالیسیا موعظه میکرد و میگفت ( هر کس نماز خود را روز یکشنبه باز بکند باعث خدا گرفتار شود ! دو هفته بعد از آن یکی از عطار های قصبه که یهودی بود نزد کشیش آمده پنج گاه قند و پنج گیروانیکه جای برسم هدیه تقدیم نمود و از کشیش اظهار امتنان کرد که اهالی را از باز کردن دکا کین خود در روز های یکشنبه مانع گردیده است . کشیش گفت : پس معلوم میشود که موعظه من در شما هم اثر کرده است و دکان خود را باز نخواهید کرد ؟ یهودی گفت : بر عکس : آقای کشیش ، باز خواهم کرد کشیش با نهایت تعجب پرسید پس در اینصورت این تشکرات و این هدایا چه معنی دارند ؟ یهودی جوابداد : تشکر بنده بواسطه همین است که از ترس لغت و تفرین سرکار تمام همصنفتان بنده دکا کین خود را روز های یکشنبه می بندند و گایه معاملات عطارے روز یکشنبه منحصراً معانی بنده گردیده است !

### حکایت ۴۵۶ - یکی از خصائص پنبه

در مدرسه ابتدائی معام رو به یکی از شاگردان کرده پرسید :  
میرزا عبدالعالی پدر شما خیاط است بگوئید به پنبه بچه چه درد  
میخورد ؟ طفل جواب داد: آقای معلم ، برای اشخاصیکه بمغازة ما می آیند  
با پنبه لباسهای پشمی میدوزند

### حکایت ۴۵۷ - فرط عشق بتجارت ( حکایت تاریخی )

در اوائل جنک بین المملای سیزده نفر از سالدانهای روسی  
را که فرار کرده بودند توقیف نموده بحکم محکمه نظامی قرار بود اعدام  
نمایند صاحب منصب روسی که مأمور اجرای حکم اعدام بود اعتقاد محکمی  
بخرافات و موهومات داشت و بنا بر این اظهار کرد که چون عدد ۱۳ دوست  
دارد شاید از اعدام سیزده نفر خطری موجه او بشود . پس حکم  
کرد که يك نفر از آن سیزده نفر را آزاد بکنند . اتفاقاً آن يك  
نفر یعقوب نام یهودی بود که در زندگانی شیر نظامی با خریداری  
لباس کهنه و غیره امرار معاش میکرد . صاحب منصب ملتفت شد  
که این محکوم خوشبخت عوض اینکه دو پائے دیگر هم قرض  
کرده به جابه از محل اعدام فرار بکند با کمال آرامی پائے چوبه  
دار ایستاده و منتظر است که تمام رنقای خودش را بالای دار  
به بند . پس یهودی را مورد خطاب قرار داده گفتم : مرد که !  
چرا کورت را گم نمیکنی ؟ آیا هیچ میدانی که پس از اعدام  
این دوازده نفر ممکن است برای آویختن شخص توبه تنهائی مانعی  
در کار نباشد ؟ من نمیدانم منتظر چه هستی ؟ یعقوب نکاهی به  
رفیقان خود کرده گفت اگر اجازه فرمائید منتظرم که کار اینها  
تمام شود بلکه بتوانم لباسشان را خریداری نموده ماماه مناسبی با

سرکار کرده باشم .  
**حکایت ۴۵۸ - جراح ماهر - جوانی که تازه با دیپلم جراحی و تخصص در فن قابلیت ار مدربه طب خارج شده بود از خود خیلی راضی بود و شرح مبسوطی راجع به مهارت خودش در عملیات جراحی در همه جا نقل می کرد . پدر این دکتر از پسر عالم و زبر دست خود هنوز عملی ندیده بود ولی بدیهی است که در هر مجلس و محفلی برای نور دیده خود پروپا کاند می کرد .**  
بالاخره روزی از روزها زن همسایه که حامله بود موقع حملش رسید ولی قابله نتوانست وظیفه خود را انجام بدهد و ناچار از جراح مزبور استمداد کرد . دکتر جوان که برای اولین دفعه میرفت يك عمل جراحی بکنند دیگر از فرط شغف در نوشتن نمی گنجید . پدرش که مردی مجرب و دنیا دیده بود بر عکس خیلی نگران و مضطرب گردید و از خانه رفت بیرون اینکه پسرش در خانه همسایه عمل را انجام داد مراجعت بکند . باری بعد از يك ساعت دکتر بخانه برگشت ولی با حالیکه حکایت از اوقات ناخوشی او تاثر مینمود پدرش پرسید : خوب پسر جان عملت تمام بخوبی تمام شد . دکتر گفت : نه نه طوری بود که بیرون آوردم . ولی در موقع عمل حفته شده بود . بدست من طفل بفاصله چند دقیقه فوت نمود . بدتر از این چه می توانست عمل آلت جراحی از دستم در رات پسر جان را نجات دهد ؟ آن بیچاره هم شکافته شد و بر رحمت الهی برون رفت . بدست گذشت . یکروز همان دکتر را برای عمل در خانه فرستادند . قبل دعوت نمودند . پدرش که تیره ساق را فرستادند .



بود با نهایت تشویش منتظر مراجعت دکتور بود و بمجرد اینکه پسر خود را دید پرسید : خوب این دفعه چه شد ؟ - دکتور خودمانی با نهایت بشامت و خری از دور فریاد زد : آقا جان هژدگانی مرا بدهید پدر طفل زنده است !

### حکایت ۴۵۹ - يك راهزن مؤمن

در ایست سی سال قبل يك نفر مسافر كه از تبریز به اردبیل میرفت درین راه دچار یکی از اشراز شاهسون گردید. راهزن مسافر را توقیف کرده پرسید : تو کیستی و اسم تو چیست مسافر جواب داد : اسم من سید ابراهیم است ، شاهسون پرسید خوب ، ارمنی هستی یا مسلمان ؟ مسافر گفت : جناب خان ! عرض کردم سید هستم . شاهسون گفت : بله ! این را شنیدم ولی میپرسم ارمنی هستی یا مسلمان . مسافر بدبخت فهمید که دچار یك نفر عامی صرف گردیده و ناچار شرح مبسوطی بزبان ساده بیان کرد و بالاخره فهماند که سید یعنی امامزاده شاهسون بمجرد اینکه منتقل شد از اسب پائین آمده پاهای اسب سید ابراهیم را بوسید و با نهایت احترام عرض کرد : اے آقا قربات شوم ، در این حوالی ما هیچ امامزاده و زیارتگاهی نداریم بیاده بشوید که شما را کشته و در همان جا روی قبر شمايك امامزاده بنا بکنم : مسافر بدبخت دید کار دیگر بدتر شد پس يك فکر بگری کرد و اظهار داشت : خان داداش ! از مرحمت شما خیلی متشکرم امامزاده هائی که مقبره و زیارتگاه دارد همه عماله بر سر داشتند ، من کلاه بر سر دارم ، و از سید کلاهی امامزاده نمیشود درست کرد . شاهسون گفت : پس شما همین

جا توقف نمائید تا من رفته از قصبه يك عمامه پیدا کرده بیاورم  
و بسر شما گذاشته بعد شما را بکشم مسافر از حماقت و اهزن  
استفاده نموده گفت : خیالی خوب . اما چون سید حسنی هستم  
باید يك عمامه سبز پیدا بکنی نه کبود زود باش معطل نشو :  
شاهسون سوار اسب شده بتاخت بطرف قصبه رفت و سید ابراهیم  
نیز فرصت را غنیمت شمرد بعجابه تمام فرار کرد .

### حکایت ۴۶۰ - اجر روزه خوردن

مؤمنی در ماه مبارک یازدید یکی از دوستان رفت و او  
را مشغول به روزه خوردن دید پس خم به ابرو زده بانهایت تغییر  
گفت : از شخص مثل جناب عالی منتظر چنین حرکتی نبودم  
رفیق بدون اینکه دست از غذا بکشد اظهار نمود حاجی آقا  
ببخشید بنده الساعه مشغول کارم هستم که حتماً بی اجر نیست  
حاجی آقا بیشتر متذیر شده فریاد زد : مرا مسخره میکنی !  
رفیق جواب داد : بنده بجان عزیز شما صدقش را عرض میکنم  
یکساعت قبل از این دم درب مسجد از فقیر بینوائی این دعا را  
شنیدم : بارالها ! اگر بمن فقیر رحم کنی و به عدد اشخاص که  
در این شهر روزه می خورند اسکناس هائے یک تومانی بمن عطا  
فرمائی من دیگر از مال دنیا مستائی خواهم شد . این بود که  
من هم از راه نوع پرورنے و فقیر نوازنے تصمیم گرفتم که  
روزه بخورم تا اینکه آن گدائے بیچاره يك اسکناس یک تومانی  
بیشتر داشته باشد .

### حکایت ۴۶۱ - ورشکست خودمانی - یکی از بیچار خودمانی

که ورشکست شده بود از بدبختی خویش میآید . رفیقش پرسید

چه خبر است مگر چه قدر ضرر کرده ای تاخیر جواب داد سی  
دزار تومان و بد تر از همه آنکه از این مبلغ دو بیست تومان  
هم از کیسه خود من میرود !

### حکایت ۴۶۲ - سر بالین محضرت

پیر مردی بود و پنج ساله در حار نزع بود و اولاد دورته  
بامید بردن سهم بزرگتری از ما ترك متوفی دور محضرت را  
گرفته اظهار نگرانی دروغی و محبت ظاهری میکردند . ولی  
پیر مرد جان سخت بود و سه روز تمام منتظرین را از خواب و  
خوراک باز داشت . بالاخره شب چهارم یکمرتبه زنده شده در  
رخ خواب نشست و با صدای ضعیف گفت . من آتش رفته میخواهم  
ورثه احتمالی چون این صدای نا هنگام را شنیدند آتش غضبشان  
مشعل گردید و یکی از آنان فریاد زد . مرد که ! حالا دیگر  
هنگام مردن است نه وقت آتش خوردن !

### حکایت ۴۶۳ - اوقات استراحت - شخصی از رفیقش پرسید

تو چه موقع مشغول استراحت میشوی . مخاطب جواب داد . -  
او هر روز بعد از صرف ناهار يك ساعت میخواهد . آن شخص  
بانهایت تعجب اظهار داشت چرا میکویی « او » « او » یعنی بچه -  
« او » یعنی عیال بنده را احمق من از تو میپرسم که تو چه  
وقت استراحت میکنی تو از عیالت صحبت داری . بنده هم جواب  
فرمایش شمارا عرض میکنم . زیرا که فقط اوقاتی که خانم میخواهد  
من بدبخت میتوانم نفسی بکشم و استراحت بکنم

### حکایت ۴۶۴ - حرف حسابی - مردی به پسرش گفت پسر

جان دیگر وقت است که بفکر ازدواج بیافتی در خیال باش که

دختر مناسب پیدا بکنیم پسر جواب داد . پدر جان ، برای جناب عالی این فرمایش اشکالی ندارد ولی فکر بکنید کہ من چه باید بکنم شما مادر مرا گرفتید کہ هر دو خوب می شناسیم من چطور بروم یک دختر بیکاه را بگیرم ؟

### حکایت ۴۶۵ - جشن مناسب

تاجرے کہ فوق العادہ لٹیم بود بمناسبت بیست و پنجمین سال تاسیس تجارتخانہ خودش تصمیم گرفت کہ جشنی منعقد نماید و در این باغ با یکی از دوستان مشورت کرده پرسید . عقیدہ سرکار چیست ؟ بندہ میخواہم یک جشن خوبی مذاقد نمایم و کاری بکنم کہ ہم ارزان تمام میشود ہم اسم من در روز نامہا نوشتہ شود ، ہم اسباب خوشوقتی مستخدمین من بشود ، رفیق کے بلاتمت تاجر اطلاع کامل داشت بدینسان جواب داد . بعقیدہ بندہ بہترین راہبہاست کہ دو عباسی دادہ یک طناب بخرید و بوسیلہ آن از اتجار نماید ہم ارزان تمام میشود ہم اسم شما را در روزنامہ ہا مینویسند و ہم مستخدمین شما از این پیش آمد خوشوقت میگردند

### حکایت ۴۶۶ - چرا خیر و برکب در کار ہانہست !

شخصی ہر روز صبح نزد بقال سر کوچہ آمدہ یک دو ہزاری بہ بقال میداد و پول سیاہ میگرفت ولی ہرگز چہ از بقال نمی خرید بقال مدتی این زحمت سرافی بفرمادہ را مہجماں شد ہامید اینکہ ہمسایہ مشتری بشود . ولی چون یقین کرد کہ امیدش بیجاست یکروز بالاخرہ آن شخص را بخشوات جواب کرد او ہم با نہایت اوقات تلخی فریاد زد . وقتی کہ مشتری قدیمی این طور رفتار کنند معلوم است کہ خیر و برکب در

کسب و کار نایماند !!

### حکایت ۴۶۷ - بیگانگان در ایران

سه نفر حاجی که از تجارت در ایران ثروت سرشاری بهم زده اند در یکی از کلوپهای طهران باهمدیگر صحبت میکردند یکی از آنان اظهار نمود - شما هر چه میفرمائید بفرمائید راست است که وسائل تفریح و استراحت در طهران مانند اروپا و هندوستان فراهم نیست ولی باید تصدیق کرد که وسائل پول در آوردن برای ما ها موجود است . مثلا خود بنده ده سال قبل باین شهر آمدم در صورتیکه تمام دارائی من در حین ورود از یک سکه بیست فرانکی طلا تجاوز نمی کرد و اینک صرف نظر از تجارتخانه معتبر خود قریب صد هزار فرانک هم در بانکهای وطن خود بودیم گذشته ام . دومی گفت : این قسمت فرمایش سرکار را تصدیق میکنم . بنده هم سه سال قبل با یک دلار وجه نقد اینجا آمدم و از برکت تجارت فرش حالا سی هزار دلار اندوخته دارم . سومی خندید و گفت : شما خیلی زحمت کشیده اید ولی تصدیق بکنید که زرنگی بنده را ندارید زیرا که بنده یکسال قبل وقتی اینجا آمدم یک آنه مسی هم در کیسه نداشتم و امروز از برکت اعتباری که بهم زده ام پنجاه هزار تومان قرض دارم

### حکایت ۴۶۸ - نظافت !

کنفر که در کثافت سرآمد اقران خود بود و با یکی از رفقا در خیابان مصادف شد . رفیق نکاهی بلباسهای او کرد و پرسید : راستی من تا حال از تو پرسیده ام که زن و بچه داری یا نه . مخاطب جواب داد : هنوز ناهل اختیار نکرده ام و اولادی

ہم ندارم . پرسید : پدر و مادرت هنوز در قید حیات هستند ؟  
گفت : نہ ! ہر دو مدتی است مرحوم شدہ اند — برادر و  
خواہر ہم ندارے ؟ نہ خیر . ہیچکس ندارم . یک رفیق و صاحب  
دائمی با یک دوست خیلی عزیز ہم ندارے ؟ نہ . عرض کردم کہ  
در دنیا ہیچکس را ندارم . پس در این صورت خیالی جای تعجب  
است . نمی فہم چہ چیز را نمی فہمی ؟ نمی فہم کہ پیراہنہاے  
تو را وقتی کہ تمیز و سفید ہستہ کی می پوشد ؟

### حکایت ۴۶۹ دزد با وجدان

از بغل کسی در میان جمعیت یک کیف محتوی ہزار تومان  
اسکناس دزدیدند . یکماہ بعد از این قضیہ با پست شہری یک  
مراسلہ بی امضا بعنوان صاحب وجہ رسید اینک سواد مراسلہ :  
جناب خان کیف پول سرکار را بندہ حقیر کش رفتم . ولی  
چند روز است وجدان بندہ روحم را معذب نمودہ است کہ مبادا  
از بی پولی بسرکار بد بگذرد . لذا لفاً یک اسکناس دہ تومانی  
تقدیم مینمایم . اگر در آتیہ باز ہم وجدان بندہ امر بکند چند تومان  
دیگر برای سرکار خواہم فرستاد . نگران نباشید .

### حکایت ۴۷۰ - گدای حسابی - دیروز اول مادہ آورد

عید گداہا است یکی از آنها در کنار خیابان بغدادین ہوا  
آوردے میکرد کہ اول مادہ است . خانم از پہلو — فقیر رود بند  
و تذکر فوق را شنیدہ یک شاہی داد . گدا نگاہی شاہی کرد  
و خانم را صدا زد : — خانم عرضی داشتم خیلی لازم و مجرمانہ  
است . خانم با نہایت تعجب بر کشت و پرسید : چہ میخواہی ؟  
گدا گفت : آیا اطلاع دارید کہ چند سال قبل بکافر گداہا

این شهر فوت کرد و ثروت هنگفتی لای لاجاف او پیدا شد و ضمناً  
 يك وصیت نامه هم کشف نمودند که بموجب آن میبایستی از ثروت  
 مزبور مبلغ یکهزار تومان يك خانمی که یکروز يك اسکناس ده  
 تومانی بمشارالیه بخشیده بود داده شود؟ خانم بیش از پیش متعجب  
 شده گفت: خوب بمن چه؟ گدا گفت: هیچ میخواستم بعرض  
 برسانم که در مقابل يك شاهي مرحمتی، توقع ارثیه معتناهی از قبل  
 بنده نداشته باشید.

### حکایت ۴۷۱ - موضوع شکایت

شخصی از داماد خود شکایت میکرد یکی از دوستان پرسید:  
 مگر چه عیب و نقصی دارد؟ جواب داد: عیب بزرگش اینست که  
 بازے پوکر بلد نیست، رفیق گفت: اینکه عیب نیست چه بهتر که  
 قمار بلد نباشد، پدر زن جواب داد: بله! اما اصل عیب در همین  
 جاست که بلد نیست و معهذا بازی میکند و پول دختر مرا بیا میدهد.

### حکایت ۴۷۲ - گدای عاقل - گدائی درب خانه شخص

دولتمندی آمد و صدقه خوانت، صاحب خانه بیرون آمده نگاهي  
 بویکل نمود و بازوان محکم فقیر کرده گفت: با این قد و قواره  
 کسه تو دارے چرا کار نمیکنی؟ بیایک پیشنهادے بتو بکنم، من  
 يك خانه شاگرد دارم گه ماهی دو نومان میکیرد ممکن است او را  
 بیرون بکنم و تو با ماهی بیست و پنج قران جائے او را بگیری گدا  
 قبری فکر کرد و بدینسان جواب داد: آقا، بنده هم يك پیشنهاد  
 دیگری بشما میکنم: خوب نیست که نان يك بنده خدا را قطع  
 بکنید شما خانه شاگرد خود را با همان ماهی دو نومان داشته باشید

و پنج قران تفاوت معامله راملا بماء بعنوان مدد معاش ببنده اطفاف  
بفرمائید .

### حکایت ۴۷۳ — پدر زن و داماد

جوانی میخواست تأهل اختیار نماید حسب معمول پدر و  
مادرش خواستگاران زنانه بخواه دوستان خود فرستادند تا بالاخره  
بعقیده خواستگاران يك دختر بی نظیری پیدا کردند در موقع عقد  
کنان داماد از پدر زن خود پرسید چه چیزیه چه خواهد بود ؟ پدر زن  
از طمع داماد يکه خورده تصمیم گرفت که از بابت چه چیزیه دختر  
خود را قدری مبروم دارد و اگر پوی برای دختر لازم باشد  
محرمانه بساو بدهد . پس يك فهرست مختصری تهیه کرده بداماد  
ارائه داد و گفت : فملا چه چیزیه همین است ولی انشاءالله وقتیکه  
خانم آبستن شد می بینیم که چه باید کرد داماد بهمین وعده راضی  
شد و حرفی نزد چند ماه بعد از آن عروس حامله گردید و داماد  
نزد پدر زن خود رفته بقیه چیزیه رامطالبه کرد پدر زن گفت :  
آقا جان تو زن گرفته ای بمن چه . مگر من باید اسباب خاندانرا  
تهیه بکنم ؟ داماد گفت : عرض کردم خانم حامله است ، پدر زن  
با کمال تشدد فریاد زد : مرد که حیا نیکنی بمن چه ؟ من است  
سال تمام دخترم را تربیت کردم آیا در این مدت هیچ همچه ای  
برائے او رخ داد ؟

### حکایت ۴۷۴ — انتحار یککشر متجدد

شخصی در خارج شهر کردش میکرد تا کوهان یکی از  
رفقای متجدد خود را دید طناب محکمی بکسر بست و اوستاده  
طناب مزبور خود را از شاخه درختی آویخته است تا از دکان آمد



پرسید : رفیق این چه اوضاعی است ؟ مگر میخواهی ریسمان بازی  
یاد بگیری رفیق جواب داد : نه راستش این است که از زندگانی  
سیر شده ام و میخواهم انتحار کنم سائل خندید و گفت ، احمق  
کسی که میخواهد انتحار کند طناب را بگردن خود میاندازد  
تو بکمرت بسته ای ، رفیق آهی کشید و اظهار داشت . میدانم  
اما امتحان کردم دیدم وقتی طناب را بگردنم می بندم نمی توانم  
نفس بکشم من که در مدارس اروپا تربیت یافته ام نمی توانم  
کاریکه مخالف حفظ الصیحه است مرتکب بشوم و خود را از  
استنشاق هوای آزاد محروم بدارم .

### حکایت ۴۷۵ - کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی !

دوا فروشی يك مرحم مخصوصی برای رویانیدن موی سر و  
اختراع کرده بود و متصل اعلان میکرد که مرحم مزبور در ظرف  
بیست و چهار ساعت کچل مادر زاد را صاحب موهای انبوه میکند  
در اثر اعلانات فوق بکنفر کچل بدواخانه رفت که مقداری از  
این مرحم عجیب را بخرد . دوا فروش مضمون اعلان را مجدداً  
تکرار نموده و قول داد که در ظرف بیست و چهار سر این  
مشتری چندین هزار موی نو پیدا خواهد کرد . مشتری  
نکاهی بسر دوا فروش کرده دید که خودش یکدانه مو ندارد  
پس مقداری از مرحم را بر سر داشته غفلتاً بسر دوا فروش  
مالید و گفت . بنده فردا در همین ساعت شرفیاب میشوم : اگر  
بر سر جنابعالی موهای زیادی روئیده باشد معلوم میشود که دوائی  
شما فی الواقع مفید است و آنوقت میتوانم با اطمینان خاطر برای  
مصرف شخصی بکار ببرم

**حکایت ۴۷۶ - طیب حاذق -** جوانی نزدیکی از اطباء آمده بدون مقدمه اظهار داشت آقای دکتر نمی دانم بیچه زبان از حسن معالجه جنابعالی تشکر بکنم . دکتر نگاهی بجوان کرده گفت آقا گویا جنابعالی اشتباه میفرمائید هرگز جنابعالی را معالجه نکرده ام جوان گفت صحیح است بنده را خیر ولی عمومی بنده را که در نتیجه مداوای سرکار فوت کرده و مبالغه معنایی ارثیه برائے بنده باقی گذارده است

### **حکایت ۴۷۷ - در راه شمیران**

جوانی از طهران بشیمران پیاده میرفت و خسته شده بود . يك انومبیلی خالی از پهاوی جوان رد شد شوfer را صدا زد و گفت : آقای شوfer عرض مختصری داشتم . شوfer مانین را نکاد داشت و پرسید : ( فرمایش ) جوان گفت : هوا گرم است من خیلی عرق میکنم اگر ممکن باشد ک خود را بکنده بدهم شما برید تجریش شوfer گفت : خیلی خوب من در بردن کت شما تا تجریش حرفی ندارم اما در تجریش آنرا یکی باید داد تا شما برسید . جوان گفت : فکر این اشکال را هم قبلا کرده بودم اگر اجازه بدهید بنده هم در جوف کت می مانم .

### **حکایت ۴۷۸ - قیمت زانو**

شخص لثیمی مریض بود . دواهای جدید و قدیم را امتحان کرد بعد از دیدگری به مصرف رسانیدند در حال مریض لثیمی که بود بالاخره در موقعیکه بیمار در شرف احتضار بود صدای مرد زانو فروشی از پس دیوار خانه بلند شد عیال مریض گفت باکله شفا در همین زانو باشد و بیجا به دویده چند عدد زانو خراند و آورد

بگردن و پشت گوش شوهر عزیزش انداخت ولی زانو ها میل  
بخون این شخص نداشتند و خانم هر چه اصرار کرد زانو ها از  
انجام وظیفه امتناع ورزیدند در این بین دکتر معالج وارد شد و  
چون زانو ها را دید و گفت خانم جائیکه دواهای بنده اثری ندارند  
شما از زانو چه توقعی دارید . خانم جواب داد . آقای دکتر .  
افسوس که این زانو ها نمی چسبند و الا شاید تاثیرشان از  
دوای سرکار بیشتر میشد . مریض در حال نزاع بود مکالمه  
مزبور را شنیده بزحمت فوق العاده دهان خود را باز کرد و با  
صدای ضعیف اظهار نمود زانو ها نمی چسبند ؟ زنکه : پس چرا  
نمی روی پول آنها را پس بگیری .

**حکایت ۴۷۹- احترام بلباس** - یکنفر یهودی نسبت به خاخام بی  
ادبی کرده بود خاخام متغیر شد و پرسید . مرد که بی حیا آیا  
نمیدانی من کیستم که به بزرگتر از خود بی احترامی میکنی  
یهودی جواب داد . چطور نمی دانم خاخام بی سواد یک یهودی  
عادی است مثل من و بنا بر این با همدیگر فرقی نداریم که  
مستلزم احتراماتی باشد

**حکایت ۴۸۰- شاگرد و زرگر** - شخصی پسر هفت ساله خود را  
نزد زرگری بشاگردی گذاشت و یک هفته بعد زرگر را  
ملاقات کرده پرسید . از بنده زاده راضی هستید زرگر جواب  
داد آقا زاده ماشاء الله بی نظیر است پدر طفل فوق العاده مسرور  
شد و هفته آینده باز هم برای شنیدن یک چنین تمجیدی از جگر  
کوشه خود نزد زرگر رفت و گفت آقای زرگر باشی : انشاء الله

از بنده زاده شکایتی ندارید ؟ زر گر جوابداد . شکایت ؟ . . .  
نه خیر برعکس آقا زاده : چشم بد دور ! معجز میکند پدر طفل دیگر از  
فرط شغف سر از پا نمی شناخت و چون شب پشرش بحانه بر کشت  
روی او را بوسید و آفرین گفت و یک دست لباس نو برای شب  
عید وعده داد . هفته سوم پدر این طفل بیهمتا با نهایت خوشوقتی  
و اطمینان نزد زر گرفت و باز از چگونگی ترقیات پسرش استعلام  
نمود . زر کور بایکدنیا اوقات تلخی و تشدد اظهار داشت . این  
پسره یک پول سیاه نمی ارزد ، اگر خودتان الساعه بمنزل پسر بدین  
مجبورم که بضرب چماق بیرونش بکنم : پدر طفل از این  
تغیر لهجه زر گر فوق العاده متعجب شد و پرسید آقا زر گر  
باشی من عات این تغیر و گدورت شما را نمی فهمم ، هفته  
اول فرمودید که پسر من بیهمتا است ، هفته بعد اظهار نمودید که  
بنده زاده معجز میکند ، امروز بدون مقدمه صحبت از اخراج او  
بمیان میاورید و میگوئید یک پول سیاه ارزش ندارد . زر گر جواب  
داد آقای من ، عات عقاید متضاد من اینست که عروس میکنم ،  
یک زر گر صحیح و حسابی باید سه چیز را خوب بداند ،  
اولاد دزدی : هفته اول دیدم که پسر شما از این جهت بیگانه  
است دوم دروغگویی : هفته دوم ثابت شد که پسر شما دروغگو  
بهم بافتن معجز میکند . . . سوم زر گوی یعنی شایسته  
صنعت زر گوی متاسفانه حالامی بینم که آقا زاده عات متضاد  
هم شعور ندارد و ممکن نیست مختصری از عسایرت حوت زر گوی  
را یاد بگیرد . بنا بر این عرض میکنم که یک پول سیاه ارزش  
ندارد و با وجود دو حسنت منزه اولی چون از این حرفها

محروم است بدرد بنده نمی خورد

### حکایت ۴۸۱ - راه حل مسئله

يك جوان يهودی كه نسبت بروحانیون نظر خوشی نداشت روزی از روزها نزد خاخام (كشیش يهودان) رفته و از او سؤال نمود جناب خاخام بنده يك مسئله غامضی دارم كه میخواهم حل آنرا از جنابعالی تقاضا نمایم . از قرارے كه عقلا می گویند ؛ وقتیکه انسان يك خاخام را در كوچه به بیند باید فی الفور محض احترام برخیزد ، و اگر اتفاقاً با يك سك هار تصادف بكند باید محض حفظ جان خود فوراً بنشیند؛ حالا فرض كنید كه انسان در عين حال خاخام را به بیند و هم سك ها و را در این صورت تكلیفش چیست ؟ خاخام ملتفت نكته شده در جواب جوان بی ادب چنین اظهار نمود . در این صورت باید مطابق رسوم و عادت معمول بین مردم رفتار كرد . پس اگر زحمت نباشد یا با من برویم در خیابان چند قدم راه برویم از طرز رفتار مردم نسبت به ما دو نفر مسئله خود بخود حل خواهد شد .

### حکایت ۴۸۲ - خیر الامور ماوقع !

مردے را ككه معتاد بدزدی بود برای پنجاهمین دفعه بهمنور داروغه آوردند و برای پنجاهمین دفعه داروغه امر كرد كه يكصد نازیانه بر تن عریان او بزنند . پس از ختم تنبیه ، داروغه به دزد گفت : مردكه چرا حیا نمی كنی ؟ چرا از این عادت كشیف خودت دست نمی كشی ؟ مگر نمی بینی كه هر دفعه مرتباً يكصد ضربت شلاق بتو می زنند ؟ دزد با يك لهجه حاكي از نهایت بی اعتنائی گفت : جناب خان همینطور خوبست . داروغه

پرسید : همین طور خوبست یعنی چه ؟ دزد جواب داد : عرض کردم همین طور خوبست مقصودم این بود کہ اگر ہر دفعہ بندہ دزدی میکنم یکصد ضربت شلاق بہ بندہ نزنند ، آنوقت ہر کس بطمع افتادہ مثل من رفتار خواہد کرد .

### حکایت ۴۸۳ - پسر ما

یک مرد بیوہ یک زن بیوہ را بعقد نکاح در آورد . مرد از زن سابق پسری داشت و زن از شوہر پیشین دختری پس از دو سال از این ازدواج جدید نیز پسری بوجود آمدہ چند سہ گذشت کہ اطفال شروع کردند بجنگ و جدال کردن و شوخا بر پا نمودن ، زن بچہا را ہر زحمتی بود ساکت میکرد و وقتی کہ شوہر بخانہ بر میگشت و از حال منقلب عیال خود حدس میزد کہ حادثہ جدیدے رخ دادہ و عات را استعمال من نمود ، زن جواب میداد : - ہیچ ! باز ہم پسر تو و دختر من پسرنا را کشتک میزدند !

### حکایت ۴۸۴ - یک جوان زیرک

یکی از صرافان معتبر شہر موسوم بہ حاج میر معصوم جوان خوش سیما و باشعوری را بشاگردی استخدام نمودہ بود و قدر او را میدانست ولی روزیکہ شاگرد نزد ارباب آمدہ و مقدمہ دختر او را خواستگار گردید . صراف از جادریہ بہ حاج داد : پسر حیا نمیکنی ؟ دختر من با تو چہ مناسبتی دارد ؟ برو گم شو ! شاگرد از جادریہ رفت . باین معنی کہ چند قسم عتاب رفت و یکمرتبہ این فکر بکراشکل سؤال از دہانش خارج شد حاج آقا ! اگر بندہ شریک حاجی بہرام صراف معروف من بودم و رای

خواستگاری می آمدم آیا همین جواب را به بنده می دادید ؟ حاج آقا گفت : در این صورت البته جواب دیگری میدادم ولی این سؤال ربطی به موضوع ندارد .

جوان گفت : شما چه کار دارید ! ؟ هشت روز به بنده مهلت بدهید تا بشما ثابت بکنم که من آدم بی دست و پائی نیستم و شایسته دامادی سرکار می باشم .

شاگرد صراف دیگر منتظر جواب نشده بلا فاصله نزد حاجی بهرام صراف معروف رقیب ارباب خودش رفت و بدون مقدمه سؤال کرد : حاج آقا ، آیا شما میل ندارید که بنده را با خودتان شریک بکنید ؟ حاج بهرام نکاهی بسرو صورت و قیافه جوان کرده جواب داد : ( برو گم شو ) جوان خود را نباخته اظهار نمود : اگر من داماد حاج میر معصوم بودم و این تقاضا را از شما میکردم آیا باز هم میآفتید : برو گم شو حاج بهرام جواب داد : نه خیر داماد حاج میر معصوم هر که باشد لیاقت شرکت با ما را دارد جوان پرسید : قول شرف بدهید ؟ صراف گفت : قول میدهم پس جوان بهجانبه نزد حاج معصوم عالی رفته تفصیل واقعه را نقل نمود حاج معصوم عالی این دفعه با دقت تمام مطالب شاگرد خود را اصفاء نموده دو تفری نزد حاج بهرام رفتند و مسئله شرکت را پیش کشیدند حاج بهرام بفرست جوان آفرین گفت و اظهار داشت يك جوان زیرگی مانند تو اگر داماد حاج معصوم عالی هم نباشد برازند شرکت با من میباشد فردای آن روز جوان زیرك هم داماد میر معصوم شد و هم شریک حاج بهرام

### حکایت ۴۸۵ - غیبت نباید کرد

در مدرسه ابتدائی معلم از شاگرد پرسید : بحرمیت کجاست ؟  
راجع بنابین دریا هر چه میدانید بگوئید . شاگرد جوابی نداد .  
معلم پرسید : چرا جواب نمیدهی . شاگرد جوابداد [ میت ] بمعنی  
مرده است . غیبت مرده هارا نباید کرد .

### حکایت ۴۸۶ - شدت عشق

جوان فقیری نزد یکی از تجار متمدول شهر رفته نطق دیل  
را ایراد نمود . حاج آقا امروز سعادت و ذلت من در دست شماست  
من عاشق دلیاخته دختر سرکار هستم من نمیتوانم یک دقیقه بدون  
وجود عزیزش زندگی بکنم اگر بدانید که از عشق خام کوچولو  
به من چه میگذرد یقین دارم بحال من بد بخت رحم خواهید کرد  
و مرا به پسری خود قبول خواهید فرمود . تاجر با نهایت تعجب  
نگاهی به جوان کرد و گفت : جوان اشتباه میکنید . من اصلا دختر  
ندارم جوان آهی کشیده گفت : تعجب ! ... من شنیده بودم که شما  
یک دختر دارید ... حالا که نشد باید سوخت و ساخت

### حکایت ۴۸۷ - مرد پیر و زن جوان

پیر مردی نزد طبیب رفت و پرسید : آقای دکترا اگر انسان  
در سن پنجاه سالگی با یک دختر پانزده ساله ازدواج نماید آیا  
ممکن است که خداوند باو اولادی کرامت فرماید ؟  
چرا ممکن نیست ؟ پیر مرد پرسید : اگر مرد بیست ساله ازدواج کند  
طبیب گفت : در اینصورت می توان احتمال داد پیر مرد بیست ساله  
اگر مثل بنده هفتاد ساله باشد ... طبیب نگاهی بدستهای او را  
و قد خمیده پیر مرد کرده جواب داد : من میتوانم شما قرا



بدھم کہ بطور حتم بلا وارث نخواہید ماند . . . اما در کتب طب قدیم خوانده ام کہ در مورد اشخاص مسن مثل جناب عالی کہ با دختر حور د سال عروسی میکنند، طفلی کہ بعرصه وجود می آید غالباً بهمسایه یا آشنای جوانی شباهت میکنند . دیگر سر این مسئله چیست بندہ نمیدانم پیرساده لوح مانفت نیش دکترا نشدہ اظهار داشت : خوب شد کہ این نکته را فرمودید من ہم خاطر می آید کہ شنیده ام زن حامله بروی هر کس نگاه بکند ممکن است بچه شبیه او بشود . همسایه های ما یکی جوان است آبله رو دیگرے مردی یکشم . پس خوب است کہ قبل از عروسی نقل مکان بکنم .

### حکایت ۴۸۸ - کتب خود را امانت ندهید

یکنفر از ارباب قلم نزدیکی از فضلا میہمان بود و در موقعی کہ بتماشای کتابخانہ فاضل مزبور می پرداخت با نہایت تعجب اظهار کرد : فی الواقع کتابخانہ سرکار چیز گرانبھائی است نمیدانم این ہمہ کتب نفیس و نادر را از کجا پیدا کرده اید . خواہش مندم بعضی از اینها را برسم امانت بہ بندہ بدهید کہ مطالعہ و استفادہ نمایم صاحب خانہ جواب داد متأسفانہ ممکن نیست ، زیرا اگر بدانید چقدر زحمت کشیدہ ام تا این کتابخانہ را ترتیب دادہ ام این توقع را از بندہ نخواہید کرد . زیرا کہہ این کتابها را یکی یکی بزور و التماس و تضرع از رقفا بامانت گرفته ام .

### حکایت ۴۸۹ - تعارف شاہزادہ عبد العظیمی

شخص چادر نشینی در چادر خود نشسته بود سوارے از نزدیک چادر عبور کرد چادر نشین حسب المعمول تعارف کردہ

گفت : ( آقا بفرمائید ) سوار فی الفور پیاده شونده پرسید : ( میخ  
طویله اسب را بکجا بکوبم ؟ ) چادر نشین کہ از تعارف خود  
پشیمان شده و انتظار چنین سؤالی را نداشت جواب داد : سر  
زبان بنده

### حکایت ۴۹۰ - نوکر با شعور

شخصی کہ دچار يك عده طلبکاران جانسخت بود يك روز  
صبح بنوکرش گفت : من پنهان می‌شوم اگر باز هم طلبکار آمد  
و پرسید آقا کیجاست بگو رفته است باصفهان یکساعت بعد از  
آن از باب از نوکر پرسید : کسی آمد ؟ نوکر جواب داد :  
بای فلان و فلان آمدند . از باب پرسید چه گفتی ؟ نوکر همانطور  
کہ فرموده بودید گفتم آقا الساعة تشریف بردند اصفهان . از باب  
آنها چه گفتند . نوکر - پرسیدند آقا چه وقت مراجعت خواهد  
کرد . از باب خوب تو چه جواب دادی نوکر - عرض کردم لابد تا  
ظاهر مراجعت میفرمایند !

### حکایت ۴۹۱ - کدای خوش حساب

خانم دولتمندی از کنار خیابان عبور میکرد طفل فقیری  
دست سؤال باز کرد و گفت : خانم بیات بچه نیم کہه نه  
دارد و نه مادر رحم بکنید خانم بکفران فقیر را  
ولی فردائے همان روز پسر را در همان نیمه در دست  
فرار داد و اظهار نمود : پسر ! چرا دروغ گفتی من حقائق آورده  
معلوم شد پدرت مرده است اما مادرت هنوز زنده است چه کردی  
نگاهی بخانم کرد و دست بچیب برده ده شاهی در آورد و گفت  
خانم من آدم خوش حسابی هستم چون مرا بی اللہ و بی مادر من

دانستید یکقران دادید حالا که میدانید مادرم زنده است بفرمائید نصف پول خود را بس بگیرید

### حکایت ۴۹۲ — کشف امریکا

دو نفر از محصلین شرقی که برای تکمیل تحصیلات خود بامریکا مسافرت بنمودند در موقعی که کشتی به بندر نیویورک نزدیک میشد از مسافت معتابھی عمارات جدید سی چهل مرتبه معروف به آسمان خراش را مشاهده نمودند و یکی از آن دو يك مرتبه شروع کرد بخندیدن رفیقش پرسید: چه خبر است؟ چرا می خندی؟ مخاطب جوابداد: راستی معلمین ما را مسخره میکردند در خاطر دارم که با چه آب و تاب تاریخ کشف امریکا را برای ما نقل میکردند. مگر کریستوف کولومب کور بود که این عمارات باین بلندی را نمیدید؟

### حکایت ۴۹۳ — جواب مراسله

یکی از محصلین شرقی که برای تکمیل تحصیلات خود به اروپا رفته و قبل از حرکت کلیه مخارج تحصیل را از پدر خود دریافت نموده بود، در ظرف دو ماه تمام ما بملک خود را صرف عیش و عشرت کرد و اضطراراً مکتوبی به پدر خود نوشت باین مضمون پدر عزیزم — تحصیلات بنده با وضعیات مشعشی پیشرفت میکند. بدبختانه پولم تمام شده است استدعا دارد مبلغ هزار تومان برات تالکرافی بفرستید. زیاده عرضی نیست ولی بعد از اتمام عریضه مجدداً در حاشیه نوشت. پدر جان، فی الواقع از حضور تعالی خجالت میکشم که هنوز سه ماه نگذشته است و باز پول میخواهم، خدا کند که این عریضه بنده بنظر مبارک نرسد! یکماه بعد

جواب مراسله مزبور بمقصد رسید پدر محصل بد خرج عنبارت  
مختصر ذیل را در جواب پسر خود نوشته بود: پسر عزیزم خداوند  
دعای تو را مستجاب فرموده و کاغذ تو بمن نرسیده است زیاده  
زحمت است

**حکایت ۴۹۴ -** مراسله دیگر - برادر عزیزم خیای متحیرم

که چرا عرایض بنده بسرکار نمی رسد خواهشمندم اگر این  
یکی هم نرسید فوراً اطلاع بدهید

**حکایت ۴۹۵ -** شیر و شیر - سه نفر که اتفاقاً هر سه

شوخ بودند در يك اتومبیل مسافرت می کردند: صحبت از سوانح  
و قضایای بین راه بمیان آمد: اولی گفت چندی قبل اتومبیل من  
بر گشت و آتش گرفت. من جانم را از مهلاکه بیرون آورم  
ولی جامه دانم که محتوی کلیه لباسهای من بود سوخت این حادثه  
گرچه ناگوار بود ولی در من تاثیر مهمی نکرد زیرا پیش خود  
خیال کردم که بنده زاده خیاط است و بزودی جبران مافات را  
خواهد کرد. دومی گفت. بنده هم چند سال قبل در روسیه با  
راه آهن مسافرت میکردم قطار بنده با يك قطار دیسکاری تصادم  
کرد و ساعت بنده در بغام بکای خورد شد ولی منم اهمیتی ندادم  
و پیش خود خیال بنده زاده ساز است سومی گفت. برای من  
اتفاق عجیبتری پیش آمد سال گذشته در جنگال بشکارت رفتم  
ناگهان يك شایر نر بمن حمله کرد و مرا بر زمین زد و زدیتم بود  
مرا بخورد لله الحمد در این بین یکی از رفقا با تفنگ تپانچه را  
زد و مرا نجات داد اما متأسفانه این است که در همان موقعی که  
شایر میخواست مرا زندد زندد میاں بکشد من هیچ اهمت نداشت



پیش خود میگردم بنده زاده شیر خوار است

### حکایت ۴۹۶ - وسیله صرفه جوئی

مریضی نزد طبیب رفت طبیب پس از معاینه اظهار نمود از امروز  
صرف دخانیات و مشروبات و تفریح و سینما و غیره ممنوع است مریض  
گفت آقای دکتر پس بفرمائید که چه بکنم؟ طبیب جواب  
داد سه ماه بعد از این تاریخ مجدداً بمحکمه تشریف بیاورید.  
امیدوارم در ظرف این سه ماه آنقدر صرفه جوئی کرده باشید که  
توانیدده مرتبه حق القدم بنده که دو سال مقروض هستید پرداخت کنید

### حکایت ۴۹۷ - قبول شدن نذر

یک نفر یهودی نذر کرد که اگر در لاتار بزرگترین  
شانسها نصیبش بشود و مبلغ هنگفتی بر دیک قندیل طلا بمعد  
نقدیم کند: اتفاقاً اقبالش نیار دو چیزه برد. پس نزد کشیش  
عیسویان رفت و اظهار داشت: آقای کشیش من یهودی هستم آمده‌ام  
از شما سؤال بکنم. آیا ممکن است که حضرت مسیح بمن  
کمک بکند که شانس خوبی در فلان لاتار داشته باشم. اگر  
ممکن است من نذر میکنم که در صورت موفقیت تغییر مذهب  
بدهم و مسیحی بشوم کشیش قدری فکر کرد چنان صلاح دید که  
جواب موافق بدهد: پس گفت: اگر شما در نظر خود پایدار  
باشی تصور می‌کنم حضرت مسیح بشما یاری بکند. اتفاقاً این  
دفعه یهودی در لاتار وجه معتابهی برد. وعده خود را بکشیش  
بکای فراموش کرد و بسراغش نرفت بعد از مدتی کشیش یهودی  
را در کوچه دید و رسید. خوب، چطور شد؟ نبردی  
یهودی جواب داد بای مردم کشیش گفت: پس چرا بنذر خود

عمل نمیکنی ، یهودی خندید و گفت . بهمین دلیل که بر دم بر  
 من ثابت شد که خدای شما بدرد من نمیخورد ، زیرا خدا  
 نداند من دروغی نذر میکردم و حاجت مرا بر آورد پس اول  
 پرسش نیست ولی خدای یهودیها مرا خوب میشناخت و این بود  
 که نذر مرا قبول نکرد . پس بیجهت دین خود را از دست نمیدهم  
**حکایت ۴۹۸ - پسر ملا نصر الدین**

ملا نصر الدین گفتند پسرت از اسب افتاده و بیهوش شده  
 است ملا نصر الدین غرق خیال شد پرسید . ملا . برای چه اینقدر  
 متفکر شدی . ملا جواب داد : پسر من که هرگز هوش نداشت  
 فکر میکنم که بفهم هوش را از کجا آورده بود که بیهوش  
 شده است :

**حکایت ۴۹۹ - رنگی نشوید**

بمناسبت عروسی . اطاق عروس و داماد را تعمیر کرده ؛  
 در و پنجره را رنگ و روشن زده بودند ، ولی در شب زفاف  
 هنوز رنگ درب ها خشک نشده بود و داماد در موقع دخول  
 باطاق دستش را بکنار در مالید و رنگ بدستش چسبید عروس  
 اظهار تاسف کرد . داماد گفت . اهمیت ندارد . هنوز کار نقاش  
 تمام نشده است و فردا هم خواهد آمد . وقتی آمد بگوئید جای دست  
 مرا هم مجددا رنگ بزنید آن شب بخوشی و خرمی گذشت : صبح پس  
 از بیرون رفتن داماد ، عروس نقاش را صدا کرده . نقاشباشی اکر  
 رحمت نباشد سری هم باطاق من بزنید تا آنجا را که دیشب آفادست زد  
 شما نشان بدهم نقاش پیر که از قضیه بی اطلاع بود بخانم جوان نگاه  
 کرد و آهی کشید و جواب داد . خانم کوچولو . خدا بشما عمر بدهد

من دیگر پیر شده ام و ذوق این تماشاها را ندارم - اگر لطف کرده  
يك استکان چائی برای من بفرستید بیشتر ممنون خواهم شد

### حکایت ۵۰۰ - زمستان زندگانی

پیر مردی در سن شصت و پنج سالگی بخيال ازدواج افتاد یکی  
از دوستان ملامتش کرد و گفت . برادر . با این ریش سفید  
خجالت نمیکشی که میخواهی جوانی بکنی ؟ پسر جواب  
داد : دوست عزیز انسان در فصل زمستان احتیاج به آتش دارد  
نه در تابستان .

